کتاب

براهین العجم

مصنفهٔ

سلطانی احمد
۱۳۷۲ ھ

السلطنة لله فی الآفاق و الاوطان

بسم الله

بعنوان

اوان ابد آیات رفیع امجد

شجره بنیان جناب اشرف

الخاقان السلطان الدوله زمان

مقرب مؤتمن اعتماد الدوله میرزا آقا خان

اعظم اکرم الخاقان میرزا تقی مستوفی کاشانی

صدر ... مقرب محمد سپهر

احیاء ... ادب العجم

متقدم کتاب براهین

تالیف ... العلیه

طبع ...

السلطان ناصر الدين شاه قاجار

من

چو

علم فارسی آفتاب ...

فو شعرا یعلمعو ...

فارسی ان ملتسی قرب الامر

میان بانامحو الشب شصد بعجم

صحیح لنست شاه جوآ بحث ناتحت

شعر کتری کفت ناجحماه بحث و اهاج و ظل الله فی

ضمن هذا ما بین بن بن

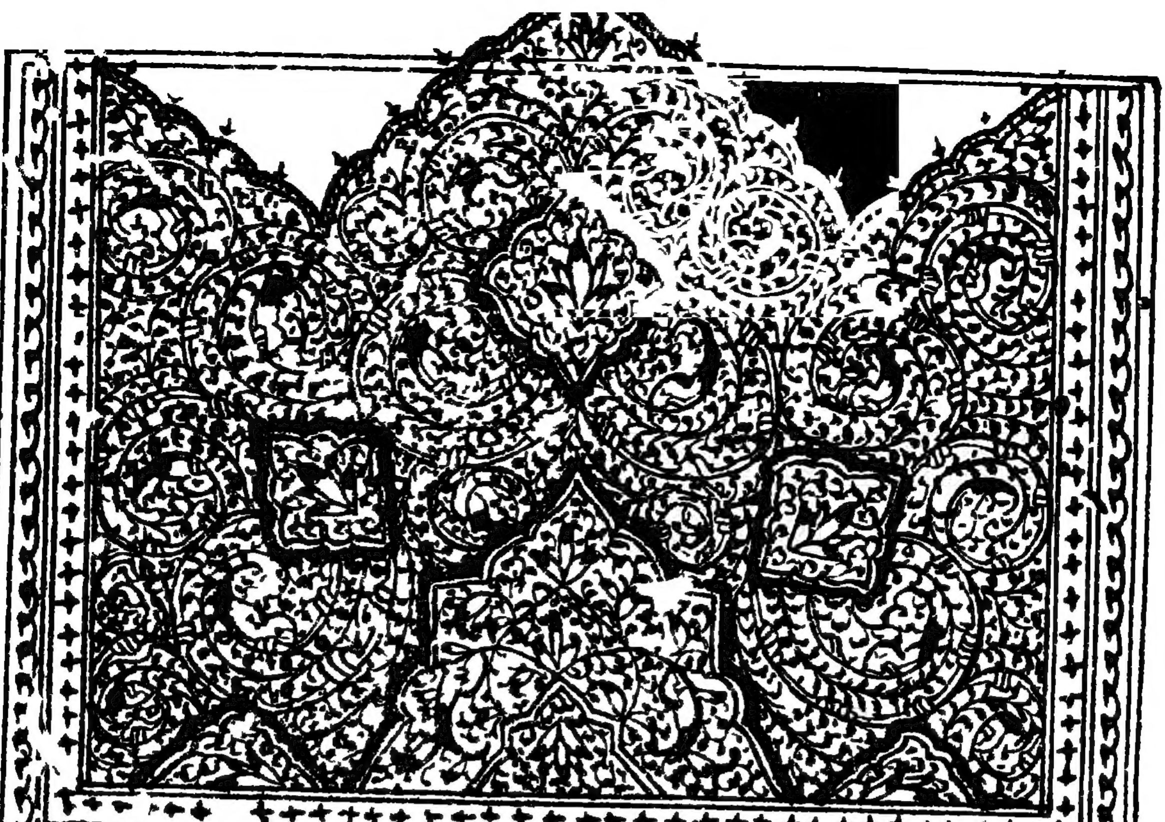
لاعلاء المجاهد الدین السلطان السلطان

السلطان و الخاقان ابن الخاقان

بن الخاقان

وگنشود و بانجاح مقاصد کهتر و مهتر در تمامت روز و شب
ماخوذ رنج و تعب است هم از مجاورت با اهل فضل و
ادب و محاورت با کلام عجم و عرب خویشتن داری نفرموده
لاجرم کتاب براهین العجم را که از مصنفات این عبد
عقیدت شیم است فرمان داد تا نگارش داده بحضرت
بزم و نیز حکم کرد که در مطبع البدایع دولت سمت انطباع
پذیرد بشکرانه این خدمت نیکو خدمتی کردم و قصیده که
ثنااش را ستوده بودم برین کتاب مصدر داشتم وهی هذه
در مدح جناب اشرف ارفع امجد افخم فخر الوزرا و صدر الامرا
صدر اعظم دام اجلاله و اقباله

آنچه شاهان کرد نتوانند با تیغ و سنان / مرد دانا کرد داند با زبان و با بنان
با زبان و با بنان دانا همان داند کند / کان شهان میکرد نتوانند با تیغ و سنان
این سخن گر استوار از من نداری باز بین / بر زبان و بر بنان آصف جم آستان
هین سر خوارزم در آستان شه بار ه / آیتی باشد بزرگ و حجتی باشد عیان
شاه خوارزم از پی فتح خراسان بر نشست / صد هزارش مرد جنگی در رکاب و در عنان
شد بتدبیر وزیر و بخت شه با خاک پست / حبذا تدبیر پیر و فرخا بخت جوان
کس به تیر و سنان و تیغ کی داند کرد / لشکر خوارزمشه را خورد و در دزدی چنان
سر زده کلک وزیر از شاه ترکان سر گرفت / کلک ایشان بود بر زان تیغها سرفشان
تیغها در جنگها گر جان ستند کلک وزیر / گاه باشد جان فزا و گاه باشد جان ستان



بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

چون جناب اشرف ارفع امجد وجواد مؤید ممجد قائمهٔ اصول
خلافت خاتمهٔ فصول شرافت صدر امرای کامکار بدر
وزرای نامدار بهار موالی دولت مهر لیالی ملت خضار
روضهٔ اقبال نضارت حوزهٔ افضال خضر مراتع وممالک
خضر شوارع ومسالک ملاذ مخذول وملهوف معاذ مجهول
ومعروف غوث الانام غیاث الاسلام شخص اول ایران
ثانی آصف سلیمان مؤتمن السلطان مقرب الخاقان
عماد الدوله میرزا آقاخان صدر اعظم لازالت ظلال
دولته ممدوده وآثار شوکته محموده با اینکه در خدمت
پادشاه وزحمت رعیت وسپاه واصلاح مراصد لشکر

در دلها نیست غیر از نقش مهرت دستکار | بر زبانها نیست غیر از حرف جودت داستان

افتخار روزگاری اختیار شهریار | روزگارت دستیار و شهریارت پشتوان

عدل از تو مستمال و ظلم از تو مستمند | خلق از تو شادخوار و شاه از تو شادمان

کامران چون چرخ و کیوان پاکدل چون مهر و ماه | حکمران چون دهر و دوران نامور چون بحر و کان

همتت خیر الفعال و مدحتت خیر المقال | حضرتت دار السلام و درگهت دار الامان

دیگری کو کنه بپیوند یک نظیر از صد | دیگری گردون نیارد یک قرین از صد قران

مدحتت شهد [illegible] | خدمتت سودی مردم را که ایمن از زمان

خدمتت عمر ابد بخشد که ابد رحمت | هر زمان باشد در حساب عمر ناید آن زمان

تا چو مهر آید برج باغ در هر فروردین | تا چو دل عاشق آید داغ در هر مهرگان

مهرگان جهان چشمت را مبادا از نهان | فروردین عمر بادت را مبادا از خزان

دشمنت بی نوش و ناچار حاسدت بی برگ و ساز | تا صحنت با آب و رنگ و یاورت با قدر و شان

مال بادت بی قیاس و ملک بادت بی حساب | بخت بادت بی زوال و عمر بادت بی کران

چند کاین چرخ سبک پویه بپاید تو بپای
چند کاین خاک گران خفته بماند تو بمان

آن وزیر نامدار و آن وزیر کامکار — آن وزیر شاد خوار و آن وزیر کامران

آنکه اول شخص و دوم آصف آمد در لقب — با صفا بید مهان و با سلیمان جهان

صدر اعظم راد آقا خان که در نظم جهان — رنج برد و اینچنان از وی شدن جا جاودان

گر کنون غمگین نباشد در جهان کس دور نیست — اینچنان شد چون غم نباشد در جهان

چون رمه باشند خلق و بی شبان نبود رمه — لیک چون او مهربان هرگز نبودستی شبان

ای سپهر نام نیک اختر تا با اختر — وی گرفته صیت چون قیروان تا قیروان

عالم امکان همه در قبضهٔ حصر او است — جز جهان جاه تو کاسجد آن و پیکر تو

نظم ملک و مملکت در عهدهٔ تدبیر تست — زانکه تدبیر تو با تقدیر زاید توامان

گشته پیشین دبله ام گیش بزرگان خوانده ام
این صفات اندر بزرگان کس نداده نشان

چو دبیر ... از ... و نسبت ...
... چند ... این ... نشان

نعمت محض است امیر پیر و جوان شخص تو — شکر این نعمت همی فرض است بر پیر و جوان

ماهیان را فلس گردد جمله دینار و درم — گر بخوانند بدریا نام آن کلک و بنان

ور محیط قهر تو بوی زبر انگیزد بخار — ابر آتش گردد و باران شرر گردد دخان

ور کسی را نام خشمت بر زبانی بگذرد — جاودانش سودهٔ الماس ریزد از زبان

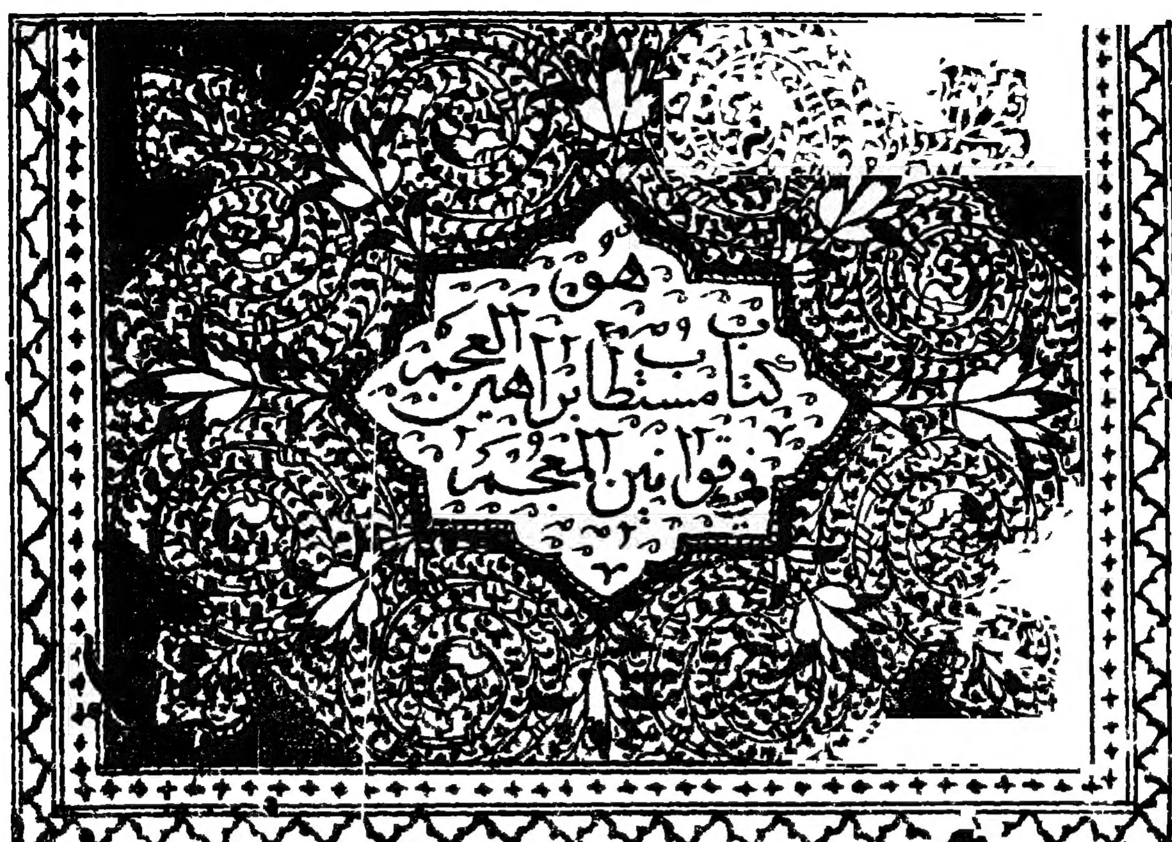
ای بعهدت کامجوی و ای بدولت کامیاب — ای بملکت کامکار و ای بطلعت کامران

زائران با درّ و سیم و سائلان با ساز و برگ — شاعران با صله قدر و روی با نام و نان

بیازقهٔ خیالات ملتجی است ومدرکه در انشای شئونانش
باریکهٔ توهمات متکی این دست کرد خویش بکار آورد
و آن بدست کشت خویش ببار آورد لمؤلفه

منهملاتی کاندر آید در ضمیر   وان مخاطر کردت صورت پذیر
آن همه از زادهٔ فهم تو است   نیست پیدا بندهٔ وهم تو است
بندهٔ خود را خدای خود شناخت   هر که زین گونه خدا از خویش ساخت

سبحان الله تعالى عما يشركون چون دریای جودش
متلاطم گشته وکثرات امواج متراکم آمد مظاهر جمال و
جلال نمودار شد وحد و صفات وجهات پدیدار عقول را
تشریف قبول بخشود ونفوس را مرآت عکوس فرمود ثوابت
وسیارات در مدارج ومدارات غاشیهٔ الوهیتش را پیرایهٔ
دوش ساختند وطبقات ملائک در صفحات سبع ارایک
حلقهٔ عبودیتش   آویزهٔ گوش شناختند
فمسبح ومقدس ومجد   ومعظم ومکبر ومهلل
حل وعقد عالم ناسوت را بمدبران ملکوت گذاشت
وقبض وبسط آب وخاک را بکارکنان افلاک گماشت باد
را با خاک همساز کرد و آتش را با آب انباز آورد قوت
نامیه را در طبیعت ارضیه ودیعت نهاد و ورق کوه و
هامون را باستبرق گوناگون خلعت داد قالب خاک را
بروان پاک مستید فرمود وارواح مجرد را بچار میخ عناصر



بسم الله الرحمن الرحیم

من سخن سنج و سخن یکسر بود بند و بلا گر سخن این کثرت آمد وین همه چون و چرا
چون نه بینی رو بحق تا چند گوئی وی او چون نباشد غیر او تا چند من گوئی و ما

سبحان الله چگویم که با او سخن نماند و من نمانم باشتباهات شک و ظن رانم دور باش خفایش طلسم اسم شکسته و غیبوبت کبریایش سلسلهٔ رسم گسسته علم و وحدتش دیباچهٔ کثرات است و ازلیت و ابدیتش متعین بشئونات لاجرم خرد را چه یارا که از خذلان شرک و تیه شک و ریب برآید و مدرکه را چه نیرو که بصدر تنزیه و اریکهٔ غیب گراید با آفتاب جمالش خفاش خیال را چه نظربازی بود در جولانگاه جلالش کودن اندیشه را چه ترکتازی ناطقه در القای کمالاتش

تعالی عن عقول ان تعالی الله چه آیاتی … فروغ گوهر ذاتی ظهور خالق اشیا

ز نور روشن بود گلشن هم از نور تیره گلخن … تو بما و آفرینش تن تو نفسی و بیجها اعضا

از آن سحر اگر پیغمبر جهان بخشش منبر … ز من گشت بگوشش اندر هنوزم میرسد آوا

ولله درّ قائله

مَن کنتُ مولاه فهذا لهُ … مولیً لهُ النیرانُ تُستدفعُ

کونوا لهُ بعدی کما کنتم … معی فلم یرضوا ولم یقنعُ

ان لو کانَ دین محمدٍ فیه الهدی … حقا فحبّک بابُهُ والمدخلُ

مجاهدین فی سبیل الله را بشعلهٔ عقل مجرد هدایت فرمود و منافقین گمراه را بشعشعهٔ تیغ مهنّد کفایت نمود خرمن زندگانی اشرار را برق سیف یمانی مشتعل کرد و پیکر کامرانی کفار را بنیش نیزهٔ خیزرانی متخلخل آورد

ولله درّ قائله

بدرٌ لهُ شاهدٌ والشعبُ من اُحدٍ … والخندقانِ ویومَ الفتحِ قد علمُ

وخیبرٌ وحنینٌ یشهدانِ لهُ … وفی قریضةِ یومٌ صیلمٌ قتمُ

اعقاب جلیلش که آن آفتاب جمیل را لمعات نورند و آن لجّهٔ تبجیل را لآلی منثور بتشیید قواعد دین مساعدند و بعروج مراقی حقّ الیقین صاعد

ولله درّ قائله

مُقدّمٌ بعدَ ذکرِ اللهِ ذکرُهُمُ … فی کلِّ فرضٍ ومختومٌ بهِ الکلِمُ

علیهم من الصّلوة ازکاها ومن التحیّات انماها دنباله روی این قافله و راحله جوی این مرحله سالک این وتیرهٔ زیبا بلکه مالک این ذخیرهٔ عظمی ملا الهیین ستوده آئینند که بحفظ مراتب وضرب

مقید نمود نفوس انسانی را بافاضهٔ قوهٔ عاقله مراتب
تجلیات کامله کرد و سیمرغ مدرکه را بتفضلات شکرانه
از قاف دماغ آشیانه آورد فَتَبَارَكَ اللهُ اَحسَنُ الخَالِقِينَ
نسیم این نفحات و سحاب این رشحات وجود محمود صورت
هرچه معنی و معنی هرچه موجود است یعنی محیط محدد
جهات و جلوهٔ مجموعهٔ صفات مربع نشین چار بالش
وحدت و بوستان پیرای احدیت و واحدیت بدان
آفرینش و روان بینش نفس عالم و حقیقت آدم دیباچه
هرچه بر زبان رود و منتهای جولان هرچه در ضمیر آید
مبدأ و معاد تقدیم و تاخیر هُوَ الاِنسَانُ الکَبِیرُ
وللّٰهِ درّ قائله شعر
مُحمّدٌ سیّدُ الکَونَینِ والثَّقَلَینِ وَالفَرِیقَینِ مِن عَرَبٍ وَمِن عَجَمٍ
فَاقَ النَّبِیّینَ فِی خَلقٍ وَفِی خُلُقٍ وَلَم یُدَانُوهُ فِی عِلمٍ وَلَا کَرَمٍ
طایر سخن از اصابت مدارج جلالش قاصر است و سفینهٔ
خیال از عروج بمعارج کمالش حاسر اکلیل لولاك لما
خَلَقتُ الاَفلَاكَ بر تارك مبارکش دلیلی روشن است
و منطوقهٔ وَلَولَا عَلِیٌّ لَمَا خَلَقتُكَ بر فضل وصی بلافصلش
حجتی مبرهن ولله درّ قائله
وَفَوزُ عَلِیٍّ بِالعُلیٰ فَوزُهَا بِهِ فَکُلٌّ اِلیٰ کُلٍّ مُضَافٌ وَمَنسُوبٌ
لمؤلفه

و فضایل ادیبی را از رذایل ابلیسی باز دیده و در اهتمام غزو و جهاد
و انهدام بغی و فساد پیوسته رایت همیون را زینت هامون نموده
و بدن مبارک را مجن بلارک فرموده از ساحل عمان تا ساحت کرکان
و از کران فرات تا پایان هرات از دفتر فتوتش هر فردی و از کشور
مروتش هر مردی باستمرار مرسومات نخائف و استقرار معلومات
طرایف مالک فذلک فرضه عمان و سالک مسالک روضه رضوان
آمده ظلمات ظلم و عنا که بدستیاری اشرار متراکم بودی بشعشعه
شمشیر شرربار منقشع فرمود و کدورات جور و جفا که بپای مردی
مفسدین مصادم بپارهٔ تیر دلنشین مرتفع نمود و تمهید قوانین مملکت
و تسیید قواعد سلطنت را بکف کافی و کفایت وافی مشیری صافی ضمیر
سپرد که بوعلی و بومعشرش متعلمان علم و فضل اند و فضل و جعفرش
متحیران حلم و بذل در ابواب کیاست فلاطون است و در آداب
سیاست فریدون قاعدهٔ اصول دولت و فاتحهٔ فصول ملت واسطهٔ
مطالب ترک و تاجیک و رابطهٔ مآرب دور و نزدیک قوام الملک نظام
الملة امین الدین معین الدوله شخص اول ایران ثانی آصف سلیمان
مؤتمن السلطان مقرب الخاقان میرزا آقاخان صدر اعظم آنکه با زیر
دستان بمروت و مدارا کوشد و با منکبران بتکبر و کبریا دوزبرد با
نکاره حلم غضب نماید و باندازهٔ وسع ادب فرماید عنفش با لطف
خویشی جوید و عفوش بر انتقام پیشی گیرد در کمال امارت کسی را گوشمال
حقارت ندهد و با ادرار نعمت نبی را بار منت ننهد از اهل کمال

غواضب امین ودیعت ومعین شریعتند وهمانا این سلسلهٔ شریف
را خاصه ایست واین طبقهٔ منیف را خلاصهٔ که عنقای این طیور است
وطغرای این منشور دارای این مواکب است وبیضای این کواکب

بیت

دَعْنِی وَوَصْفِی آیاتٌ لَهُ ظَهَرَتْ ظُهُورَ نارِ الْقِرَی لَیْلاً عَلَی عَلَمِ

فارس اریکهٔ خسروی فارس معرکهٔ پهلوی محور گردون فتوت گوهر
جیحون مروت کاسر آثار اکاسره قاصر بازار قیاصره تابش آفتاب پایه
کیاست جوشش سیلاب سیاست فرازندهٔ لوای پادشاهی
طرازندهٔ ردای کبریائی زیبای دیهیم فریدون وجم دارای
اقلیم عرب وعجم غیاث الانام ملاذ الاسلام کهف السلاطین
فخر الخواقین

لمؤلفه

ملک ناصر الدین شه نامدار جهان را یکی پاک دل شهریار
برزم آسمان وببزم آفتاب چو دریای آتش چو دریای آب
بپایه بلند آسمان خاک او است همانا کهکشان بند فتراک او است

جَعَلَ اللهُ اَطْنابَ شَوْکَتِهِ مُحِیطَةً بِالسَّبْعِ الشِّدادِ وَاَیّامَ دَوْلَتِهِ
مَنُوطَةً بِیَوْمِ التَّنادِ در عنفوان جوانی وریعان کامرانی کثرت
ملاهی در حضرت الهی تحف نشناخته ومحارست پادشاهی را بعماد
مناهی نشناخته ردای عصمت یزدانیش جل جلاله زیب روان است
وادای شکر نعمت ربانیش عم نواله ذکر زبان در طلب رواج دین
ومنهاج نقض مطاوعت یزدانی را بر متابعت شیطانی برگزیده

وجمع وتشریف را باتبع بکذرانیدند وقاصی ودانی رابمعرض
دمار درآوردند قانون شعر وقواعد قافیه که شعرا بر زبان
داشتند وچنان نزدیك ایشان معروف بود که هرکز درکتابی
بی نکاشتند یکباره درمیانه محو ومنسی کشت چون دیکرباره
جهان آرام یافت ونظم جهان باندام شد مردم انجمن ساختند
وباز بکسب هنر پرداختند وباد فصاحت کردند وساز بلاغت
نهادند السنه دیکرکون بود وهیچکس ازان قواعد آکهی بداشت
لاجرم پانصد سال وبرزیادتست که هیچ پارسی زبان
شعر صحیح نتواند کفت وهرکس ازین مردمان که طبعی موزون
داشته ونظمی نکاشته علیل وسقیم افتاده اکنون کسی باید
کدارا قوهٔ قدسیه مدد کند ونفس قدسی نظر فرماید که
باستقرا آن دقایق ولطایف را از کلام فصحا استنباط تواند
کرد وبابرهان وسند رقم نمودتا قانون فصاحت وبلاغت
دردولت ما تازه شود وشعرای درکاه ما ازپیشینیان
واپس نمانند جناب اشرف صدراعظم که صورت خاطرش
ظلمات معضلات رامصباح است وسرانکشت تدبیرش
ابواب مشکلات رامفتاح ازحضرت سلطنت برای صدور
تحویل کرد واین بندهٔ قلیل البضاعه را دردستهٔ منیعه رخصت تقبیل
داد وفرمان کرد که انشای چنین کتابی جزازتوخواستن کوه
بناخن کاستن است غور درین امر شکرف راکس هنراز وی

کلاه نپذیرد واز   شعر   بداعمال ملال بگیرد

ما قال لا قط الا فی تشهده   لولا التشهد کانت لاؤه نعم

چون شهریار بخت یار و شاهنشاه دین دار قواعد ملک وملت را

بقوام آورد وکار کشور ولشکر را بنظام کرد روزی وزیر کار آگاه

را حاضر پیشگاه ساخت وفرمود که بالهام دولت والقای

اقبال از تمامت بزرگان ایران ترا اختیار کردیم وحل وعقد جمیع

امور را بکف کافی تو نهادیم ومنت خدای را که خاطر ما بر خطا

نبود ورای ما با اصابت مقرون افتاد در توفیر مال وتوقیر رجال

وترفیه عباد وتعمیر بلاد از آنچه ما جستیم برافزون بودی واز آنچه

ما خواستیم برپا دست کردی همانا پادشاه بسحاب ماند که بر چمن

ودمن یکسان بارد ویا آفتاب است که بر خار وسمن یکسان تابد

لاجرم هیچ حرفت وصنعت را نتوانیم فروگذاشت واز تربیت هیچ

طبقه نتوانیم دست باز داشت خاصه فن شریف فصاحت که

سند برهان خطابت است بیک سخن فریبنده کشوری بنده شود

وبا یک سخن لغزنده لشکری پراکنده گردد خدای اینجهان را به

سخن آبادان کرد وانبیا مردمان را با سخن تعلیم ایمان کردند

مکانت سخن را قرآن مجید که معجز اشرف انبیاست گواهی کافی است

بالجمله اینک شعر فارسی ونظم دری از درجه خویش ساقط است

وشعرای این زمان از متقدمین بمحلی هابط زیرا که چون فتنه

چنگیزخان بالا گرفت وسلطنت مغول در ایران استیلا یافت

من فیز اجابت این سؤال را بر خویش حتم کردم و چون درین
وقت بر حسب فرمان بنیاد تلفیق این نامه نهادم به تنمیق
این حکامه نیز خامه گشادم

مسوّد اوراق گوید

قصیده

نعوذ بالله از دست مردم دُنی | که نابکاه ستیزند همچو مرد فجی

چو زاغ شوم اند که لا بد جفا کنند جفا | بجام رفق و حلم ازایشان ارادهٔ افیون
چو بوزه اند که با عار اذی کنند اذی | بکاس فضل و مروت عصارهٔ کیمی

سرود شان شکند دل چو صور اسرافیل | لقاشان شکرد جان چو روی بو یحیی

وکس بکف فضولیان نهم چو هیولان | ازم بخواهم این قوم را الرحمن
وطن ز سینهٔ ماهی کنم چو ابن متی | حمان بجویم این مردم را الرماوی

مرا چه زین که سخن آهن است و من داود | که کس کنون نشناسد جریر از جحی
درانجمن بنگر تا چه ژاژ میخوایند | لبی که باز ندانستاند الف از بی
بدین نمط بخرافات خویش پردازند | که زنده کوئی کرده اند اخطل و اعشی

نو نشناسم و غوص درین بحر ژرف را جز بقوت بازوی توفیق ندانیم
در ابداع کارهای مسجع و انشای مصنفات بدیع کتاب ناسخ
النواریخ و دیگر منشآت و منظومات تو بدین سخن گواه است
عرض کردم که من بنده ضعیف با قوت خویشتن حمل ثقلی نمی
توانم کرد و با توان خود پنجه وی پشه نتوانم داشت اگر وقتی با
بضاعت مزجاه جسارتی کرده ام پای ملخی پیش سلیمان کشیده ام
یا خسکی بگلستان آورده ام هم باقبال پادشاه و مدد پیر دبیر
کار آگاه بوده است فرمود با این مدار و طریق خدمت سپار
که در همه جا و همه وقت بخت پادشاه با تو همراه است و اهتمام
ما ترا راهنما و چون وقتی از ایام شباب سید تاکستران سند
سخنوران فتحعلیخان ملک الشعرا این بنده را دید آکر دیفالا
را پرداخته و سخنانم را سخته شناخت با اینکه مرا بامداد زندگانی
و آغاز سخندانی بود چون پیرانم خطیر داشتی و چون کار
آگهانم از جهان پنداشتی یکشب مرا فرمود که من در نظم
اشعار با ایراد قواعدی چند مساعد نیامدم که رعایت آن
در اشعار واجب و عدم استحضار در بدایت کار حاجب
گشت اکنون آن سخنان در کوی و برزن و در زبان مرد و
زن است در تصحیح آن پای فشردن و رنج بردن باد بچنبر
بستن است و کوه بناخن خستن اکنون ترا شاید که با انشای
نامه و انشاد چکامه فالع این قصور شوی و قامع این فتور آئی

دریغ از آنکه سخن بنده کرد در کسبی   نماند هیچ بگیتی کسی بماند بی

صبا که از سخن دیگران سخن نبود   کرند در آسمان کر لفظها همی معنی

فزون ز عالم صغری فضل بود ایزان   گزند عالم کبری بعالم صغری

سخن بسوی نشسته است آتش بیم مرده‌ای   سیاه جامه از انس همی کند انشی

حدیث پیر ابیورد و ذکر سعد طوس   هوس بیست و نیز جو سهم من بدان فسانه ولی

چو شعر او شنوی باد رفتگانت مکن   دریغ دان بر عیسی فسوس بر موسی

نشد او تو چه دانی زبان دیگران   بلی چه داند رنگ سپید اعمی

اگر بنظم قوافی شد او بکرده است   نمی‌شکالم آن نیست کرده است بلی

چو با ستور سرود و چو با ستاد رباد   چو باد لیر دبیر و چو با عصا موسی

بدین دقیقه که دانم بدان سوم کاهی   که بر جواز همین معنی آورم فتوی

تو نیز آئی همه استادان دین دبستان   اگر بدون نشوی از در نجاح و مری

غرض ز قافیه آب داکه در که استاد   قصیده‌ای چو بخوانی بمدح یا بهجی

نه هر دو شعر دو بیت ترانه‌ای بسته   همی بگوش نیوشنده در که الهی

کنون نهاده رنگ آن ای گزیده یم الدهر   دگر زبانی قانون نموده هر قومی

درین زمانه که گشاده دو شاد و میر و دله   چو هم بوجه بگفتار در جهد رام لی

نه جای شغه و سغاره باشدش بسخن   اگر کلیسا کرده است قافیه عیسی

کنون ازین بگذر گر جهان چو او بگذشت   مرا سرود که ای نام تو بنامه سحی

تو آگهی و تو دانی که در که استاد   مرا شعر شعاری است برتر از شعری

بجمله اندر دوشیزه ضمیر مرا   درنگ نیست که شوخ است ایغروس آری

نکهنده رخت بهر جا چو ثابت و ستاد   نموده روی بهر کس چو آفتاب و سهی

سطبر و زفت همی پای آورند بگفت
حسن سرایند آن مهملات خویش یعنی

جلیل ما نتوان یافت از فلک همه جا بیک
بدیل ما نتوان جست در جهان همی

نبرد عقل نکوهیده دان که در عرفان
سخن کنی و ندانی هنوز الف بی تی

هم غمین که درین روزگار ایزد پاک
زبیش پیغ فرستاده زنوش بشفی

زمانه را به نه بیان اندر آید از وی هم
سخن نه این را لی آب بیافت نه آن پی

چو من که جاهلی انبار بیان من مبارک
سخن بر ابد با جاهل جو همی زنیس همه

بسی چه رنج که دید از نبی نه من بلیم
نه نیز گفت من استغفر الله انی

مرا اگر سخن بد رسد غمین نشوم
که هم کنم بسخن حفظ خویش استیفی

سخن پدید کند مرد را ز مردار نه
بچشم و گوش و زبان هر دو شخص یکی هست

ز دیگران بسخن شد نبی پدید مگر
نبی نخواندی و یاسین ندیدی و طه هی

پیمبران را غیر از سخن چه بود بدست
برغم منکر بر صدق گفته و دعوی

جواز نوح و ز تورات موسی و داود
جواز نبی و انجیل احمد و عیسی

سرود ناصر خسرو که نزد مفلس سخن
گران بها است ازبو قیس و حری

بدین سخن شد نام نور و تیر جان ان
بدین نماندند انقیاد از بیع و شری

مقدمه و آن مشتمل است بر دو فصل فصل اول

در بیان شناختن شعر و تمییز قافیه از مکتوبی و ملفوظی بدانکه شعر در لغت بمعنی دانستن است و در اصطلاح سخنی است مخیل موزون معنوی متکرر متساوی که حروف آخر آن متشابه بود پس از قید موزون نثر جدا شود و از قید معنوی مهمل و هذیان و از قید متکرر مصرع خارج شود زیرا که مصرع نیز شعر نبود و از قید متساوی اختیار آوردن هر دو مصرع لازم آید نه اینکه هر مصرعی از بحری بود و از متشابه بودن حروف آخر آن قافیه لازم شود همانا که سخن غیر مقفا را شعر نخوانند چون دانستی که شعر از قافیه ناگزیر است باید دانست که قافیه کدام است بدانکه در قافیه آنچه بدان تکلم کنند و تلفظ نمایند مناط است نه آنچه کتابت فرمایند زیرا که بسیار حروف نگاشته آید و بدان تکلم نکنند و بسیار حرف نوشته نشود و بدان تکلم کنند در هر دو صورت آنچه بدان تکلم شود مناط است و قافیه از آن پدید آید از برای این هر دو صورت تمثیل آورم تا علت آشکار شود اما آنچه کتابت نمایند و بدان تکلم فرمایند چون الف و واو و یائی که از اشباع فتحه و ضمه و کسره پدید آید و این در الفاظ عجم و عرب هر دو یافت شود مثال آنچه در الفاظ عجم یافت شود چون الف آغاز و آواست و آورد و امثال آنها و از این قبیل است الف همیون چنانکه انوری گوید بیت

منکه این صفه همیونم ... دایه خاک و طفل گردونم

و واو که از اشباع ضمه حاصل شود چون واو کاوس و طاوس

کنون بجانش آسوده ماشطه مانده است　زخال و خطی کانش نگار نبود اولی
سخن چو رانده شود ز جسته جسته از دست　به هر جسته کنون چون کنم که چاره نمی
توان ولی تو تن آسا بجای در منشین　بجا آن نرسد کان بجا بنشینی
قصیدهٔ زد رعد بر طراز مرا　که عذر شعر زشاعر نکوئلك الطولی
مباد مغلق مرد برای استقرائه　سپهر نشیند و خیزد زرد واستهری
برین گذشته ده سال باز این اندر　تو گفتی که بجلیاد دل بدم در پی
کنون بر آمد این ماه از وبال محاق　کنون برون جست این شباه از بلا عری
صبا گرفته جهان سخن چو باد بزان　سپهر را بی نظم جهان نمود ندی
بهر سخنش جهانی ز معنی است نهان　تو دید ار نکرستی بغایة القصوی
بدین که چند گران آمده است معنی فا　بلفظ اگر نگری حرف فا الفشد وفی
خوش شوم که لغات اندک است با فضلش　بهر زبان و هر ایجا آید از الف تا ی
همیشه تا که بد بد یا بد نیك از مردم　بجز سخن بسماء است هیچ در دنیی
چنانکه مرتبه نو بر فزون نمود سخن　فزونش مرتبه هر دم بجنة الماری

چون بیاض این اوراق غیرت سواد طبقات آفاق گشت و ریاض این
اطباق شنعت صفحات سبع طباق آمد طراز ندهٔ این صور و نگارندهٔ
این دفتر محمد تقی سپهر مستوفی آنرا براهین العجم فی قوانین
المعجم نام گذاشت و قواعد قوافی را که علت غائی بر تنمیق این
کتاب است در طی بیست و چهار باب بر نگاشت و به بیان مقدمه
طراز آغاز داد و به تبیان خاتمه ختام اختتام نهاد چنانکه بر ترتیب
عما قریب باز نموده شود ان شاء الله تعالی السعی منی و التوفیق من الله

خدنگی براو زد دیگر جواب   نهاده بران چار پرّ عقاب

ومثال آنچه در کلمات عرب یافت شود بدینگونه است الفی که از ابدال تنوین حاصل شود چون الف عمدا و مرحبا و باید دانست که الفی که در اواخر این الفاظ مینویسند علامت تنوین است رسم است که دو زبر را بمنزلهٔ الفی دانند پس در اواخر الفاظی که دو زبر دارند الفی علامت نگارند همانا این نه آن الفی است که بدان تلفظ نمایند زیرا که چون عمداً و سهواً هم بخوانند این الف را بنویسند پس آن الفی که از ابدال تنوین حاصل شود مکتوب نبود ابو الفرج راست بیت

شاخ چون کرم پیله کوهر خویش   بر تند کرد خود همی عمدا

و ازین قبیل است الف معٰویه و سلیمٰن و عثمٰن و سلطن و بعضی از متقدمین کافرین و ناصرین را نیز چنین نوشته اند کفرین و نصرین پس الف در ینها نوشته نشود و بدان تکلم نمایند و چنین بود الفات منقلبهٔ از یا که ننویسند و بدان تکلم کنند چون الف در رعصی که فعل ماضی است در صورتیکه با ماله نخوانند چنانکه مولوی گوید شعر

دامن او گیر کو دارد عصا   در نگر آدم چها دید از عصیٰ

و واوی که از اشباع ضمه حاصل شود چنانکه مولوی فرماید شعر

بار دیگر بایدم جستن زجو   کُلُّ شَیْءٍ هالِکٌ اِلّا وَجهَه

و واو در لفظ داود نیز چنین است که ننویسند و البته باید بدان تلفظ نمود و یائی که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست

فهم نان کردن نه حکمت ای رهی   زانکه حق گفت کُلُوا مِنْ رِزقِهٖ

وسیاوش که مکتوبا یک واو است و ملفوظا دو واو چنانکه حکیم فردوسی
فرماید بیت

چو خشم آورد شاه کاوس کیست — گر او پادشاه است پس طوس کیست

ومن کفندام شعر

بداندیش مردان ناسخته رای — نه بیند طاوس را جز بپای

و باید دانست که سیاوش و کاوس بیک واو نیز آید و مخفف سیاوش
و کاوس است چنانکه حکیم فردوسی کوید شعر

از آواز ابریشم و بانک نای — سمن عارضا پیش کاوس بپای

بکنجی که بد جامهٔ نابرید — فرستاد پیش سیاوش کلید

و یائی که از اشباع کسره حاصل شود چنانکه مولوی راست شعر

دلو چه و حبل چه و چرخ چه — این مثال بس رکیک است ای غوی

اطلس چه دعوی چه رهن چه — تر انشد سرسبب در لاغ ای اخی

چشم چون نرکس فروبندی که چه — هین عصایم کش که کورم ای اخی

وازین قبیل است این شعر انوری که در تقطیع پدید آید و امثال آن
بسیار است شعر

این منم یارب در مجلس بکف جزو مدیح — وان توئی یارب بر امسند بکف جام شراب

همانا که چون خواهند تقطیع کنند این شعر را جزوی مدیح و جامی شرابی شود
چنانکه کوئی این منم یا فاعلاتن رب درین مج فاعلاتن لس بکف جز
فاعلاتن وی مدیح فاعلات و دیکر حروف مشدد داست کلا که یکی
نویسند و دو حرف خوانده شود چنانکه فردوسی راست شعر

آن نفاق از ضد آید ضد را   چون نباشد ضد نبود جز بقا
نقش ضد گر از بهشت ای بی نظیر   چون نباشد شمس ضد زمهریر

وهم اوراست شعر

هین برو بر خوان کتاب طب را   تا شمار رنگ بینی رنجها

امّا آنچه بنکارند و شخص بدان تکلم نکند آن نیز الف و واو و یا بود امّا آنچه در الفاظ فارسی بنویسند و بدان تکلم نکنند چون الف وصل که حرکت آن بحرف ماقبل داده شود و همزه در تلفظ در نیاید چون همزه درین شعر که فردوسی فرموده   شعر

چو کودک لب از شیر مادر بشست   بگهواره محمود گوید نخست

ومن گفته ام شعر

این طویله که پر گهر کردم   ترنی گنج طمع زر کردم
منکه بس رنج شایگان بینم   ترنی گنج شایگان بینم

و دیگر حرف واو بود و آن از سه نوع خارج نبود اول واو اشمام ضمه است که هم او را واو معدوله خوانند چون واو خواب و خود و خواجه و خوانچه و امثال آنها و ماقبل این واو مفتوح است الّا آنکه بوی ضمه دهد نوع دوم واو بیان ضمه است که دلالت کند بر ضمهٔ ماقبل آن چون واو تو و چو این واو نیز بیشتر وقت مکتوب آید و ملفوظ نشود نوع سیم واو عطف است چون واو داد و ستد و آمد و شد و امثال آن این واو نیز ملفوظ نبود مگر آنکه ماقبل آن ساکن شود و در صورتیکه ملفوظ نشود

ومصلح الدین شیرازی فرماید شعر

سل المصانع رکبا تهیم فی الفلوات تو قدر آب چه دانی که در کنار فراتی

من آدمی بجمالت ندیدم و نشنیدم اگر گلی بحقیقت عجین آب حیاتی

شبان تیره امیدم بصبح روی تو باشد لقد تنفس عین الحیوة فی الظلمات

و نیز حروفی است که از تلفظ حروف تهجی که بجای علامات حاصل شود چون الر و کهیعص و طه و یس و امثال انها چنانکه حکیم

فردوسی در آغاز کتاب یوسف زلیخا فرماید شعر

بیا بشنو از من حکایات را الر تلک آیات را

مولوی فرماید شعر

کاف کافی آمد از بهر عباد صدق وعده کهیعص

وخاقانی فرموده ملیت

کید حسود بد نسب با چون تو شاه دین طلب غاری است جفت بو لهب در راه طه ریخته

ومن گفته ام شعر

تو اختیار جهانی چو از رسل احمد تو انتخاب وجودی چو از نبی یس

و دیگر نونی است که از تنوین حاصل شود مولوی راست شعر

انچنان دلها که بدشان ما و من نعتشان شد بل اشد قسوة

موسیا در پیش فرعون زمن نرم باید گفت قولا لینا

انکه گوید رمز قالت نملة هم بداند راز این طاق کهن

و دیگر حروف مشدد بود کلا که یکحرف نویسند و دو حرف خوانده

شود چنانکه مولوی معنوی فرماید شعر

در الفاظ عرب نوشته شود و بدان تکلم نکنند الفی است که علامت جمع بود همچون الفی که پهلوی کانوا و دخلوا و انصتوا و امثال آنها نویسند سعدی فرماید شعر

خوابنیدش ز لطف برزانو — قُضِیَ الأمرُ کَیفَ مَا کانُوا

مولوی راست شعر

چون تو گوشی او زبان بر جنس تو — گوشها را حق بفرمود انصتوا
لقمه هر کز نرفت اندر کُلُوا — تا نگوید لقمه را حق ادخلوا

و دیگر الفی است که بجهت رفع اشتباه زاید نویسند همچون الف مائة که بجهت تفریق ما منه زاید نوشته آید و ملفوظ نشود و الف لام چون در پهلوی حروف شمسی واقع شود بتلفظ درنیاید چون ابو النصر و الظفر پس در ابو النّصر سه حرف مکتوب بود و ملفوظ نشود و آن واو و الف و لام بود و چون الف و لام پهلوی حروف قمری واقع شود لام آن بتلفظ درآید چون ابو المظفر پس در ابو المظفّر دو حرف ملفوظ نشود و آن واو و الف است و دیگر حرف واو است که بجهت علامت و تفریق نگارند و بدان تلفظ نکنند چون واو عمرو که بنویسند تا مشتبه بعمر نشود چنانکه سعدی فرماید شعر

کرت دیده بخشد خداوند امر — نه بینی دگر صورت زید و عمرو

و مولوی معنوی فرموده بیت

زید پرانید تیری سوی عمر — عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

لکن چون عمرو قافیه واقع شود نوشتن واو را نیسند بلکه بسبب همانکه در بصورت حای استشباه با عمر شود و دیگر واو در اولوا که بجهت

ما قبل آن البته مضموم خواهد بود باید دانست که کلمات فارسی که
موقوف الاواخر باشد و متحرک نشوند مگر بواسطهٔ عطف یا اضافه یا
اتصال بروابط و ضمایر و در هنگام عطف البته اواخر آنها مضموم
خواهد بود چون دل و جان و تن و سر و در هنگام اضافه البته مکسور
خواهد بود چون دل من و جان من و دل تو و جان تو و امثال آنها که لام
دل و نون جان مکسور باشد و هرگز نبود که اواخر کلمات فارسی درین دو
حالت مفتوح شود لکن چون در پهلوی ضمایر و روابط بیرون آیند
مفتوح شوند چون سر است و دلست و سرت و دلت و سرم
و دلم و سرش و دلش و چون این الفاظ در پهلوی یا و واو و الف
در آیند بالتبع مکسور و مضموم و مفتوح شوند چون سروری و داوری
و بشنوید و بگذرید و امثال آنها که واو را بالتبع یا مکسور شده اند
والا ساکن بودند و پسرو و دختر و کبجه و او تصغیر مضموم الرا
شده اند و دیگر از حروفی که مکتوب شود و ملفوظ نبود هاآت مختفی است
چون های خامه و جامه و شانه که چون در وسط مصرعها بود بدان تکلم
نکنند چنانکه مصلح الدین شیرازی فرماید شعر

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهاده است	کسی که در طلبش سعی میکند باد است
اگر تو در نگری نیک و بد ز حق بینی	ز و بینی ار فعل چشم احول افتاده است
همان که زرع و نخل آفرید و روزی داد	ملخ بخوردن روزی هم او فرستاده است
تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک	بیاد دار که این پندم از پدر یاد است

و بیان این هاآت ان شاء الله در باب ها باز نموده خواهد شد اما انچه

انچه بود را و اجرا شمار واجب بود و در تعریف آن این بیت در اکثر نسخ

ثبت است شعر

قافیه در اصل یک حرفست هشت آن را تبع | چار پیش و چار پس این نقطه آنها دایره

حرف تاسیس و دخیل و ردف و قید آنگه روی | بعد از آن وصل و خروج است و مزید و نایره

و هما ما که بنای شعر بر روی بود و شعر بی روی را شعر نخوانند حرف روی

روی مشتق از رواء بود و رواء در لغت ریسمانی است که بار بر شتر بندند

و در اصطلاح عبارتست از آخرین حرف اصلی از قافیه و آن بر سه

نوع است نوع اول اصلی بود چون نون در این شعر که من گفته ام

هر او دستان سازد ستاره زمین | بدستیاری این دیرپای اهریمن

نون زمین و اهریمن روی بود و حرف اصلی است نوع دوم غیر اصلی بود

یعنی حرفی قائم مقام حرف روی شود چون الف درین شعر که حکیم

انوری ابیوردی فرموده شعر

کسی چه داند کاین گوژپشت مینا رنگ | چگونه مولع آزار مردم داناست

نه هیچ عقل بر اشکال دور او واقف | نه هیچ دیده بر اسرار حکم او بیناست

الف دانا و بینا اگر افاده معنی فاعلیت کند و اصلی نبود روی ساخته

پس این الف قائم مقام روی واقع شده زیبا تر آنست که از این قبیل حروف را

در پهلوی هم نیاورند نوع سیم آنست که شاعر بتکلف حرفی را بمنزله روی

آورد و این چون از عمل شاعر پدید شود معموله خوانند خواه در روی مفرد

و خواه مضاعف چنانکه گفته شود مصلح الدین راست شعر

ای بر تو قبای حسن چالاک | صد پیرهن از جدا ئیت چاک

اشباه با الا نویسند چون اولوا الالباب واولوا الابصار وامثال آنها معزی فرماید شعر

غیاث دولت اسلام وعون دین رسول نظام ملک جهان سید اولوا الالباب

مختاری راست بیت

وزیر ایر یکی خواهد کای برون هست چنانکه فاعتبروا منه یا اولوا الابصار

ودیگر واو در مثل صلوة وزکوة وامثال آنست که این واو را از برای تفخیم نویسند وخوانده نشود والف بشکارند وخوانده شود چنانکه سعدی شیرازی فرماید شعر

ما خود چو تو صورتی ندیدیم در شهر که مبطل صلوة است

اخر نگهی بسوی ما کن کاین دولت حسن را زکوة است

ودیگر یائی بود که بجای لام الفعل افعال ناقص بود که قلب بالف شود ودر حالتیکه الف را اماله نخواهد آن یا مکتوب بود وملفوظ نشود چنانکه عصی ورمی ورحی وامثال آنها که بیا نویسند وبالف خوانند پس اینها همه حروفی هستند که بعضی کتابت نشوند وبدان نطق کنند وبرخی را کتابت کنند وبدان تلفظ نفرمایند علی ای حال ابجد بدان تکلم کنند در قافیه معتبر است نه ابجد کتابت نماید چنانکه دانسته شد چون این معنی محقق گشت اکنون قافیه را بشناسیم که هرگاه در طی ابواب اشاره بدان شود یا از حرف روی سخن رود مستمعان را اشاره بمعلوم شده باشد

فصل دوم در بیان قافیه وحرکات آن نه بمجهول

بدانکه قافیه در لغت از پی رونده بود ودر اصطلاح عبارتست از تکرار

الف حرف تاسیس است و میم حرف دخیل ولام روی بود و
تکرار همچنانکه حرف تاسیس و دخیل لازم نیست و ردف
الف و واو و یا را گویند که پیش از حرف روی واقع شود بیواسطهٔ
متحرکی چون الف درین شعر که انوری ابیوردی فرموده شعر
اینکه می بینم به بیداریست یا رب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب
و چون واو درین شعر که ظهیر فاریابی راست شعر
سپیده دم که شدم محرم سرای سرور
شنیدم این که توبوا الی الله از لب حور
و چون یای درین شعر که ابو الفرج گوید شعر
نشه ما بحضرت رسید هین
یکران مرا بر پهنهٔ زین
اما تکرار ردف واجب بود و هر شعر که مدیسان بود یعنی درمیان
حرف ردف و روی حرف ساکن در نیامده باشد آن قافیه را مردف
بردف مفرد خوانند و هرگاه حرف ساکن در آمده باشد آن حرف
ساکن را ردف زاید خوانند واین الف و واو و یا را ردف اصلی گویند
و ردف زاید بجز شش حرف نتواند بود و آن ازین مصرع برآید مصرع
خا و را و سین و شین و فا و نون
تمثیل آنها چون افراخت و کارد
و آراست و انباشت و بافت و ماند و کوفت و مورد و ریخت و گوشت
وامثال آنها و باید دانست که در قوافی فارسیه خواه آن قافیه مردف
بردف مفرد باشد چون سرد و سرید و خواه مردف بردف زاید چون
سوخت و گسیخت این واو و یا بر دو نوع بود یا معروف بود یعنی با شباع
تمام گفته شود چون واو و یای بود و پیر که با واو و یای کلمات عرب

پای طلب از روش فرو ماند می بینم و چاره نیست الّا لنگ
بنشینم و صبر پیش گیرم دنباله کار خویش گیرم

کاف الّا لک که با چالاک و چالاک روی ساخته معموله بود و هم او راست

در پای لطافت تو مراد هر سرو سهی که بر لب جوست
نازک بدنی که می‌نگنجد در زیر قبا چو غنچه در پوست

وهم او راست شعر

بخدائی که شمع گنبد چرخ در بر نور اوست پروانه
که بجانم ز رنج دوری تو که ندانم که زنده‌ام یا نه

ومن گفته‌ام شعر

بجانش کشیده است تا حیر لطف رکید زمان و ردست زمانه
که در جود تو کردم استغفر الله چو این کمونه تشبیه فسانه
ازین بیش نپسند حیران رهی را نفرمای زین غم رهاسیم یا نه

چون روی شناخته شد باید دانست که از آن هشت حرف که گفته شد چهار قبل از روی در آید و آن تاسیس و دخیل و ردف و قید بود اما تاسیس عبارت از الفی است که بیک حرف متحرک واسطه باشد میان آن و روی چون الف شامل و جاهل و عاشق و شایق و امثال آنها اما رعایت این الف اگرچه خالی از حسن نیست لازم نبود همانا که شامل با مشکل نیز قافیه شود و عاشق با مشفق روا بود لکن عرب رعایت آنرا واجب شمارد و دخیل عبارت از همان حرف متحرک است که واسطه میان تاسیس و روی بود مثلاً چون میم شامل بیرون در شامل

معروف با مکیر قافیه نموده درین شعر که فرموده شعر

آن یکی شیری ست کادم میخورد | آن یکی شیری ست کادم میخورد

با اینکه شیری موصوله است با آدم در جائی بمنزلهٔ فاعل بود ردن جائی بمنزلهٔ مفعول و قافیه شیر نبود و نزدیک باین بسیار است

چنانکه هم او راست شعر

چون از و کشتی همه چیز از تو کشت | چون از و کشتی همه چیز از تو کشت

وازین الفاظ مشترک که بسیار است چون زیر و نریر و سیر و زور و امثال اینها که در پارهٔ معانی بیای مجهولند و در پارهٔ بیای معروف مخلص سخن آنست که متقدمین مجهول و معروف را باهم قافیه ندانند و هیچکس را درین خلافی نبود مگر مولوی که اگرچه در مجهولات یائی با شعرا اتفاق نموده اما در مجهولات واوی تهاون ورزیده و با معروف روا داشته چنانکه گوید شعر

ولک رکنا ابن ابنا بین و ابن سور | میرود در خلق تا یوم النشور

نیست انکار دیر خود را صبور | تا پرش در نفکند در شر و شور

وازپیروی او کناره باید نمود چون تاسیس و دخیل و ردف دانسته شد بدانکه حرف ساکن ماقبل روی هرگاه واو و یا و الف بود آنرا ردف گویند چنانکه گفته شد و هرگاه بجز این سه حرف بود آنرا قید خوانند و رعایت قید واجب بود مثلاً چنگ را با سنگ و عزم را با حزم باید آورد اگرچه بعضی از شعرا در هنگام ضرورت بقرب مخرج متوسل شده اند و حروف قید را مختلف آورده اند اما پرهیز کردن

نیز دوی آورند مثلاً بود را با سرود و پیر را با سرپر توان آورد و با این
واو و یای مجهول بود چون واو شور و یای شیر درنده پس باید دانست
که واو و یای معروف را با واو و یای مجهول قافیه نتوان آورد و با الفاظ
عرب که واو و یا دارند هم آوردن خطاست مثلاً شور را با سرور و شمشیر را
با وزیر قافیه کردن صحیح نیست مگر الفاظی که در کلمات عرب در حالت
اماله بیا خوانند آن نیز حالت یای مجهول پیدا کند مثلاً رکاب را
چون رکیب خوانند با نشیب که با یای مجهول بود قافیه آورند لکن
با طبیب قافیه کردن خطا بود چنانکه انشاء الله در باب اماله گفته
خواهد شد و شعرای متقدم جمیعاً رعایت نموده اند و مجهول با معروف
نیاورده اند و باید دانست که بعضی الفاظ که با واو و یا میباشند
معانی مختلف دارند بسا باشد که در بعضی از معانی یا و واو مجهول
اند و در بعضی از معانی یا و واو معروف چه بسیار کسان که چون این
قواعدش القا کنی از برای انکار ازین قبیل الفاظ پیدا کنند و درنیابد
و همان جهل باقی ماند مثل شیر که چون بمعنی درنده بود بیا مجهول است
و چون بمعنی شیر خوردنی بود بیای معروفست مولوی معنوی در
مجهولات یای غایت سعی مبذول نموده و نیک باید دانست که درین
اشعار نیز رعایت شعر کرده است که فرموده

کار پاکان را قیاس از خود مگیر   گرچه باشد در نوشتن شیر شیر

یعنی در نوشتن شیر درنده را چون شیر خوردنی نویسد البته چنین
بود زیرا که در تکلم تفاوت کند نه در نگارش پس شیر خوردنی که با یا

ماه مبارک آمد خوی کرده راهوارش سی روی از زمین شد سپهر زنگی از یسارش

وچون تای درین بیت بلند که انوری گوید

ملک یوسف ای حاتم طی غلامت ملوک جهان جمله در اهتمامت

وقس علی هذا دویم حرف خروج است وآن حرفی است که بوصل پیوند چون میم درین شعر بیت

کینی بسر سنان گرفتیم پس با سر تازیانه دادیم

سیم حرف مزید است وآن حرفی است که بخروج پیوند دچون تای درین بیت که انوری فرموده شعر

عشق تو بیروی تو درد دلیست مشکل عشق تو مشکل مشکلیست

چهارم نایره است وآن یکحرف یا بیشتر بود که بمزید پیوند دچون میم والف ونون درین شعر بیت

ما کار زمانه نیک دید ستیمان از کار زمانه زان نه بد ستیمان

پس درین شعر دال حرف روی بود وسین حرف وصل و تا حرف خروج ویا حرف مزید و میم والف ونون حرف نایره باشد واختلاف هیچیک از ینها جایز نبود چون حروف قافیه دانسته شد حرکات انرا واختلاف در حرکات را روشن سازم

در تعریف حرکات قافیه

بدانکه حرکات قوافی را اهل این صنعت شش نوع دانسته اند و این شعر را ایراد نموده اند شعر

رس واشباع وحذو توجیه است از مجری و بعد از وست نفاذ

رس در لغت بمعنی ابتدا کردن بود واشباع در لغت بمعنی سیر کردن است

ازان زیباست بلکه لازمست فردوسی فرموده شعر

چه گفت آنخداوند تنزیل ووحی خداوند امر وخداوند نهی

ومصلح الدّین راست شعر

چه مصر وچه شام وچه بر وچه بحر همه روستااند وشیراز شهر

مولوی راست شعر

پرس پرسان میکشیدش تا بصدر گفت گنجی یافتم آخر بصبر ٭

مغلسان گر خوش شوند از زرّ قلب لیک آن رسوا شود در دار ضرب

باز منشوری نولبسد سرخ وسبز تا رهند ارواح از سودا وعجز

زانکه بی لذّت نروید هیچ جزو بلکه لاغر گردد از هر پنج عضو

حکیم سنائی فرماید شعر

هر یکی را بلمس هر عضوی اطّلاع او فتاده بر جزوی ٭

پس دانسته شد که چهار حرف قبل از روی اندر آید که آن حرف تاسیس ودخیل وردف وقید بود چنانکه گفتیم حرف تاسیس ودخیل را رعایت لازم نبود چون ازان دو درگذریم حرف ردف وقید ماند این هر دو نیز در حقیقت یکی است مخلّص سخن آنکه هر حرف ساکن که قبل از روی بود حالت ردف دارد ورعایت آن واجب بود امّا آن چهار حرف که بعد از روی آید که وصل وخروج ومزید ونائره باشد چنانکه گفته شد اوّل حرف وصل است وآن حرفی است که بر روی پیوندد چون حروف ضمایر وروابط مانند شین درین شعر که من گفته ام شعر

تقدیر بدر این میانم انداخت　　هر چند کناره میگرفتم

ناصر خسرو راست شعر

چهرهٔ رومی و صورت حبشی را　　مایهٔ خوبی چه بود علت زشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا　　محنت مفلس چراست کشتی کشتی

وهم اوراست شعر

ای گرد گرد گنبد بر رفته　　خانه بنا بدست جفا رفته

آن جاه بود که سرگین کرد اند　　زهر است پیش او گل بشکفته

پس در این اشعار اختلاف حذو روا داشته اند اما اختلاف

توجیه چنانکه　　شعر　　سعدی راست

دنیا نیرزد آنکه پریشان کند دلی　　زنهار بد مکن که نکردست عاقلی

بنیاد خاک بر سر آبست ازین سبب　　خالی نباشد از خللی یا تزلزلی

حکیم ازرقی راست شعر

عنصری در مدت خدمت محمود دایم فخر کرد　　زانکه دید بدرهم و دینار و خلعت بر سری

خواست گفتن من خدایم در میان شاعران　　کز خداوندم چنین فخری رسید در شاعری

اندرین میدان فخر اکنون سبق من بنده راست　　کو درین میدان درآید گر تواند عنصری

و باید دانست که اختلاف حذو در قافیه مردف جایز نبود خواه

روی متحرک باشد خواه نه اختلاف در صورتی جایز است که

قافیه مردف نباشد و روی متحرک باشد مثلا باد و لیسه را با

یک کسه قافیه نتوان کرد و توشه را با بشه ام نتوان ایراد نمود

و درین شعر که فردوسی راست شعر

وحذو در لغت بمعنی در برابر چیزی افتادن آمده و توجیه در لغة بمعنی روی فراکردانیدن است و مجری در لغة محل رفتن بود و نفاذ در لغة روان کشتن فرمان بود اما در اصطلاح رس حرکت ما قبل حرف تاسیس بود و اشباع حرکة دخیل پس در لفظ کامل حرکت کاف رس بود و حرکت میم اشباع و این هردو از مطلب ما خارج است چه رعایت تاسیس و دخیل چنانکه کفته شد لزوم ندارد پس حرکة میم کامل و حرکة کاف مشکل تفاوت ندارد درین صورت این حرکت حرکة دخیل نیست بلکه حرکة قبل از روی است و آنرا توجیه کویند و حرکتی که قبل از روی واقع شود از دو نوع خارج نبود اکر ما بین آن حرف متحرك و روی حرف ساکن باشد آن حرکت را حذو نامند مثل فتحهٔ سنك وچنك وضمهٔ مور و شور و کسرهٔ بید و شید و هند و سند و امثال آنها و اکر واسطهٔ فیما بین روی و آن حرف متحرك واقع نشده باشد آنرا توجیه کویند چون فتحهٔ سَرَوَر و دا و ر و کسرهٔ ناظر و مناظر و ضمه سنقر و عنصر و امثال آنها پس منحصر شد حرکة قبل از روی به حذو و توجیه و اختلاف آنها هرکز روا نبود مثلا مست را با سست سَرْوَر را با ناظر قافیه کردن خطا بود لکن این درصورتی است که حرف روی ساکن باشد و هرکاه روی متحرك شود اختلاف حرکة قبل از آن جایز است چنانکه

سعدی شیرازی راست شعر

طاقت برسید و هم بکفتم عشقت که زخلق می نهفتم

ولام حاصل و واصل را مقید بتاسیس و دخیل توجیه و قس علی هذا
از جمیع ترکیبات نهی لقب پیدا شود و ذکر هر یک موجب اطناب است
چه باندک تامل دریافته شود ان شاء الله تعالی

فصل سیم در عیوب قافیه شناختن و تعریف

بدانکه عیوب ملقبهٔ قافیه چهار است چنانکه از بین مصرع بر آید ع
سناد است و اقوا و اکفا و ایطا   پس اول سناد بود و آن در لغت
بمعنی اختلاف بود و در اصطلاح اختلاف ردف است چون داد
و دود و دید که کسی با هم روی سازد دوم اقوا بود و اقوا در لغت
بمعنی تمام شدن زاد است و در اصطلاح اختلاف توجیه است
و اختلاف حذو هر دو اما اختلاف توجیه مانند استر و شتر در
وقتیکه روی ساکن بود اما اختلاف حذو دو نوع بود یا اختلاف
حرکت ماقبل ردف است که بواسطهٔ آن ردف نیز مختلف شود
چون فردوس و طوس که یکی مردف است و یکی مقید و داد و دید
که هر دو مردفست و مختلف یا اختلاف حرکهٔ ماقبل قید است چون
کفت و هفت و این اختلاف حذو چون روی متحرک شود جایز است
چنانکه گفته شد و همچنانکه حذو بواسطهٔ مجهول و معروف بودن
ردف مختلف شود چون شمشیر و پیر توجیه نیز بواسطهٔ معروف
و مجهول بودن حرف روی مختلف شود چون پری و هری و همی
و زمی که با هم قافیه نبود چنانکه ان شاء الله گفته خواهد شد سیم
اکفا بود و اکفا در لغت برگردانیدن است از مقصود و در اصطلاح

بدست وی اندریکی پیشه ام   ازان افرینش من چو اندیشه ام

نیك تهاون ورزیده و پیروی آن از صواب دور است اگرچه
میتوان کفت که حرف روی در پیشه ها بود و اندیشه را که های اصلی
ندارد با پیشه آوردن از قبیل قوافی معمول است و در ینصورت مراعات
ردف لازم ندارد و حکم در ایراد آن بدین متوسل شده اما مطبوع
نبود و دیکر حرکت روی است وانرا مجری کویند چون حرکت تای درین
شعر که مصلح الدین راست شعر

هزار عهد به بستی و عاقبت بشکستی   مرا باتش سوزان نشاندی و بنشستی

اختلاف حرکت روی ابدا جایز نبود و دیکر حرکت حروفی است که بعد از
روی در آید از قبیل حرکت وصل و خروج و مزید و نایره پس حرکت هریك
ازینها را نفاذ کویند و اختلاف آن نیز ابدا جایز نیست محلص کلام آنست
که قافیه را چهار حرکت بود دو حرکت قبل از روی که حذو و توجیه باشد
و هرکاه روی ساکن بود اختلاف آنها جایز نیست و هرکاه روی متحرك
بود اختلاف آنها جایز است اکرچه نیکو نیست و دو حرکت دیکر
مجری و نفاد است که حرکت روی و ما بعد آن باشد و اختلاف آنها
هرکز روا نبود و دیکر باید دانست که هرکاه روی ساکن بود آنرا
مقید خوانند و هرکاه متحرك بود انرا مطلق خوانند زیرا که از قید
سکون اطلاق یافته و در هر دو صورت چون در پهلوی حروف
قافیه نبود انرا مجرد کویند و چون در پهلوی حروف قافیه بود بدان
حرف ملقب نمایند مثلاً لام دل و مشکل را روی مقید مجرد کویند

روا بود چنانکه گفته خواهد شد ان شاء الله تعالی و در مدح
اتابک سعدی شیرازی
فرماید شعر

دیدار تو حل مشکلاتست ‏ صبر از تو خلاف ممکناتست
زهر از قبل تو نوشداروست ‏ فحش از دهن تو طیباتست

و در این قطعه لف است شعر

کاش این مقبل بودی درجهان ‏ تا بمالیدی خطی بر مقلتین
آن شها طلعتش چون آفتاب ‏ میدرخشد نور بین الحاجبین
تا بگردون بر درخشد اختران ‏ تا بگیتی بر بتابد نیرین
ابر رحمت بر تو باران سال و ماه ‏ راح رحمت بر روان والدین
نامت اندر مشرق و مغرب روان ‏ چشم بد دور از تو بعد المشرقین

پسندیده نبود پیروی آن ناخوبست اما حکیم ابیوردی
درین قصیده که گوید شعر

اخر ایا حاجرا سادا دیرزدا نجات ‏ از بلا آیتی خالی ده کو کانج وکات

عذر خواهد و گوید شعر

گرچه بعضی شایگان است فی قوافیش کو ‏ عفو کن زیرا که دارانی مدام ابرادات
بود الحق تا جد دیگر از وجدان ولیک ‏ چون بمانی چون قنا چون زوان چون نما
کعم اخر شایگان خوشتر آید ازو هلان بد ‏ فی المثل چون جاده آید ازو ای اما دنات

و این قاعده مطرداست که در هر چه شعرا عذر خواهند معذورند
پس بر حکم ابیوردی جای سخن نبود و این که درین قطعه فرموده است

تبدیل دو نی است بحرفی که قریب المخرج بود چون صباح و سباه و خواجه و سرانچه و طرب و چپ و سلک و شلک و امثال اینها

چنانکه مولوی فرموده بیت

ذکر موسی بهر روپوش است لیک | نور موسی نقد تست ای مرد نیک

معجزه میجست از و بوجهل سک | دید و نفزودش از و الا که شک

خورده کاریهای علم هندسه | یا نجوم و علم طب و فلسفه

بیمراد او نجنبد هیچ رک | در جهان از اوج ثریا تا سمک

یار جسمانی بود روپش چو مرک | صحبتش شوم است باید کرد ترک

مصلح الدین شیرازی راست شعر

سر پنجه زخصمان اگر بر تپند | گزین آتش فارسی در تب اند

همی گرز بارید بر خود و ترک | چو برگ خزان بارد از بید برگ

فردوسی گوید

سر و پاس چون آبنوسی ترسپ | چو خشم آورد بگذراند ز اسب

بنام خداوند هر دو سرای | که جاوید ماند بهر دو سرای

حکیم سنائی فرماید شعر

هر که او نقش خویش نشناسد | نقش دیگر کسی چه بشناسد

اینها نیز زیبا نبود و گناره باید نمود چهارم ایطاست و آن عبارت از تکرار قافیه است جز تکرار قافیه مطلع که آنرا رد مطلع گویند و ایطا بر دو قسم است ایطاء جلی و ایطاء خفی ایطاء جلی آنست که تکرار ظاهر باشد چون یاران و دوستان و جفاگر و ستمگر و شایگان عبارت از ایطاء جلی است و ایطاء خفی چون دانا و بینا و آب و گلاب و این

خواجه بو بکر بر ده کوی ادب ایزد اورا بقا و عمر دهاد

انوری شعر راست

صفی محمد تاریخی اصفهان نفاق جهان حادثه تاریخ تو زسر گیراد
بروز حشر خصمان تو تحت کسی که دامن تو بگیرد زن و پسر گیراد
چو زن حکایت نان شمرده قطع کند پسر خصوص تو کون دریده در گیراد

فردوسی شعر راست

هزار آفرین بر چنین زن بواد هران زن که چون وی نباشد مباد

اگرچه باد نیز در اصل بواد بود بکثرت استعمال واو را از آن انداخته اند و باد خوانده اند لکن چون بمرتبهٔ علمیت رسیده استاد با بواد قافیه شعر کرده و من گفته ام

خواجهٔ من بیجوا رس حدیثی میمود کان دگر باره سبیناد و دگر ره مشنواد

مخلص سخن آنکه این الف را که من الف تمنی و ترجی خواندم در بعضی نسخ بر دو قسم ساخته اند و گفته اند این الف از برای حصول دعای نیک و بد است چنانکه مصلح الدین فرماید شعر

پس از مرگ جوانان گل نماناد پس از گل در چمن بلبل نخواناد
دران عالم خدای از عالم غیب نثار رحمتش بر سر فشاناد

چنان دانند که از شعر اول دعای نیک و از ثانی دعای بد دریافته شود لکن ذوق سلیم داند که ابدا الف درین دو حالت مدخلیت ندارد بلکه انهای نیک و بد از ترکیب الفاظ و ترتیب

اول الف اصلی است وآن همیشه بحال خود باقی بود جز در کلمات عربیه که باماله تغییر پذیرد چنانکه انشاالله تعالی درمقام خود بیان خواهد شد ونیز الف اصلی که از اشتقاق افعال در وسط کلمات حاصل شود گاه بود که بجهة تخفیف محذوف آورند چنانکه سعدی گوید شعر

خوابنیدش زلطف بر زانو قضی الامر کیف ما کانوا

نظامی فرماید شعر

خوشدل شد وآرمید با او هم خورد وهم آشمید با او

بر مهد عروس خوابنیده خوابش بربود ولبست دیده

همانا که الف خوابانیده وآشامیده را محذوف نموده اما الفات زایده که در وسط کلمات درآید ومعنی گوناگون بخشد پنج است

اول الف تمنی وترجی بود که قبل از حرف آخر افعال درآید و افادهٔ اینمعنی کند چنانکه سعدی فرماید شعر

جهان بر آب نهادست وزندگی برباد غلام همت آنم که دل بران ننهاد

یکی دعا کنمت بیر عوازسر صدق خدای در نفس آخرت بیامرزاد

همانا که الف بیامرزاد بمنزلهٔ کاشکی است که افادهٔ تمنی وترجی کند وهم شعر اوراست

برآمد روزگار سعد بوبکر خداوندش برحمت در رساناد

هرانکس دل نمیسوزد برین غم خدایش هم برین آتش نشاناد

استاد فرخی شعر فرماید

بدو یکبت زان پس همه سوار باش چو کار آیدت سست سوار باش

و الف وصلی آنست که بجهت ضرورت شعر بر سر کلماتی که بدان الف متنوع شده است در آرند و در معانی آنها زیاده و نقصان پدید نشود چون لفظ بر و باو بی چنانکه حکیم ابو القاسم فردوسی راست شعر

چپ لشکرش را بگرشاسب داد ابر میمنه سام یل را فتاد

هم او راست شعر

هزارت کنیزک دهم خلخی ابا یاره و طوق با فرخی

و من شعر گفته ام

تک باد پایش بنا بردگاه ابر پشت ماهی زده بوی ماه

و نیز مراست شعر

جهانبان جهانا چون بفرخنت خواست ابا هود پیغمبری گشت راست

عنصری شعر فرماید

خیال شعبده جادوان فرعون است تو گفتی آن سپه سنی ابیکران اندر

حکیم شعر سوزنی گوید

سمکاره یار است من مانده عاجز که تا با ابد داد و چون کنم چون

و باید دانست که در ادخال و اخراج الف اصلی و وصلی از مجوزات شعر ا تجاوز نباید نمود و نتوان الا که طبع سلیم باشد

وسطی الف در بیان الفی که در اوسط کلمات آید مستقیم

الفی که در وسط کلمات واقع شود یا ده از شش نوع نتواند بود

در شمار الفاظ آوردم و اقتدا بعرف عجمان نمودم که الف خوانند

در بیان الفاظی که در اول کلمات می‌باشد

دانسته شد که الف یا در اول کلمه واقع شود و یا در وسط و
آخر بود اما آنچه در اول کلمه آمد را مدار در دو قسم بیرون نتواند
بود همانا انرا یا الف اصلی خوانند یا وصلی خوانند الف اصلی
بیرون دو قسم است یا اسقوط آن کلمه از معنی جدا ماند چون
ارغون و اردشیر که پس از اسقاط الف رغون و ردشیر شود
و شامل معنی نباشد یا الفی است که از سقوط آن فسادی در
معنی کلمه پدید نشود مانند الف استوار و استخوان و امثال
آنها که چون الف را بردارند ستخوان و ستوار باقی ماند و ابداً
در معنی آنها نقصانی راه نیابد و اصلی بودن الف استوار و
استخوان را چنان در یابیم که در نثر کس ستخوان و ستوار نگوید
لاجرم از برای ضرورت شعر سقوط الف را جایز داشته اند

چنانکه حکیم ازرقی راست

شعر

ز بیم نامه چون خیزران او شب و روز
چو خیزران بود اندر تن عدو ستخوان

و من گفته ام شعر

همش چو عقاب فلک ذوالمله عصفور
همش همت های او جهان بوسنده ستخوان

و نیز مراست

شعر

حفظش قلعه که چو قلعهٔ کیوان در واج
عرصه ان باده که چون باده از بن ستخوان

و نیز مراست شعر

بعد از قافیهٔ اصلی بیک معنی تکرار یابد چنانکه من خود درین
قصیده گفته ام شعر
باز نقشی بر خلاء آسمان خواهم کشید خط ترقین بر ورقهای زمان خواهم کشید
ما بنیم من چه مرد ستیم بهنگام نبرد بر خلاء چرخ نقشی امتحان خواهم کشید
و تغییر معنی در ردیف کاهی روا دارند اما پسندیده نباشد چنانکه
بنائی هروی راست شعر
لاله رخ بنمود و عالم را گلستان کرد باز کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد باز
غنچه گل بر گریبان تکمهٔ یاقوت داشت گل بناخنهای رنگینش گریبان کرد باز
و ازین قبیل اشعار را که معزی فرماید شعر
ای شاه زمین بر آسمان داری تخت سست است عدو و تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت پیری و بتدبیر جوان داری بخت
محجوب خوانند و رعایت کلمهٔ پیش از قافیهٔ اصلی را از محسنات شمرده اند
اگرچه لازم نبود چون از نگارش مقدمه فارغ شدیم به تبیان
ابواب پردازیم باب اول در بیان شناختن حرف الف بعون الله تعالی
بدانکه الف اعم از آنکه در کلمات تازی یا در لغات پارسی اندر آید بر دو قسم
منقسم شود یا در اول و وسط کلمه بود که مداخلیت بحرف روی ندارد
یا در آخر کلمه واقع شود که بنای ردیف بر آنست و مقصود ما ازین اگرچه
الفانی که در اول و وسط کلمات در آید با روی مربوط نیست و با غرض
ما منوط نه لکن بجهت بصیرت ببینند کا بر نگارم و چون این کتاب پارسی است ذکر الفاظ
پارسی را بر تازی مقدم دارم و همزه که بر سر کلمات در آید

قطعه

نور رای تو فالق الاصباح کف وکلک تو مجمع البحرین
ای سلامت بصحبتت عطشان چون بآب حیات ذو القرنین

از قبیل قطعه سعدی نبود زیرا که مجمع البحرین و ذو القرنین بمنزله علمیت اند وحکم کلمهٔ مفرد دارند امثال کونین وحاجبین را در قصیده زیاده از یکجا جایز نیست که ایراد نمایند ونیز معایب غیر ملقبه در قوافی پدید شود از جمله آن بود که روی را در مصرعی متحرک آورند ودر مصرعی دیگر ساکن چنانکه فردوسی فرماید شعر

دبیر خردمند بنوشت خوب پدیدار کرداند روز و شب

وخواجه حافظ گوید بیت

صلاح کار کجا و من خراب کجا ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

حکیم سنائی شعر فرماید

گر شریفند و گر وضیع همه کرم او بود شفیع همه

و دیگر آن بود که نیم از لفظی را بجای قافیه نهند و نیمی را بجای ردیف چنانکه شعر شاعر گوید

هر چند ز دهر نامرادی داریم لیکن بغم عشق تو شادی داریم
ایدل چو غم تو هجر و شادی وصال شادی کن و غم مخور که بادی داریم

اما ردیف در لغت کسی را گویند که عقب دیگری بر مرکب سوار شده باشد و در اصطلاح عبارتست از کلمه یا بیشتر که

چو دانا نظر کرد در جام ژرف   رقمهای آن خواند حرفا بحرف
نوع سیم الفی است که در میان دو کلمه در آورند تا افادهٔ
معنی همه و تمام کند چون سراسر و سراپا و این الف بجز درین
دو کلمه دیده نشده حکیم فردوسی راست شعر
سراسر همه دشت را کشته دید   زایرانیان بخت برگشته دید
حکیم خاقانی فرماید شعر
تاج زرّین ابر دختر شاهنشه زنگ   باز پوشیده بگیسوش سراپا بینند
و من گفته ام شعر
جهانگیر چون بر شده آفتاب   سراسر جهان یافت ازو پرتو تاب
و نوع چهارم الفی است که بمنزلهٔ واو عطف است چون در
تکاپوی و تکادو که بمعنی تک و پو و تک و دو است و این
الف نیز جز درین دو لفظ نبود سعدی شیرازی راست شعر
سعدیا چند جفا برده چه دانی تو قدر یار   تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است
نوع پنجم الفی است که در میان کلمات اندر آید و
افادهٔ معنی بائی کند که بر سر اسما در آورند و اختصاص
دهد موصوف را بصفت مذکور چون سراشیب و سرا
کوفت چنانکه من گفته ام شعر
همان کشتی از بر شده آب رست   سراشیب شد تا بجوی نشست
و نیز مراست شعر

کلمات است نوع دوم الفی است که درمیان دو کلمهٔ متجانسین درآورند و افادهٔ قرب توالی نماید چون گوناگون و برد ابرد و هویاهوی و هایاهای و میلامیل وگروهاگروه وپیاپی و دمادم و رنگارنگ حکیم انوری ابیوردی در هجو قاضی کبرنک گوید
قاصدان بیجاب بردابرد درشدند اولا بخدمت کرد

هم اوراست شعر

صبا سالار ب جزاست خیر باد اخیر کن کاندرین موسم همی خیرات گوناگون کنند

هم اوراست شعر

فلک از مجلس انس تو پر از هویاهوی عالم از کین خصم و پر از هایاهای

استاد ابوالفرج شعر است

سد واسایرالیست میلامیل جوی رادیده ایست مالامال

و من گفته ام شعر

اجل چو کرک کله دیده سر کشیده پیاپی فلک چو شیر کمین شسته دم کشوده دمادم

و نیز مراست شعر

در تن کردان دهقان شده برنده صبا در دل ترکان چوله شده پرنده خدنک
دستهٔ این همه چون بردیمانی گوناگون کشتهٔ آن همه چون باغ جنان رنگارنگ

و نیز شعر مراست

با آدم نه مردم کروهاگروه نمودند او نیز مردم پژوه

و باشد که بهلوی این الف حرف بای زاید درآید چنانکه نظامی فرماید شعر

الف را از جملهٔ الفات مد بوده ندانستیم زیراکه الف اصلی است

در بیان الفاتی که در اواخر کلمات اندرآیند

امّا الفاتی که در اواخر کلمات اندر آیند و مدخلیت به روی دارند بر دو نوع مقصور بود یا الف اصلی است یا الحاقی امّا انکه اصلی است نیز بر دو وتیره بود اول الفی است که جزو الفاظی است که تصرّف در آنها راه ندارد چون الف دریا و نحو علوا ایراد شاهدی در آنها لزوم ندارد یا دوم الفاظی است که با یا موضوعند و بجهة توسیع مجال قافیه یا را ازان حذف کنند و با قوافی الفی بکار برند این نیز از دو نوع خارج نتواند بود یا این یا در پهلوی اسامی بود چون خدای وجای و پای و مای پس یای این الفاظ را اندازند و با قوافی الفی روی سازند چنانکه سعدی شیرازی فرماید شعر

ارباب شوق در طلبت بیدلند و هوش | اصحاب فهم در صفتت بیسوند و پا
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم | خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

حکیم خاقانی راست شعر

آن رحمت خداست جهان خدایرا | از رحمت خدای شود خاصهٔ خدا
آنشب که سوی کعبهٔ خلوت نهاد روی | این غول وار بادیه را کرد زیر پا

هم اوراست ؛ شعر

چرا چو لالهٔ نشکفته سر فکنده نهٔ | که آسمان ز سر افکندگی است پا برجا

کشته سراشیب از دانش ز بالا   چون دود ماز اژدها ز قلۀ شهلا

واینکه جمال الدین حسین انجو در آئین دهم از مقدمۀ فرهنگ جهانگیری مذکور نموده که الف ببینام و میرام افادۀ معنی یائی کند یعنی به بینم و بمیرم و این شعر را شاهد آورده

کرد سر و پای تو چو پروانه دوانم   بوسی بده ای شمع که در پای تو میرام

از طریق استقامت منحرف است زیرا که ذوق سلیم داند که نیز همان الف است که آنرا الف تمنی و ترجی نام نهاده ایم بلکه الفی که افادۀ معنی یائی کند همان الفی است که در سراشیب واقع است و دیگران ازان نام نبرده اند و نیز در آئین دهم ذکر نموده که نوع دوم از الفات الف زائده است که بجهة حسن کلام یا ضرورت شعر آورند مانند سبکبار و پرهیزکار و ستمکار که در اصل سبکبر و پرهیزگر و ستمگر بوده این سخن نیز از صواب دور است زیرا که لفظ گر و کار در معنی شریکند و بمعنی کننده و سازنده آمده لکن بدون ترکیب در اواخر کلمات معنی نه بخشند و هرگاه این سخن را در لفظ کار بر شاید در سار چه خواهد گفت که خود نیز عنوان نموده و گوید سار هفت معنی دارد اول بمعنی سر است و نگونسار بمعنی نگون سر است و کرزۀ کاوسار بمعنی کرزۀ کاوسر بود علی ای حال این

و با الف روی ساخته شعر

ای نفس جهد کن که چو مردان قدم زنی — در پای بسته بد عادتست بر گشا

حکیم خاقانی فرموده شعر

چو گل مباش که هم پوست را کفن سازی — چو لاله باری اول ز پوست بیرون آ

امّا باید دانست که ابرام در ایراد این الفات نباید کرد و آن الفاظی را که نمیتوان یا را از آن ساقط نمود بقیاس عمل ننموده چون الفات اصلی دانسته شد باید دانست که الفات الحاقی کدام اند

ذکر شناختن الفات الحاقی

اول الفیست که افادهٔ معنی فاعلیت کند و در اینجا چنان صواب نمود که شطری از رای دیگران باز نمائیم و پس از آن مختار خود را بر نگاریم بدانکه نگارندهٔ فرهنگ جهانگیری میگوید که الفی که افادهٔ فاعلیت کند چون دانا و بینا و شنوا و گویا و زیبا و شکیبا و فریباست چنانکه مجد همگر گوید شعر

هم حور بهشت ناشکیبا از تست — هم جادو و هم پری فریبا از تست

خوبان جهان بجامه زیبا گردند — آن خوب توئی که جامه زیبا از تست

و بسیار از کسان که درین فن چیزی نگاشته اند براین وتیره رفته اند و صاحب کتاب معجم نیز باوی همداستان است در مثل دانا و بینا و شنوا لکن الف زیبا و شکیبا و فریبا را گوید

حکیم ازرقی راست شعر

بکام دل بخور نعمت بما جاوید در درو | بزم اندر بجم شاد ایملک اندر بمان ریا

ومن گفته ام شعر

بر روان از عرش درگاه مقام لی مع الله | ندیده صدهزار جا ملکها مقرب جا

ونیز شعر مراست

پارسا از مست بر جان از آن چشم سیاه | کار روان از دزد را در دل از آن زلف دوتا

یا این یا در پهلوی افعال بود این بر دو قسم است یا در پهلوی اصول افعال بود یا فعل امر اما در اصول چون فرسای و نمای و ربای که حرف یا را ساقط کنند و با قوافی الفی آورند

چنانکه حکیم ازرقی راست شعر

فرو بندد دل دشمن بدان کلک شهاب آئین | بدرد صف لشکر بدان تیغ فلک فرسا

سعدی راست شعر

یاد تو روح پرور و لطف تو دلفریب | نام تو غمزدا و کلام تو دلربا

دادار غیب دان و نگهدار آسمان | رزاق بنده پرور و خلاق رهنما

ومن گفته ام شعر

من کنون از دلربا هر سو گریزانم بطمع | اینچنان کز من گریزان بوده هر سو دلربا

ایملک تو آسمانی و اسمان اختر فروز | ایملک تو آسکونی و اسکون گوهر نما

و یا این یا در پهلوی افعال امری بود چون برکشای و آی مصلح الدین فرماید در حالتیکه این یا را محذوف داشته

بدان صفت دهد چون الف زیبا و کونا و بویا چنانکه خاقانی

شیروانی ایراد فرموده شعر

هم ماه هم خور بهم خوی یونس در شکم ماهی همه کنج درم خور زر کونا داشته

مصلح الدین راست شعر

ای بزیبائی ازجهان ممتاز بیوفائی مکن که زیبا نیست

کر تو از دوستان شکیبائی دوستان را دل شکیبا نیست

بجماعی بسستکری کن که مرا بیش ازین تمنا نیست

هم او راست شعر

ترا در آئینه دید جمال دلکش خویش بیان کند که چه بود ناشکیبا را

که کفته در رخ زیبا نظر خطا باشد خطا بود که نبینند روی زیبا را

و من کفته ام شعر

نسخهٔ زلف شبان تیره بخوانم چون دل مجروح راشوم بمداوا

این مخالف من رهین خلافم چارهٔ زخمین کنم بعنبر بویا

پس بباید دانست که الف زیبا از الف شکیبائی جداست

چه شکیب فعل است و زیب صفت لاجرم باهم آیند و روی را

شایند لکن از آوردن کونا و بویا و زیبا باهم کناره جستن

نیکوست چه این الفها باهم تفاوت ندارد آمادن افعال

متعدی الف در نیاورند و بجز شعر مجد همکو فریبا دیده

نشده پس از این تفصیل بر اهل بصیرت محقق است که

مؤلف فرهنگ جهانکیری که الف زیبا و شکیبا و فریبا و دانا را

الفی است که در اواخر نعوت معنی اتصاف دهد بدان صفت و قافیه کردن آنها در پهلوی هم در غزل و قصیده روا ندارد مگر بنحویکه مجد همکر ایراد نموده و حرف ما قبل الف را هم جا مراعات کرده چه در اصل فریب و شکیب و زیب است عجب آنست که هردو از طریق صواب دور افتاده اند و عجب تر آنکه شعری که شاهد آورده اند بصحت مقرون نیست چه دران دو نقصان اندراست پس ما این الفات را مفصل باز گوئیم تا نیک شناخته آید و خطای ایشان روشن کرده بدانکه الفی که انا دء معنی فاعلیت کند در اواخر اصول افعال لازم بحسب استعمال بیرون آید چون بینا و گویا و شنوا و توانا و شکیبا و اینها نیک باهم شایسته اند و روی را شایند چنانکه سعدی راست

اوّل دفتر بنام ایزد دانا صانع پروردگار حیّ توانا

حکیم ازرقی راست شعر

بسر در خنجر برّان چو جهل اندر سر نادان بدل در ناوک تیرّان چو دانش در دل دانا

بزخم تیر لبستانند نور از دیدهٔ روشن بنوک نیزه بکشایند آب از چشم نابینا

زبهر نظم مدح تو بمردم بر عزیز آمد روان روشن بجز زبان جاری گویا

استاد فرخی فرماید شعر

چو مدحش خواند نتوانی چه ناگویا چه گویائی چه رویش دید نتوانی چه بینائی چه نابینا

نه ختم و توّتش جائی که بندیشد دل بخرد نه جود و همتش جا که بندیشد دل دانا

دوّم الفی است که در اواخر نعوت اندر آید و معنی اتصاف

اصلی است چرا در پهلوی دانا و بینا ایراد نماید و گوید الف
آن افادهٔ معنی فاعلیت کند و هرگاه الف غریبا الحاقی است
چرا در نحت لغات عنوان نماید و اصلی شمارد پس از این
تفصیل دانسته شد که نوع اول الفی است که افادهٔ معنی
فاعلیت کند و نوع دوم الفی است که پهلوی صفت درآید و
معنی اتصاف بدان صفت دهد اما نوع سیم الفی است که
بمعنی یای مصدری بود چون درازا و فراخا و پهنا انوری گوید

مدار شد که در صنع خویش بی آلت ... بیاورید بدینگونه چرخ پهناور

ومن کفته ام شعر

هم از رخ تو فروغی ام مهر دور افروز ... هم از ره نوعباری اچرخ پهناور

و نیز مراست شعر

زمانه در نفر آخاشت باره براند ... سپاهش آمد و پیرایه شد بپیرامن

استاد فرخی راست شعر

گدرگاه سپاهش را ندارد تمامی ساحت ... تمامی طول چین شرح ندارد کشوری پهنا

ناصر خسرو علوی راست شعر

در بند مدارا کن و در بند میان را ... در بند مکن خیره طلب مملکت دارا

با دام به از بید و سپیدار ببار است ... هرچند فزون کرد سپیدار درازا

و این الفات در قصیدهٔ یکی زیاده جایز نیست اگرچه درازا جز
درین شعر دیده نشده که کسی قافیه آرد لکن نقصانی در آن

مانند هم قیاس کرده برخطا رفته است وصاحب کتاب معجم
که الف زیبا وشکیبا را از یک سنخ شناخته وباهم قافیه
ندانسته هم از صواب برکران است امّا مجد همگر را در فریبا
دو خطا افتاده اول آنکه باز نمودیم که این الفی در اصول
افعال لازم الحاق کنند وفریب فعلی است متعدی بحسب
استعمال زیرا که بی ذکر مفعول استعمال نشود چون دلفریب
وامثال آن وثانی آنکه فریبا را بمعنی خود ایراد ننموده چه بر
فرض که فریبا ترکیبی درست باشد بمعنی فریبنده خواهد بود
نه فریب خورده ودرین شعر که ایراد نموده است شعر
هم حور بهشت ناشکیبا از تست   هم جادو وهم پری فریبا از تست
معنی چنان باشد که حور در هوای تو بی آرام وشکیب است
وجادو وپری فریب دهنده است وحال آنکه قصد او آن است
که حور از تو شکیب نتواند وپری بر تو فریفته است سهو
دیگر از مؤلف فرهنگ باز نمائیم هٰذِهِ لَیْسَ اَوَّلُ قَارُوْرَةٍ
کُسِرَتْ فِی الْاِسْلَامِ لفظ فریبا را در ذیل لغات عنوان
نماید وگوید بمعنی فریبنده وفریفته آمده ومتمسک بهمین
رباعی مجد همگر شده چه د بیاد تهاون ورزیده است زیرا
که اگر این لفظ لغتی است جامد بدون ترکیب والف در آن

عربیه اند در مقام خود بیان خواهیم کرد بعون الله تعالی
بدانکه الف اطلاق چون در آخر کلمات فارسی اند رآید ابداً
دخل بمعنی ندارد و زاید خواهد بود و روی کردن آنرا با سایر
الفات در وقتی که رعایت ماقبل آن شود جایز است چنانکه

حکیم فردوسی شعر فرماید

همی گفت کای کردگار مرا رهائی نخواهد بُدن زین بلا
بسوی من آر اینکه گفتم ترا که این چیز مان هست اندر خورا
کنم با تو پیمان که خسرو ترا بخورشید تابان برآرد سرا

لکن ماقبل این الف را چون هم آوردن و روی کردن بیک
حالت بنکرست چنانکه هم فردوسی راست شعر

کسی کو کرا فرسخن راندا درخت بلا را بجنباندا

و هرگاه این الف را در قصاید روی سازند نیکو نبود مگر
آنکه حرف ماقبل الف را در همه ابیات چون هم آورند

چنانکه ابو الفرج راست شعر

شاها نظام ملک و قوام جهانیا تا دولت مساعد و بخت جوانیا
چشم ابختیاری و درچشم دیدهٔ جسم اکامکاری و درجسم جانیا
چون ملت رسول بپاکی ستودهٔ چون رحمت خدای بهر نیکی نشانیا

نوع پنجم الف ندا است که در اواخر اسما بیرون آید چون
خدایا و پادشاها چنانکه اوحد الدین انوری فرماید شعر

پدید نشست بدانکه صاحب کتاب معجم و مؤلف فرهنگ و دیگر
کسان که درین فن چیزی نگاشته اند گویند که گاه باشد در
پهلوی الف مد کو نون بیرون آورند و درازنا و فراخنا گویند
و حال انکه جز این است که ایشان دانسته اند زیرا که نا لغتی است
که بمعنی جای بود و فراخنا و درازنا بمعنی جای فراخی و جای درازی
و مؤید گفتهٔ ما ست لفظ تنگنا و تیزنا زیرا که کسی تنگاو تیزا نگفته
لفظ نا بران الحاق نماید و تنگنا و تیزنا گویند چنانکه سعدی
شیرازی فرماید شعر

شنیدم که در تنگنای شتر   بیفتاد و بشکست صندوق در

در تنگنائی یعنی در جای تنگی و ازین قبیل است درازنا و فراخنا
نوع چهارم الف زائده است و آن الفی است که در اشعار
عرب بواسطهٔ اشباع فتحه پدید آید چنانکه واو و یا از اشباع
ضمه و کسره پدید آید مثلا جمال را در حالت ضمه جمالو گویند و
در حالت فتحه جمالا خوانند و همچنین در حالت کسره جمالی اهل
عرب این را الف اشباع خوانند و عجم الف اطلاق نامند زیرا که
حرف روی را از سکون مطلق کند چه الفاظ فارسیه موقوفة
الاواخر ند پس چون وزن تقاضای حرکت کند الف اندر آرند
لاجرم آن الف باعث حرکت روی شود و روی را از سکون
اطلاق کند اما الف در عمدا و عقلا و امثال آنها که الفاظ

نوع هشتم الف تعظیم و تعجب است که در اواخر اسما
اندر آید چنانکه استاد فرخی فرماید ؛ شعر ؛
بسا تنا که فرستد دمادم اندر پس	سنان نیزه او از وجود سوی عدم
هم او راست ؛ شعر ؛
بسا کسا که مر او را نبود جیب درست	ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
جامی راست ؛ شعر ؛
تو چه مه لقایی که ز جلوه تو صد اصبح صفیان	که در ز ذره لا مکان که خوش جمال ازل نشان
و من گفته ام ؛ شعر ؛
خرما شهری کورا چو کیا شهر خدیو	فرخا ملکی کورا چو ملک ملک خدای
و نیز مراست ؛ شعر ؛
بسا شاه و شهر و زره دم در کشد	که خال سیه شان بر بر کشد ؛
بسا مرد آید چو سام سوار	که انداز دار اسبشان روزگار
نوع نهم الف تمنی و ترجی است چنانکه در وسط کلمات
اندر آمدی چون بوادو کناد در اواخر افعال نیز در آید
چنانکه استاد رودکی فرماید ؛ شعر ؛
بادا رخ عدوی تو همچون بهی دژم	روی تو باد همچو گل از شادی و بهی
اوحد الدین انوری راست شعر
وقف بادا بر جمال و عمر جاهت روزگار	زانکه در اوقات احکام مؤبد میرود
واستاد گفته ؛ شعر ؛

صاحبانه ملکا هم نه چرا زانکه ترا مدحت از وصف برون است چه جا القب است

استاد فرخی فرماید ؛ شعر

خدایگانا شاهنشها خداوندا یکی حدیث بنوش از رهی برای صواب

ومن گفته ام ؛ شعر ؛

خسروا نغز کلام آمد بسیار بدهر لیک نه چون من جادو سخن روشن رای

واین الف نیز روی تواند شد چنانکه مولوی معنوی میفرماید شعر

کرده با چشمت تعصب موسیا از حماقت چشم موش آسیا

سعدی راست شعر

براه تکلف مرو سعدیا اگر صدق داری بیار و بیا

ششم الف مدوبه است چنانکه عرب نیز در محل مصیبت وندبه گوید واحسرتا واویلتا عجم گوید دردا و دریغا واین الف نیز روی را شاید شاعر گوید شعر

دردا که فراق شد فراغم سیلی خور باد شد چراغم

حکیم خاقانی فرماید ؛ شعر ؛

چون سپای علم روز سر شب ببرند چه عجب گر دم مرغ آه و دریغا شنوند

واین الف را نیز ندیدم که دیگران تمیز داده و نگارش کرده باشند

نوع هفتم الف استغنائه است که در اواخر اسما در آید چنانکه نظامی راست ؛ شعر ؛

خداوندا در توفیق بکشای نظامی را ره تحقیق بنمای

والفی که کلمه را باتصاف بهمان صفت دهد چون کوتاه و بویا و زیبا
چون شایع الترکیب نباشد هر چند آن نکوهیده نیست اما الف
بمعنی یای مصدری چون درازا و فراخا و الف زایده چون
جهانیا و جانیا و الف ندا چون صاحبا و سرودا و الف استغاثه
چون دردا و دریغا و الف تعظیم و تعجب چون خوشا و خرما و
الف تمنی و ترجی چون نشیندا و نبیندا که کلا شش نوع بود
اینها را هرگاه از جنس هم در اشعار مثنوی روی سازند ناچار
باید حرف پیش از الف از یک جنس آورند مثلا سرودا با صاحبا
غلط دانند بلکه با مهترا روی آورند و همچنین در قصاید
در پهلوی هم جایز ندانند بلکه زیاده از یکی در قصیده نیاورند
یا حرف ماقبل الف را در جمیع قصیده رعایت کرده و چون
هم آورند لکن هرگاه الف را مختلف آورند مثلا الف تمنی
و ترجی را با الف ندا ایراد نمایند اگر چه از نقصان منحرف شود نیکو
که حرف قبل از الف را رعایت کنند بلکه لازم است چه این الفات
در حقیقت زاید است و درین صفت با هم اشتراک دارند و چون
هم باشند پس روی را از جنس هم آوردن نشاید و درین شعر
حکیم فردوسی نیز رعایت حرف قبل از الف را نموده شعر
خردمند شاهی و من کهترا . تو خود چشم دل باز کن مهترا
همانا الف کهترا الف زایداست و الف مهترا الف نداست

نقشبندا از نیکوان جز تو کسی بر جای تو　　کم بیند اجز من کسی آن روی شهر آرای تو
و بسا باشد که دو الف باین معنی در کلمه مانده آید یکی پیش از
حرف آخر چنانکه ذکر نمودیم و یکی بعد از حرف آخر
استاد فرخی گوید شعر
سفرا از دوست جدا کرد مرا　　کم سوادا از جهان نام سفر
مخفی نماناد که بسیار کسان در شمار الفاتی که در اواخر کلمات
در می آورند نوعی را الف زائده نوشته اند و مثال آورده اند
شعر حکیم خاقانی را که فرماید
بدا سلطانیا کورا بود رنج دل آشوبی　　خوشا درویشیا کورا بود گنج تن آسانی
و الف بدا و سلطانیا و خوشا و درویشیا را زاید دانسته اند
متامل پوشیده نیست که این الف نیز الف تعظیم و تعجب است
و با الف خرما و فرخا هیچ فرق ندارد
در بیان تحقیق و شناختن الفات الحاقی
پس از آن که اقسام الفاتی که در اواخر کلمات اندر آید دانسته
شد اگرچه در جواز روی آوردن آنها و عدم جواز در ذیل هر یک
اشاره رفت لکن از برای آنکه مبتدیان درین فن نیک در یابند
دیگر باره هر یک را از هم باز نمائیم بدانکه ازین الفات هشتگانه
الفی که افاده معنی فاعلیت کند در قصاید و غزلیات در پهلوی
هم توان آورد چون دانا و بینا و امثال آنها چنانکه ذکر شد

پس لفظ برای افادۀ تخصیص نموده ورا زیاده مانده است
و هم انوری راست شعر
زبان سوسن آزاد و چشم نرگس را	خواص نطق و نظر داده الهی را
و در این بیت لفظ هم افادۀ تخصیص نموده ورا زاید مانده و اینکه
مصلح الدین شیرازی میگوید درین شعر
شد موسم سبزه و تماشا	برخیز و بیا بسوی صحرا
من نیز اگرچه ناشکیبم	روزی دو برای مصلحت را
اگرچه لفظ برای افادۀ تخصیص نموده و در زیاد آوردن حرف
را نقصانی پدید نیست لکن روی ساختن این الف را با الف
جزء کلمه نه وقتی است که زاید نباشد چه حرف زاید را روی
ساختن نکوهیده و معیوب است و درین بیت مصلح الدین
الف رای زاید را با الف جزء کلمه روی ساخته اما استاد
ابیوردی نه چنان معمول داشته بلکه روی دران قصیده
یای مجهول است سر او باید دانست که لفظ مردمی و همی و امثال
آنها که زاید در کلام آورند در قوافی ایراد آنها جایز است
زیرا که اینها الفاظی هستند که از برای زیب کلام موضوع اند
در حقیقت هر یك اصالتا از برای این معنی موضوع اند و با رای
زاید تباین کلی دارند پس ایراد آنها در قوافی روا بود و ایراد
رای زاید روا نبود اگرچه گفته شد و خود همانست که این الف را

در بیان علاماتی که از الف جدا نیست

چون از الفات فارسی و شرح آن فارغ شدیم به بیان علاماتی
که از الف جدا نیست و بکلمات فارسیه ملحق شود پردازیم
بدانکه چون اسما را خواهند مخصوص کردانند حرف را و الف
که علامت تخصیص است پهلوی آن اندر آرند چنانکه شاه را
و ماه را و امثال آن و استعمال این الف در قصاید شاید امّا
زیاده از یکی نباید چنانکه من ایراد نموده ام ❊ شعر ❊

هیچ نپرسید داور ما از ما | آیا فراموش کرده باشد ما را

و نیز مراست ❊ شعر ❊

مجلس چو خلد آراسته دلبر مه ناکاسته | او نیز ما را خواسته ما نیز او را داشته

مولوی فرماید ❊ شعر ❊

گفت استاد احولی را کاندرا | رو برون آر از وثاق آن شیشه را

مصلح الدین فرماید شعر ❊

شکر و سپاس و نعمت و منّت خدای را | پروردگار خلق و خداوند کبریا

و گاه باشد این حرف را و الف را زاید آورند و این در صورتی است
که قبل از کلمهٔ که آن کلمه بحرف را مخصوص شده لفظی بیاورند
که افادهٔ تخصیص کند تا کلمه بدان مخصوص شود و آنگاه را زاید
ماند چنانکه انوری گوید شعر

هر آن مثال که توقیع تو بر آن نبود | زمانه طی نکند جز برای حشر ا را

بدان الحاق شد چون پهلوی حرف تخصیص اند درآمدند
وحالت وقف مرتفع گشت باصل خود بازگشتند در حقیقت
تصرفی در آنها واقع نشده تا صورت حقیقت از آنها سلب
شده باشد که موجب تجویز شود قافیه کردن آنها را پس
بهتر آنست که از ایراد چنین الفاظ بایکدیگر کناره کنند
وباهم نیاورند سلیقهٔ مستقیم وطبع سلیم را نیز از اصغای
آن کراهت است دوم یکی ها والفی است که علامت جمع بود
ودر اسامی ذی روح وغیر ذی روح جایز است که ملحق
شود لکن شایسته تر آنست که اسامی ذی روح را با الف
ونون جمع آورند چون مردان وگردان واسبان وپلنگان
وغیر ذی روح بها والف چون سنگها ودندانها وکاخها
وسوراخها وهمچنان اعضای ذیروح را بها والف جمع
آورند زیرا که مرتبهٔ کمال ندارد چون مشتها وپشتها اما
برخلاف مذکور نیز تواند شد جز در کلماتی که مختوم بالف اند
که لابد در آنها ها علامت جمع است چنانکه دریاها وسرماها
پوشیده نماناد که در مثل گدایان وهرزه گرایان در اصل
بایا موضوع اند چه مفرد آن گدای وگرای بود این کلمات
مختوم بالف نیستند بلکه مختوم بیا باستند انشاء الله تعالی
در قوافی یائی مفصلا ایراد خواهیم نمود بدانکه این الف را

در قصاید زیاده از یکی نتوان ایراد نمود لکن چون در پهلوی الفاظی در آید که شایع الترکیب نباشد روا است که در جوار یکدیگر آورند چون الف مرا و ترا و کرا چنانکه شاعر گفته ؎ شعر ؎

همه ملامت و آهستگی و شرم تراست
همه ملامت و دلخستگی عشق مراست

دل من و دل تو چون دو یار ساخته اند
تراست آن تو و آن من ای نگار تراست

مرا نشاط قرین است تا تو یار منی
دلا بناز قرینی به از نشاط کراست

امّا من بر آنم که الف مرا با ترا و کرا توان ایراد نمود اما کرا را با ترا قافیه کردن زیبا نباشد از انکه لفظ مرا از حقیقت خود خارج شده و صورتی دیگر بهم رسانیده چه در اصل من را بود نون را محذوف داشته اند و مرا خوانده اند اکنون حقیقت ثانوی در ان ثابت بود برخلاف کرا و ترا که برحال خود باقی است وجای آن نیست که کسی را بخاطر اندر آید که کرا و ترا را نیز همین حالت است و چنان داند که واو از ترا محذوف گشته و ها از کرا افتاده چه این دو لفظ را چون حرف تخصیص در پهلو نبود با ها و واو مینویسند بدین صورت که و تو زیرا که آن ها و واو جزو کلمه نیست و اصلی نبود چون کلمات فارسی موقوفة الاواخرند در پهلوی امثال این الفاظ ها و واو اندر آرند و آنرا های بیان فتحه و واو بیان ضمه نامند پس از آن بدان کلمه تکلم نمایند پس چون که و تو را همین حالت بود ها و واو

شبه و مانند انهمست و هیچ آشنائی با الفاتی که در اواخر الفاظ
اندر آیند ندارد و باید دانست که حرف الف تبدیل شود بدو حرف
اول بدال چنانکه باین را بدین گویند دوم بحرف یا چنانکه
اکدلش را یکدلش گویند

در بیان الفاظی که شبیه بحرف تهجی شوند

پس از ایراد الفات الحاقی و اصلی که در اواخر کلمات در آیند
و معانی گوناگون بخشند به بیان الفاظ چند پردازیم که در
قوافی الف بکار برند اعم از انکه مستقلاً با معنی باشند یا
با اتصال بلفظ دیگر معنی بخشند چون بعضی ازین الفاظ بحروف
تهجی مشتبه میتواند شد ذکر آنرا لازم دانستیم که با الفات
جایز الاماله بکار برند و بعضی را طرداً للباب برشمردیم و حسن
دیگر دران و رخ ذکر کردیم اوّل لفظ آا بود که مرکّب از دو الف است
و معنی آن امر با مدن است مولوی گوید شعر
تا برآمد آفتاب انبیا کفت ای غش دور شو صافی درآ
و گاه بود که حرف امر و نهی برسر آن اندر آید و یك الف
آنرا قلب بیا کنند و بیا و مبا خوانند چنانکه خاقانی راست
با قطار خوك در بیت المقدس پا منه باسپاه پیل بر درگاه بیت الله مبا
و هم او راست شعر
سر قیمت آن تاج اگر سرش دادی بمن یزید چنین تاج سر بیار و بیا

نیز در قصاید و غزلیات یکی توان آورد چنانکه حکیم

خاقانی گوید شعر

مرغ سحر تشنیع زن بر قتل مرغ بابزن   مرغ صراحی در دهن تریاک غمها داشته

وهم اوراست شعر

باشاخ سرو ارکمان بابر تبیدانک سنان   آیند کون بر کستوان کردشمرها ریخته

مولوی معنوی راست شعر

روحها هر شب ازین دل پارها   چون کبوتر سوی تو آمد شها

و بباید دانست که این الف نیز در پهلوی کلمات عربیه

در آید و افادهٔ جمع کند چون خلقها و حلقها و دلقها و نیز

در پهلوی جموع بیرون آید چون اقطاعها و ارباعها چه این

الفاظ را در زبان پارسی بمنزلهٔ جمع نکذارند و مفرد شمارند

کو در ترجمه فایدهٔ جمع دهد مولوی معنوی راست شعر

از شکاف و روزن دیوارها   مطلع کردند بر اسرارها

و من کفته ام شعر

در نهانخانهٔ قضا از بی دکر مستور نیست   تا ضمیر روشنش شد کاشف اسرارها

بدانکه بعضی لفظ آسا را چون حرف را و ها دانسته اند و

کفته اند الف و سین و الف دیکر چون پهلوی اسما در آید

افادهٔ معنی مثل و مانند کند نیک بر خلاف واقع است

همانا که آسا لفظی است مشتمل بر هفت معنی یکی از آن

چو خورشید روز افروز کیفش دلش چون ابر   بساقا در بیچون بری از شبه و از همتا

کاتبی راست ⁂ شعر ⁂

چون خواجه نظام نیست بزم آرائی   بی صوت خوشش مباد خالی جائی

هر ساز که هست تای آن بتوان یافت   طنبور وی است آنکه ندارد تائی

دوم بمعنی تار آمده و سیم بمعنی عدد حکیم خاقانی

این هر دو معنی را بنظم آورده   شعر

وان هشت تا بربط مگر چار ان بهشت هشت در   هر تا از و طوبی مگر صد میوه هر تار بخته

چهارم بمعنی انتها آمده چه انتهای مکانی و چه زمانی در انتهای

مکانی من گفته ام ⁂ شعر ⁂

از یدبران تا بمرز حجاز   جهان بین مکن هیچ زی پس فراز

و در انتهای زمانی خاقانی گوید ⁂ شعر ⁂

سر زان فرو برم که برآرم دمار نفس   نفس اژدهاست هیچ مگو تا برآورم

و هم او گوید ⁂ شعر ⁂

خاک خوار از فلک خوار ببیند چو خاک   خاک بر سر همه را هیچ مگو تا ببیند

پنجم بمعنی زنهار آمده حکیم خاقانی راست ⁂ شعر ⁂

از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما   جان باستقبال شد کای مهد جانها تا کجا

سعدی گوید شعر ⁂

زصاحب غرض تا سخن نشنوی ⁂   که گر کار بندی پشیمان شوی

ششم بمعنی چند آنکه آمده امامی هروی گوید ⁂ شعر

و باید دانست که قافیه آوردن بیارا و میاما و امثال آن
نیز از قبیل اکفا بود که اختلاف حرف روی است و از معایب

بزرگ است

دوم حرف با بود که معنی معیت بخشد و نیز روی را شاید
چنانکه مصلح الدین شیرازی فرماید ؛ شعر ؛

بگذشت و نگه نکرد با من — در پای کشان ز کبر دامن
ای قبلهٔ عاشقان مشتاق — گر با همه آن کنی که با من

و مستقلاً نیز دو معنی دارد اول آش را گویند چون سکبا
که بمعنی آش سرکه بود حکیم خاقانی فرماید ؛ شعر ؛

زعفران رنگ نماید سگ سکباش ولیک — گونهٔ سگ مگس است آنکه ز سکبا بینند

دوم مخفف باد بود چنانکه مولوی فرماید ؛ شعر ؛

مهمان شاهم هر شبی بر خوان اخوان صفا — مهمان صاحبدولتی کش دولت و پاینده با

سیم حرف تا بوی ؛

و آنرا شش معنی بود اول بمعنی شبه و مانند است فرخی راست

ایا شاهی که از شاهان نیاید کس چو تو دیگر — ایا میری که از میران نیاید کس ترا همتا

یعنی هم کفو و مانند شعر ازرقی راست

طبایع داند این دو شش که اندر گردش گیتی — نیارد آسمان او را ز کشت اختران همتا

و من گفته ام شعر ؛

پنجم لفظ خا بود و آن بمعنی یادکین است ششم لفظ فا بود و آن دو معنی دارد اول بمعنی شرمگین است و دوم بجای حرف به و با استعمال شود چنانکه فا او گفتم یعنی با او گفتم هفتم لفظ نا بود و آن چهار معنی دارد اول بمعنی جای و محل بود چنانکه درازنا و فراخنا و تنگنا و نیز نا چنانکه من گفته ام شعر

چو تنگ گشت زمین نبرد برگردان فراخنای جهان شد چو دیدهٔ و دزن

دوم بمعنی آب بود شعر منوچهری گوید

تا باغ پدید آرد برگ گل نیسانی تا ابر فرو ریزد نا و نم آزادی

سیم مخفف نای است که نی باشد امیر خسرو گوید شعر

سماع عاشقان تسبیح دان زیرا که خوش باشد ثمر انوحه کس حسب ناتی با چنگ و نا گوید

چهارم افادهٔ حرف نفی کند لکن مقام استعمال آنرا نیک باید دانست چنانکه بر سر اصول افعال لازم بیرون آید چون ناتوان و نادان و ناشکیب و نفی معنی فاعلیت کند یعنی توانا نیست و دانا و شکیبا نیست و این لفظ ضد الفی است که در اواخر این اصول بیرون آمدی و افادهٔ معنی فاعلیت کردی و باهم آوردن این لفظ نا را با الف مذکور نیز روا است چون نابینا و ناشکیبا و امثال آن و بر سر نعوت بیرون آید چون نابویا و نازیبا لکن بباید دانست که چون بر سر نعوت بیرون آید بدون الفی که در اواخر نعوت افادهٔ اتصاف بصفت میکرد

دوش بیخود ز خود جدا گشتم — با خدای خود آشنا گشتم

کس نشانم نداد آب حیات — گرد این هر دو خطه ما گشتم

هفتم کلامی را که از شرطیه ماخوذ باشد جزای شرط واقع
شود و من در شعری که بقرینه نیمی از آن محذوف مانده ام
گفته ام ❊ شعر ❊

خورشیدش خواندم آنکه خواند سهیلم — هم تو مرا جز سهیل بر بخوان تا

یعنی تا تو نیز خورشید بخوانم هشتم بمعنی بو که و باشد که
آمده چنانکه مولوی معنوی فرموده است ❊ شعر ❊

کاشتران قربان همیکردند تا — چیره گردد تیغشان بر مصطفی

همنشین اهل معنی باش تا — هم عطا یابی و هم باشی فتا

چهارم لفظ جای بود که با یا موضوع است و بجهة توسیع مجال
قافیه یا را انداخته و جا خوانده اند و با قوافی الفی روی آورند
و گاه بود که اسم اشاره بر سر آن در آورند اینجا و آنجا خوانند لا
باید دانست که این دو لفظ را با هم قافیه نتوان آورد بر خلاف
کجا که با اینجا و آنجا قافیه کردن غلط نبود زیرا که کجا افادهٔ استفهام
کند و اینجا و آنجا اشارت بود لکن نیکو و زیبا نبود حکیم
خاقانی راست ❊ شعر ❊

گر زمن چون سایه ام رایات من گیرد زمین — آفتاب آسا دو منزل بمنزل جا بجا

این ز ان پرسان که آخر نام این فرزانه چیست — وین بدان گویان که آخر جای این ساحر کجا

صبح شد هدهد جا سر بر کز و وا پر بستند   کوش شد طوطی غماز کز و وا شنوند

سیم بمعنی کشاد و باز بود سعدی راست ❊ شعر ❊

برخیز و در سرای در بند   بنشین و قبای بسته وا کن

چهارم آش را کویند حکیم سنائی راست ❊ شعر ❊

کر بت نرهمی بیا بصحرای قناعت شو   که آنجا باغ در باغ و در خوا در وا

پنجم بمعنی بر و با استعمال کنند چنانکه وا او کفتم یعنی با او

کفتم شاعر کوید

کرچه ما واسوی مثنوی میرویم   با دل آشفته زاینجا میرویم

ششم کلمه ایست که مردم مریض بدان ندا کنند هفتم لفظ

ها بود و آنرا از برای آکاهانیدن و تنبیه آورند چنانکه

حکیم خاقانی کوید شعر

چو من ناورد پانصد سال هجرت   دروغی نیست ها برهان و من ها

و من کفته ام شعر

باری ستخوان تو خود بفضل کران کن   پر هما جستی و بکفتمت آن ها

دهم یا بود و آن نیز روی را شاید و هم خاقانی راست شعر

سخنش معجز دهر آمد ازین به سخنان   بخدا اکر شنوند اهل عجم یا ببینند

ضیاء الدین   شعر   فارسی کوید

شب تا بروز کار من و روز تا بشب   نالیدن است از غم تو یا کریستن

مولوی   شعر   فرماید

نشاید مثلا نازیب و نابوی نتوان گفت و در افعال جز بر سر
اسم مفعول نتواند بیرون آمد چون نازده و ناخوانده و ناگفته
و ناشنیده و امثال آنها مثلا ناگفت و ناخواند نباید گفت
و بر سر اسم مصدر بیرون آید چون ناچار و ناگذر و ناپیدا
و امثال آنها و در الفاظ عربیه بر سر صفت مشبهه بیرون آید
چون از فعل لازم بود چون ناصبور همانا ناشرور و ناظلوم نتوان
گفت زیرا که صفت مشبهه از فعل متعدی نبود در چون باین وزن
آورند آنرا صیغهٔ فعول خوانند نه صفت مشبهه و چون نا این
قسم از الفاظ را بر سر اند رآید با قوافی الفی دوی تواند شد
امّا بدون ترکیب در هیچ قسمی از این اقسام جایز نبود و هرگاه
بدون ترکیب آوری آن نا نخواهد بود بلکه آن نی بود و
با یای مجهول قافیه شود چنانکه خواهد آمد حکیم خاقانی
فرماید ؎ شعر
ای تیر باران غمت خون دل ما ریخته ‌‌‌‌‌‌ ‌ ‌ نگذاشت طوفان غمت خون دلی ناریخته
هشتم لفظ وا بود و آن شش معنی دارد اول بمعنی بجا و جدا
بود چنانکه گوئی وادار یعنی جدا بدار و وا ماند یعنی جدا ماند
و بجا ماند حکیم خاقانی ایراد نموده ؎ شعر ؎
دور فلک جام را از نور عذر داشته ‌‌ ‌ ‌ چون عده داران جامه در طرمی وا داشته
دوم بمعنی باز بود چنانکه گوئی واکو یعنی باز گو و هم خاقانی در شت

چنانکه ناصر خسرو فرماید

شعر

بسمل چرا حلال شد و مُرده چون حرام — این را ابتدا نبود کنون با انتها شده است

پس الف ابتدا و انتها هر دو ساقط شده و در معنی خلل راه نیافته

ومن گفته ام شعر

تا ببینم من چه مرد ستم هنگام نبرد — بر فلک چرخ نقشی با امتحان خواهم کشید

و اما باید دانست که همزهٔ باب افعال که بوزن اَفعل و افعال

در درج ساقط نمیتوان کرد چه آن همزهٔ قطع است و همزهٔ

قطع چون افادهٔ معنی کند حذف نتوان کرد چون همزهٔ باب

افعال که فعل لازم را متعدی کند مانند همزهٔ اِکرام و

همزهٔ اکرم و دیگر همزهٔ افعل تفضیل است چون همزهٔ

اعظم و افضل و دیگر افعل تعجب است چون همزهٔ احسن

و اعجب چون ما احسنك و ما اعجبك دیگر همزهٔ فعل

متکلم است چون همزهٔ اَضرِبُ و اَقتُلُ دیگر همزهٔ استفهام

بود چون همزهٔ قُل ءَ اللّٰهُ دیگر همزهٔ است که جزو کلمه

باشد چون همزهٔ اسحق و اسمعیل و امثال آنها پس این همزها

چون افادهٔ معنی کند نتوان حذف کرد و جمله را همزهٔ قطع

گویند و شش نوع است چنانکه شمرده شد اما همزهٔ وصل

آنست که افادهٔ معنی نکند چون همزهٔ ابن و ابنة و ابنمٌ

و امرءٌ و امرأةٌ و اسمٌ و استٌ و اثنان و اثنتان و ایمن الله

این زبانهای رحمت بود یا بهر تهدید است از عدل کبریا

ومن در جائی که نیمی از کلام محذوف گذاشته ام گفته ام شعر

دو ره زتو یابد که تو دهم جان زین دو بگو تا کدام بهتر این یا

چون ذکر الفات فارسیه و الفاظی که بحروف تهجی مشتبه می شد

بپایان آمد بباید دانست که این الفات و این الفاظ که مختوم

بالف اند ابداً تغیر و تبدیل نپذیرد و همیشه در قوافی الفی در

آید و اماله در آنها هرگز جایز نبود بر خلاف الفات کلمات عربیه

که بسیاری را باماله خوانند و بایای مجهول روی سازند چنانکه

بعون الله تعالی بیان در بیان الفات عربیه شناخت همزه و الف خواهیم نمود

بدانکه انچه قبول حرکت نکند ازان الف هاوی گویند چون

الف قال و خاب و امثال آنها و انچه متحرک بود یا ساکن آنرا

همزه نامند اما همزهٔ متحرک مثل همزهٔ انس و الم و همزهٔ

ساکن چون همزهٔ یأس و بأس و باید دانست که الف نیز اطلاق

بر همزه شود و همزه را الف گویند اما الف را همزه نخوانند

و هرگاه دو همزه پهلوی هم در کلمهٔ یافت شود و اول مفتوح

بود و ثانی ساکن ثانی را قلب بالف کنند مثل أأمن که آمن

گویند و هرگاه اول مکسور بود دوم ساکن دوم را قلب یا

کنند مثل إأمان که همزهٔ ساکن را قلب یا کنند و ایمان خوانند

والبته باید چنین کرد وگاه بود که این همزه بدرج ساقط شود

مرک بیرون نماند از بینی چو تقدیر محال   کو درا و سدّ کشی از خال حلم و آب باس
تا که باشد اینمثل کالیاس احدی الراحتین   باد می انکند در باکان زابنا شد بیم یاس

وگاه بود که بحال خود باقی ماند و هرگاه ماقبل همزه مکسور بود
قلب بیا کنند و یای آن معروف بود چنانکه انوری گوید شعر

دیدهٔ جان بو علی سینا   بود از نور معرفت بینا
سایهٔ آفتاب حکمت او   تافت از مشرق ولو شینا

و هم او راست شعر

نکر تا خلقت اقبال نامکون بجنبانی   سلیما ابلها الا نبلکم من جو ها و سکینا
برو جا پدتن در مشیت ده که دیرافتد   زیاجوج تمنا رخنه در سدّ ولو شینا

و انچه از جنس همزه در اواخر کلمات اندر آید در تعریف الف
مذکور در تعریف الف ممدوده و مقصوره خواهد شد

بدانکه از جنس الف انچه در اواخر کلمات اندر آید یا ممدوده
بود یا مقصوره اما الف ممدوده را علامت آن بود که ما
قبل همزه واقع شود و این از اقسام متفاوت حاصل
شود چنانکه از صیغهٔ افعل انچه منسوب برنگ و لون
و عیب و نقص بود صیغهٔ مؤنّثش بفتح فاء الفعل و الف
ممدوده خواهد بود مثلاً از احمر و اخضر حمراء و خضراء
با فتح حا و خا و الف ممدوده آید و اگر کسی بضم حا و خا بخواند
بر خطا رفته است و همچنان از اعور و ابرص عوراء و برصاء

و در کل مصادری که بعد از الف فعل ماضیش چهار حرف یا بیشتر
داشته باشد مثل اقتدار و استخراج و در افعال این مصادر
از ماضی و امر و در صیغهٔ امر ثلاثی مثل اضرب و در لام و میم
تعریف که همزهٔ وصل مفتوح است مثل الرّجل و اَم صیام
بالجمله درین دو مقام همزهٔ وصل مفتوح است و چون بعد از
حرف ساکنی که پهلوی همزهٔ وصل است حرف مضموم باشد
همزهٔ وصل مضموم خواهد بود چون اُنصُر دیگر در تمامی اسامی
و افعال همزهٔ وصل مکسور است و بهمه حال در درج ساقط
میشود برای انکه از حذف آن خللی در معنی پیدا نمی شود
و هرگاه همزه در وسط کلمات واقع شود چون ما قبل آن
مفتوح بود گاه بود از برای تخفیف قلب بالف کنند چون
یأس و بأس و کأس و امثال آن چنانکه مصلح الدین سعدی
شیرازی راست درین شعر

ایدیت آسایش و خندیدت آفت	گوی از همه خوبان بربودی بلطافت
ای سرو خرامان گذری از سر رحمت	وای ماه درخشان نظری از سر رافت

همانا که همزهٔ رأفت را قلب بالف نموده انوری گوید شعر

چون مرا خویشتن را با ملک رکردم قیاس	در خراسان تازه بنهادم اقامت را اساس
چون غنیمت را مقابل کرده شد با ایمنی	عقل سی روز و طمع ماهی بود در اساس برا
ای طمع از خاک رنگین کرتهی داری تو کیس	وی طرب از آب رنگین کرتهی داری تو کاس

با الفات مقصوره قافیه شود و بعضی گویند که حذف بی عوض قبیح بود پس در هنگام وقف این کلمات چون همزه محذوف شود بعوض آن الف را بمد و تطویل خوانند و بنا برین قول قافیه آوردن این کلمات را با الف مقصوره از باب تخفیف من باب الضروره خواهد بود مخلص سخن آنست که بنا بر هر قاعده که باشد این کلمات با الفات مقصوره قافیه بود چنانکه فرخی گوید

بیابان پر ز وهم بگسسته گردان گشت بر گردون ۔ چو سیل آبر اکنده میان آبگون صحرا
بسان مرغزار سبز رنگ اندر سپهر گردش ۔ بیکساعت ملون گردد از رنگ گنبد خضرا
دل اعدای او سنگست لیکن آتش اندر وی ۔ ازان پیکان او هرگز نجوید جز دل اعدا
همی تا در شب تاری ستاره تابد از گردون ۔ چو بر دیبای فیروزه فشاند لولوی بیضا

استاد ابو الفرج راست شعر

ابر بی شرط مهر و عقد نکاح ۔ گشت حامل بلولوی لالا
اینک از شرم او همی فکند ۔ لولوی نارسیده بر صحرا
تا برآرد هزار لعبت همی ۔ در شبان روز گنبد خضرا

لکن اصرار در ایراد این کلمات پسندیده نبود و درین شعر که نظامی همزه را با اینکه در محل وقف واقع نشده محذوف داشته و الف را بدرج ساقط ساخته و الف و لام نیز بواسطهٔ اتصال بحرف شمسی بتلفظ در نیامده قدری مساهله فرموده و آن شعر این است شعر

بفتح عین و با آید و کل وزن افعال که جمع قلّة است چون
معتل اللام بود با الف ممدود آید چون اعضاء و امعاء و
احشاء و امثال آنها و کل مصادر از معتل اللام در باب
افعال نیز با الف ممدود است چون ارماء که در اصل ارمای
بوده چنانکه گوئی ارمی یرمی ارمایا چون این نوع یا را قلب
بهمزه کنند پس امثال این الفاظ با الف ممدود آیند و الف
بعضی کلمات را قیاس با این الفاظ کنند و ممدوده خوانند
و آن در وقتی است که ماقبل آخر نظیر صحیح آن الف باشد مثلا
اعطا که بروزن اکرام بود ماقبل آخر اکرام که نظیر صحیح اعطاء است
الف است پس الف اعطا ممدود بود و ازین قبیل است رماء
و اشتراء که نظیر صحیح آنها طلاب و افتتاح است و قس علی هذا
پس باید دانست که الفات ممدوده را عجمایه با الفات فارسیه
و الفات مقصوره قافیه نمایند و آن در وقتی است که الفات
ممدوده را مقصوره خوانند و همزهٔ مابعد آنرا محذوف آرند
بدانکه این قاعده مطرد است که در هنگام وقف این کلمات
وقف بر همزه کردن خطاست پس بنابرین البتّه این همزه
محذوف خواهد بود و درین دو قول است بعضی گویند که
چون همزه محذوف شود این الفات مقصوره خواهد بود و
بنابرین هر کلمهٔ که مختوم با الف ممدوده بود در هنگام وقف

اگرچه بعضی از تجویز قافیه آوردن الف ممدوده را با مقصوره
و الفات فارسیه ضرور در باین تطویل نبود بجهة بصیرت
متتبعان مجملی بر نگارم و اشاره بهر یک نمایم

در بیان اقسام الفات الفاظ عربیه

بدانکه این الفات را صرفیین جزو کلمات دانند و ده نوع
خوانند اول الف مبدله از نون است مثل الف اذا که در
اصل اذن بوده دوم الف تکثیر است مثل الف قبعثری
سیم الف تانیث است مثل الف حبلی چهارم الف الحاق
بود مثل الف ارطی پنجم الف اطلاق بود مثل الف انهجا
یا صاح ما هاج العیون ذرفا من طلل کالاتحمی انهجا
ششم الف تثنیه بود مثل الف زیدان هفتم الف اشباع
بود مثل الف منا در جائی که باید گفت من ضرب زیدا گویند
منا ضرب زیدا هشتم الف عند الضروره بود مثل الف
عقراب چنانکه گوئی اعوذ بالله من العقراب نهم الف
تصغیر بود مثل الف ذُیّا و الذُیّا دهم الف بیان حرکت
مثل الف بیان حرکت مثل الف انا اگرچه انا بمذهب قومی
با الف موضوع است و بزعم طایفهٔ آن بود و آنرا الف نبود
و در هنگام اتصال بکلمات نیز با فتح نون نویسند و الف
در پهلوی آن نگاشتن خطاست مگر در هنگام وقف
با الف نویسند و تلفظ بدان نکنند همانا که مولوی معنوی

چوشه کشور ما ورالنهر دید   جهانی نگویم که یکشهر دید
و بباید دانست که لفظ ماء که تازی آبست از قبیل الفات
ممدوده نیست که بحذف همزه با الفات قافیه شود زیرا
که جمع آن میاه است و در اصل موه بوده واو ما قبل مفتوح
را قلب الف کردند ماه شد و ها را بهمزه تبدیل نمودند
ماء گفتند حذف و تصرّف دران جایز نیست و باقوافی
الفی ایراد نمودن نشاید

در تعریف الف مقصوره

امّا الفات مقصوره بدانکه الف مقصوره آن است
که ماقبل آن مفتوح باشد و ما بعد آن همزه نبود مثل
رحی و عصی پس باید دانست که کل مؤنث از افعل
تفضیل بروزن فعلی بضم فاء آید و با الف مقصور بود
مثلاً از افضل فضلی و از اقصی قصوی و از اقرب قربی
بضم فاء الفعل و الف مقصور آید و کل اسم زمان و اسم
مکان و مصدر میمی از ثلاثی و مزید چون معتل اللام بود
با الف مقصور آید مشروط براینکه عین الفعل آن یا مفتوح
بود یا مضموم چه هرگاه عین الفعل آن مکسور بود با یا
خوانده شود نه با الف مثلاً از رمی یرمی مرمی آید با الف
و از مسی یمسی ممسی آید با یا و کسر سین مهمله چون الفات
ممدوده و مقصوره شناخته شد باید دانست که الفاتی
که در اواخر کلمات عرب اندر آید یا اصلی بود یا وصلی

شاعر که گوید ؛ شعر ؛

اذا نحن فیهم سوقة لیس ننصف ‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌‌ فبینا نسوس الناس و الامر امرنا

ششم الفی است که فیما بین دو همزه واقع شود مثل الف
در قاء که در اصل قاء بوده پس الفی فیما بین همزتین بیرون
آوردند قاآء گفتند هفتم الفی است که میان نون نسوة
و نون تاکید واقع شود چون الف اضربنانّ که در اصل
اضربن بود چون نون تاکید در پهلوی آن در آوردند
اضربنانّ گفتند هشتم الف مستغاث بود چنانکه در
هنگامی که کسی یاری خواهد و استعانت جوید گوید یا محمدا
یا علیا نهم الف مندوبست که در هنگام ندبه و زاری
بر کسی گویند چنانکه یا حسینا یا ابتا و امثال آنها دهم الف
متعجب منه است چنانکه گوئی یا الّلها و یا للعجبا ای لهذه الفریقه
یازدهم الف تبدیل است و این نیز بر دو قسم است یا
تبدیل از نون تاکید بود چنانکه اضربن را اضربا گویند در
مثل قول تو که گوئی یا زید اضربا عنقه بجای اضربن عنقه
و یا تبدیل از تنوین بود چون رایت زیدا که تنوین زیداً را بدل
بالف کنند و با الف خوانند و اینها کلاً در اشعار عجم
با قوافی الفی روی تواند واقع شد لکن اصرار در ایراد آنها
کلام را از فصاحت خارج کند و از این تطویل سر غرض ایراد
مسائل نحو و صرف بود بلکه مقصود آنست که هرگاه در اشعار

اقتفا ببصریاین نموده که با الف آورده و درولای فرموده چنانکه
گوید درین شعر
پس نشاید که بگوید سنگ انا　　　او همه تاریکی است و در فنا
گفت فرعونی انا الحق گشت پست　　　گفت منصوری انا الحق و برست
آن انا را لعنة الله در عقب　　　این انا را رحمة الله ای محب
وهم او راست شعر
دانش دیگر ز نادانی ما　　　سر برآورده عیانا کالتی انا
در تعریف الفات زایده
والفات زاید انچه مشهور میان اهل ادب واصحاب لغت است
زیاده از یازده قسم نبود اول الف انکار است مثل الف
ازیداه در جواب کسی که گوید لقیت زیدا گوید ازیداه دوم
الف انکار است مثل الف الرجلاه در هنگامی که شخصی
فراموش کرده است فعل او را در جائی که باید گفت الرجل
اکرمته گوید الرجلاه بمد و تطویل چون فعل او را بخاطر آرد
گوید اکرمته و باید دانست که این هر دو الف حاصل از
اشباع اند سیم الفی است که ضمیر تثنیه واقع شود مثل
الف قاما در الذین قاما چهارم علامت تثنیه مثل الف
القیتا عینا در قول شاعر که گوید شعر
اَلْقَیْتَا عَیْنَاكَ عِنْدَ الْقَفَا　　　وَقَدْ اَسْلَمَاهُ مُبْعَدٌ وَحَمِیْمٌ
پنجم الف کافه که الف زایده بود مثل الف بینا در قول

متداول نیست نیکو نبود و حکیم خاقانی مساهله نموده و هم آورده است

گفتم ای جبریل عصمت گفتم ایهد هد خبر وحی پردازی عفی الله مثل الحشی مرحبا

دعوتم کردی بلشکرگاه خاقان کبیر حبذا لشکرگه خاقان اکبر حبذا

و من بر آنم که این الفاظ را در پهلوی هم آوردن ناپسندیده تر است

از ایرادش قا و غربا شعر و من گفته ام

حبذا مرغ سلیمان فرخ پیک سبا از سلیمان مور را مژده رساندی حبذا

و مثال الف مندوب چنانکه مولوی فرماید شعر

پس بکو رستان دیوان فتاده ما تا قیامت نعرهٔ واحسرتا

بر سر چاهی بدید آن دزد را که فغان میکرد و هم واویلتا

در دانستن کلمات مختومه بالف و املای آن

چون الفاتی که در اواخر کلمات عرب اند در آمدی باز نموده شد

باید دانست که املای کلماتی که مختوم بالف اند چگونه است

بدانکه از افعال معتل اللام ثلاثی مجرد آنچه مختوم بالف اند

هرگاه الف مذکور منقلب از یا بود آن لفظ را بیا نویسند و

بالف خوانند چون رمی و عمی بروزن کیا و نما که در اصل رمی

و عمی بروزن فعل بود یای ماقبل مفتوح را قلب الف کردند

رمی و عمی بروزن کیا و نما خوانند و بیا کتابت نمایند و هرگاه

الف مذکور منقلب از واو بود باید بالف نوشت و بیا نوشتن

خطاست مثل دعا و غزا که الف آنها منقلب از واو است پس

بالف نویسند و شناختن این الف واجبست که منقلب از

ضرورت داعی شد جایز است ایراد آنها و بیتکو آنست که از
یکنوع در پهلوی هم رو انداد ند و از برای الف ابدال و منادب
چون بیشتر عجمان بکار دارند تمثیل آوردم اما تمثیل الف
ابدال چنانکه مولوی معنوی فرماید شعر

پنجه را گر قبض باشد دایما باهمه بسط او بود چون مبتلا
آسمان گوید زمین را مرحبا با توام چون آهن و آهن ربا
نعرهٔ یا نادگوئی باردا عصمت جان تو گشت ایمقتدا
شاه امروزینه و فردای ماست پوست بنده مغز نغز شد ای همام

سعدی شیرازی فرماید شعر

روی تو خوش مینماید آئینهٔ ما کائینه پاکیزه است و روی تو زیبا
صید بیابان سر از کمند نپیچد ما همه پیچیده در کمند تو عمدا

سلمان ساوجی راست شعر

در زیر طاق صفة ارکان دو لتند همچون ستون ساده بیکپای دایما

انوری فرماید شعر

بر خوانم را هلون اگر نیست امید بمرحبا و اهلا

و من گفته ام شعر

خوب هر یرای بساط کاشان اهلا کار گرفت ز سغد و سغسین بالا

خاقانی فرماید شعر

خاقان اعظم کز شرف دارد جهان از در کنف باران جو از ابر کف شرقا و غربا داشته
بعضی گفته اند که چون شرقا و غربا را عجمان ایراد نموده و از الفاظ

بداند اماله چه بود و از شرایطی که علت تجویز شود نیز آگاهی
بهم رساند پس بباید دانست که اماله میل نمودن از فتحه
بکسره است مثل مَطَر که بفتح طا بود گاه باشد که با ماله طاء
مفتوح را مکسور آورند مطِر خوانند و بعضی میل نمودن از
ضمه بکسره را نیز جایز دانسته اند مثلاً مُقُر که بضم میم وقاف است
بروزن سُنقُر قاف را مکسور سازند و مُنقِر خوانند و دیگری
میل نمودن از الف بیا بود چنانکه کتاب را کتیب و حجاز را حجیز
خوانند و باید دانست که یائی که در کلمات مماله بود بترقیق
خوانند و بایای مجهول عجمان انباز بود و قافیه شود و ایراد آنها
بایای معروف برخطا بود مثلاً کتیب و حسیب با نشیب و فریب
قافیه شود اما با طبیب و حبیب روا نبود و همچنان اِدبیر با شمشیر
آید و با ندبیر نشاید و حجیز با گریز روا بود اما با عزیز قافیه نشود
و اقبیل با اردبیل آید و با نیل نشاید و احدی از شعرای متقدم
کلمات مماله را بایای معروف قافیه نیاورده اند چنانکه در طی
ابواب از ایراد اشعار ایشان این معنی محقق خواهد شد و فتحهٔ
که مجاور یا بود چون بکسره من باب الاماله خوانند آن یا نیز به
ترقیق بود چون عیب و شعیب که بکسر عین خوانند پس با نشیب
و زیب آید و سیل و خیل که در اماله بکسر سین مهمله و خای
معجمه خوانند با اردبیل و بیل که بایای مجهول است قافیه سازند
و قس علی هذا تمثیل آنها در طی ابواب مذکور خواهد شد چون

از واو است یا یا چه الف منقلبه از واو یا اماله نتوان نمود
چنانکه گفته در شناختن الف ممنوعه منقلبه از واو یا یا خواهد شد
بدانکه کل الفاظی که فاء الفعل آن واو باشد البته لام الفعل
آن یا بود چون وعی و وفی و کل الفاظی که عین الفعل آن
واو باشد نیز لام الفعل یا بود مگر نادرا و شناخته شود بمره
و نوع چنانکه گوئی رمیتُ رَمیتاً و رِمیتاً دعوتُ دَعوتاً دِعوتاً
و شناخته شود برد فعل الی نفسک چنانکه گوئی وفیتُ و غزوتُ
پس از آوردن صیغه متکلم وحده معلوم شد که رمی یائیست
و غزا واوی و شناخته شود بجمع چون خشیات و غزوات و هرگاه
باین قواعد کسی مساعد نیابد بر او ست که چون لفظی را خواهد
باماله بیاورد از متتبعان دستوری جوید و کل معتل اللام از ثلاثی
مزید را اعم از انکه یائی باشد یا واوی باید بیا نوشت همانا
که چون واو در چهارم واقع شود قلب بیا کنند چون اعلی و
اجری و مقتدی و مصطفی و مفتری و باید دانست که یحیی و
دنیا را چون ماقبل حرف آخر نیز یا بود بجهة مجاورت آمدن دو یا
باهم بالف نویسند و مع هذا یحیی اسمی را بیا باید نوشت

در شناختن اماله

بدانکه اهل حجاز را در جواز اماله انکار بلیغ است و بنو تمیم که طایفه
از عرب اند و از ارکان ادب اماله در کلمات را از محسنات
شمرده اند و هر که اقتفا بدیشان نماید ناچار است که تحسینات

الف منقلب از یاست والف منقلب از یا کلاًّ اماله شود چون
ناب و باغ که در هنگام اماله نیب و بیع خوانند و شری و دمی
که بر وزن کیا و نما بود در هنگام اماله شرِی و دمِی بر وزن
همی و هری خوانند شرط چهارم الف منقلب از واو است
لکن الف منقلب از واو اماله نشود مگر در وقتی که منقلب
از واو مکسور بود چون خاف که در هنگام اماله خیف خوانند
و خاف در اصل خوِف بود بکسر واو پس واو متحرک ماقبل مفتوح
را قلب الف کردند خاف خواندند چون الف آن منقلب از
واو مکسور است اماله در آن جایز است شرط پنجم الفی است
که در اشتقاقات گاه باشد که بیا آید چون حُبلی که در وقت
تثنیه حُبلیان شود و علا که مفرد آن عُلیا بود پس علا و حُبلی را در
هنگام اماله حُبلِی و علِی بکسر یای اصلی و ترقیق یای مماله
آورند شرط ششم الف فواصل است که در هنگام وقف
بیای ترقیق خوانند چنانکه سجی را در کریمهٔ والضحی واللیل اذا
سجی بکسر جیم و ترقیق یا خوانند شرط هفتم الفی که واقع شود در
جوار الف مماله با اماله خوانند اعم از آنکه الف اول را تابع الف
ثانی کنند یا الف ثانی را تابع الف اول مثلاً عمادا و سجایا را
وقت بود که در هنگام وقف الف ثانی را مماله آورند عمادی
و سجایی خوانند پس الف اول را تابع الف ثانی سازند و
عمیدی و سجیبی خوانند و وقت بود که الف اول را با ماله

اماله شناخته شد باید شرایط تجویز آنرا نیز دریافت تا شخص
در ایراد آن مصاب باشد ❊ بیان شرایط تجویز اماله
بدانکه یکی از هفت چیز چون با کلمهٔ مقرون آید موجب صحت
اماله شود و اماله دران روا بود شرط اول وجود کسره است
در مجاورت الف اعم از انکه کسرهٔ مذکور قبل از الف واقع
شود یا بعد ازان اما کسرهٔ مجاور قبل از الف چون عماد که
با عین مکسور بود پس در هنگام اماله عمید خوانند و اگر ملاحظه
دال و ذال نشود با خورشید و ناهید که با یای مجهول است
قافیه بود و کسرهٔ مجاور بعد از الف چون عالم بکسر لام که در
هنگام اماله عیلم خوانند و هرگاه کسرهٔ مذکور مجاور الف نباشد
بلکه یکحرف فاصله باشد این نیز بر دو قسم است اگر حرف فاصله
متحرک باشد اماله جایز نبود و هرگاه حرف فاصله ساکن باشد
اماله جایز بود مثل شملال بکسر شین ترشت و سکون میم پس در
هنگام اماله شمليل خوانند شرط دوم آنست که حرف یا مجاور
الف باشد بشرط آنکه قبل از الف بود چون سیال که در هنگام
اماله سییل خوانند و هرگاه حرفی در میان یا و الف فاصله بود
اگر حرف فاصله متحرک بود اماله جایز نیست و اگر حرف فاصله ساکن
باشد اماله جایز است مثل شیبان که بکسر شین ترشت و سکون
یا بود پس هنگام اماله شیبین خوانند و یای اول را که اصلی است
بتفخیم و ثانی را که از اماله حاصل شد بترقیق خوانند شرط سیم

نتوان آورد

در شناختن محل رفع موانع از اماله

و باید دانست که مقتضیات چند در کلمات واقع شود که رفع مانع

کند و اماله جایز آید مثلاً الف خاب وطاب وصقی که مجاور

حرف استعلاست مماله واقع شود و هر یک را علتی است امّا

علت بر خاب الف منقلب از واو ساکن است که با وجود مجاورت

حرف استعلا اماله شود و در طاب الف منقلب از یا علت است

و در صیقی صیرورت الف بیا باعث تجویز اماله شده چنانکه در

تثنیه صقیان خوانند و دیگر حرف رای مضموم و مفتوح که حرف

مکرر است و مانع اماله هرگاه مکسور بود و مجاور الف اگرچه

مجاور حرف استعلا نیز باشد مثل طارد و ضارب که اماله

نمایند وطیرد و ضیرب خوانند و هرگاه رای مکسور مجاور الف

باشد و الف مجاور رای مفتوح نیز اماله جایز است مثل اقرار

در وقتی که من اقرارک گویند بکسر را اماله شود لکن هرگاه حرفی

فاصله شود میان را و الف رای مذکور از درجهٔ اعتبار ساقط است

و حکم عدم دارد مثل کافر که حرف فا میان الف و را فاصله

شده جایز الاماله است پس در هنگام اماله کیفر بکسر کاف و

ترقیق یا توان گفت و دیگر حرف استعلا هرگاه ساکن بود مانع

اماله نشود مثل اضعاف و اظلام و اقبال و مصباح که مماله

واقع شوند و حرف استعلا چون قبل از الف آید و مکسور بود

مانع اماله نشود مثل خلاف و ضعاف و امثال آن که خلیف و

آوردند و عمیدا و سحیّا گویند پس الف ثانی را تابع اول آوردند
و عمیدی و سحیی خوانند چون شرایط اماله دانسته شد موانع
اماله را نیز باید دانست گاه باشد که از شرایط اماله در کلمه
واقع است لکن علتی نیز در آن موجود است که منع از اماله کند
و با آن علت اماله خطا بود

در شناختن موانع اماله

بدانکه چون حرف استعلا در جوار الف واقع شود اگرچه
مکسور باشد اماله جایز نبود و حروف استعلا هفت است
چنانکه ازین شعر برآید

شعر

حرف استعلا همانا هفت باشد بیخلاف
صاد و ضاد و طا و ظا پس خا و غین و قاف است
پس خالد و ظالم اماله نشود بعلت آنکه الف آن مجاور حرف استعلا
و هرگاه یکحرف هم فاصله شود میان حرف استعلا و الف نیز
اماله جایز نبود مثل ظلام و غلام و قواعد و خوالد که باماله نتوان
خواند و هرگاه حرف استعلا بعد از الف واقع شود اگرچه
مکسور بود نیز اماله نشود مثل عاطل و ثاقل و آخذ باماله نتوان
خواند و هرگاه یکحرف فاصله بود نیز اماله نشود مثل باسط و
سانح که باماله نتوان خواند و هرگاه دو حرف فاصله شود میان
حرف استعلا و الف درینصورت هم برای اکثر اماله جایز نیست
چون مواعیظ و مبالیغ که باماله نخوانند و دیگر حرف را اگرچه از
حروف استعلا نبود لکن چون حرف مکرر است هرگاه مجاور
الف واقع شود مانع اماله بود چنانکه کرام و راحم را باماله نتوان

حرف قبل تاء تانیث اماله شود مثلا رحمه را که بفتح میم بود اماله نمایند و بکسر میم خوانند لکن مشروط براینکه تاء تانیث مجاور حرف استعلای مفتوح و مجاور رای مفتوح که حرف مکرر است نباشد چون کُدره و بحقه که اماله دران جایز نبود و دیگر باید دانست که اسماء حروف تهجی مماله واقع شود مثلا با و تا و ثا و حا و زای معجمه و فا و ها و یا را باماله توان خواند و همه را بکسر اول و ترقیق یا آورند بعلت آنکه اینها وضعا موقوف علیها واقع شده اند و لکن خا و طا و ظا را باماله نتوان آورد بعلت آنکه الف آنها مجاور حرف استعلا واقع شده و حرف رای مهمله را نتوان باماله آورد بعلت آنکه الف مجاور حرف مکرر واقع شده اما هرگاه اسماء حروف مذکور را با الف و لام آورند در هیچیک اماله جایز نیست پس الباء و التاء و امثال آنها که با الف و لام باشند اماله در آنها جایز نیست دیگر اشعار بعضی متاخرین از برای اثبات عدم شعور ایشان بر مجهولات یائی با این براهین رزین و قوانین متین دانسته شد که الفاظ جایز الاماله کدامند و روشن گشت که یای در کلمات مماله حالت یای مجهول دارد و با یای معروف قافیه نشود چون اینمعنی بر اهل اینزمان پوشیده بود لازم شمردم تحقیق آنرا و از صنادید متاخرین که هریک خود را در فنون شعر استاد می پنداشتند از برای اثبات اینمدعا شعری چند بر نگاشتم که خورده بینان پندار نکنند که سخن گفته ام و در سفینه سفینه ام آذر بیکدلی مؤلف آتشکده گوید

وضعیف توان گفت و هرگاه حرف استعلا متحرک بود لکن در
کلمهٔ دیگر بود مانع اماله نشود مثل ضبط عالم که در امالهٔ ضبط
عیلم گویند و هرگاه حرف استعلا در کلمهٔ بعد واقع شود
مثل عماد قاسم بعضی گویند اماله جایز است در اول و توان عمید قاسم
گفت و بعضی در تجویز امالهٔ حروف و امثال آن گویند روا نبود
و باید دانست که حروف ابداً اماله نشود مگر الا و امّا و علت تجویز
اماله درین دو حرف آنست که الف در چهارم واقع است و حکم
میشود که الف در چهارم از یا بود چنانکه در تثنیه الّا و امّا را
الیّان و امیّان خوانند پس امالهٔ در آنها روا بود و هرگاه الف
در دوّم و سیّم واقع شود حکم میشود که واوی است و اماله
جایز نبود چون الف علی و لا و ما که در تثنیه علوان و لوان و
موان گویند و لکن بلی و یا مماله واقع شوند و در هنگام اماله
بلی و یی گویند بکسر لام و یا و ترقیق یای مماله بعلت آنکه در بلی
کلام تمام شود پس مستقلا لفظی بود و از نقصان حرفیت خارج
باشد و یا نیز مستقلا با معنی بود و نایب مناب ادعوا باشد و
لای در امّا لا که در اصل إنْ ما لا بوده و نون را قلب میم نموده اند
و میم در میم ادغام کردند امّا لا گفتند جایز الاماله بود و هنگام
اماله امّالی گویند و دیگر عسی که از افعال متقاربه است با اینکه
تصرف در آن جایز نیست بعلت آنکه الف آن منقلب از یا است
اماله شود پس عسی بکسر سین مهمله و ترقیق یا جایز بود و دیگر

سحاب شعر کوید

یکی مصاحب کوئی محترم دارم   که پاس حرمت او لازمست در هر کیش

شرار صحبتش بحاصلش بجز من عمر   فروغ ماه و کتان شعاع برق و حشیش

ولی ز ترس بتصدیق قول او باید   مدام همچو بز اخفشم بجنبد ریش

وله شعر

سر پیش او فرو دنیارم چگونه کس   تعظیم اینچنین جنبی پلیس میکند

ابلیس را ز سجدهٔ آدم چو بود ننگ   آدم چگونه سجدهٔ ابلیس میکند

یای حشیش و ریش معروفست و یای کیش مجهول و همچنان یای
پلیس مجهولست و یای ابلیس معروف و با هم قافیه کردن بر خطا

بود مجمر گوید شعر

تو اگر صاحب نوشی اگر صاحب نیش   دیگرانرا که منم بیجرم با تو زخویش

تا چه بر دود کشان میرود از آتش می   صوفیان را چو بر افلاک برد دود حشیش

یای نیش و خویش مجهول بود و یای حشیش معروفست و با هم نشاید

عاشق اصفهانی راست شعر

درین خرابهٔ غم که نیست جای سرود   خوش آنکه پیش نگرد بجز طریق عبور

هوای گنج سلیمان را و ترک فلک   بفکر اینکه بغارت برد ذخیرهٔ مور

واو سرور و عبور معروفست و واو مور مجهولست و با هم سزا نبود

واله اصفهانی شعر گفته است

این اگر جدا از رخ او شکیب ما   مردن بود بهجر وی امشب نصیب ما

آزار بیش به شد و بیمار بیش از   فریاد که درد دل من به شدنی نیست

میان انگروه افتاد آشوب | زخواب یوسف کنار یعقوب
ز درویش تار زلفین گره گیر | چو تار عنکبوتان شد سراز یر
بود هر کوچهٔ آن از هری به | درش از حور و دیوش از پری به
لباسی از نمد دادند ترتیب | کمیون آئینه اش باشد بتن زیب
فروشند و خرند انجا همه چیز | دل جان پرور و جان دل آویز
نشسته حاجبان زانبار که دود | ره آمد شدن را بسته بر مور
چنین کز بخت حاصل شد امیدم | بکام دل رخ مقصود دیدم
دگر میگفت نه این نیست یاری | بود اینکار دور از یاری آری

پس باید دانست که آشوب با یعقوب و سراز یر با گره گیر و هری با پری و زیب با ترتیب و دلاویز با چیز و مور با دور و امید با دید و آری با یاری قافیه نبود چه واو و یای هر یک ازین الفاظ که اول ذکر شد مجهول اند و ثانی معروف هاتف گوید شعر

بندگان را تفقدی فرمای | تو که بر خسروان خداوندی
تو بمانی بکام دل که مرد | در تمنایت آرزومندی

یای خداوندی یای خطاب است و معروف بود و یای آرزومندی یای نکره بود و مجهول است و باهم ایراد کردن خطا و ناصواب بود شعر صباحی گوید

مکش بجنون پروبالم که من هر انچه بریدم | بغیر گوشهٔ بام نشیمنی نگزیدم
وطن بہ بید کل اما کسی ندیده صباحی | بدست ستیهٔ گل با بفرق سایهٔ بیدم

یای پرید و گزید معروف بود و یای بید مجهول و باهم روا نبود

با الف ایراد نمایند و در قوافی یائی اماله نموده با یای مجهول قافیه سازند و بسیاری ازاین الفاظ را لازم الاماله دانسته اند و همیشه ممال آورده اند و با قوافی الفی بکار نبسته اند اگرچه سزاوار آن بود که در باب یا ایراد این الفاظ نموده شود لکن چون بیشتر با قوافی الفی اشتباه کرده اند در باب الف برنگارم و از برای هر لفظ مثالی دیگر آوردم تحست از برای آنکه مستمعین را جای شبهه نماند که این قوافی یائی بود و با الف خواندن خطاست لغات فارسی که بایای مجهول موضوع‌اند نگاشته آمد و مثال آنها مذکور شد تا آشکار شود که این قوافی یائیست و با الف خواندن دیگر لغات فارسی که مختوم بیای مجهول آند خطاست آری بایای مجهول معروفست باری بابای ابجد والف هاوی و یای مجهول از برای تقلیل و انحصار است همچو القصه و بهمه حال و بهرحال بی بایای مجهول برای مفارقت بود چنانکه گوئی بی او و بی من و امثال آن و باید دانست که این لفظ سوای حرف بائی است که از اسماء حروف تهجی است و باماله بی خوانند دری بفتح دال مهمله و سکون ثانی و بای عجمی و یای مجهول پینه و پیوندی بود که بجامه دوزند فربی بفتح اول و سکون ثانی و یای مجهول بمعنی فربه است که ضد لاغر باشد کسنی باکاف عربی مفتوح و بثانی زده و یای مجهول مخفف کاسنی است و انکیا هی است معروف و با کاف فارسی نیز صحیح است مانی نام نقاشی بوده

اکسیر نه کردید مسم از خاصیتش زر | جز خاک در با اثر پیر مغان چیست
باردهم از بام فلک سنک حوادث | جز کوشهٔ میخانه بجائی نکنم ایست

یای شکیب مجهولست و یای نصب معروف و همچنان یای زیست وچیست معروفست و یای نیست و ایست مجهول و با هم روا نبود باکفتار ایشان کردار سایر آشکار است و در کلام هریك ازینکونه سخن بسیار که ذکرهمه موجب اطناب است ومایهٔ رنجش قلوب اصحاب بجدی درین عهد در ایراد غلطات جهد کنند که امثال این قصیدهٔ حکیم ابیوردی را که فرموده

شعر

صبا بسزه بیاراست داردینی را | نمونه کشت جهان مرغزار عقبی را

لفظ دنیی و عقبی و سایر قوافی را با الف خوانند و چنان صحیح دانند وهیچ نکرند که کسنی و فربی که حکیم درین قصیده قافیه فرموده این هردو لغت فارسی است و با یای مجهول موضوع است چکونه میشود که کس با الف خواند و روی را الف داند پس باید دانست که الفاظ قوافی در امثال این قصیده انچه فارسی است از قبیل کسنی و درپی و فربی و همی همه با یای مجهول موضوع است و انچه عربی است از قبیل دنیی و عقبی واملی واولی مما النا بیا خوانند و یای این الفاظ حالت یای مجهول دارد پس نه با الف قافیه شوند و نه با یای معروف و بسیاری ازین الفاظ را عجمان مشترك آورند یعنی در قوافی الفی

مزاج کودکی ادب و خاصیت بمدا　　هنوز حکم شکر مینهاد کسی را

اگرچه طایفهٔ پیش من درین دعوی　　بریشخند برون میبرند آدری را

حکیم ناصر خسرو راست شعر

چه چیز بهتر و نیکوتر است در دنیی　　سپاه بی ملکی ضیاع بی‌دهری

نگاه کن که بدین حرفها چگونه خبر　　بجان زید رساند زبان عمرو همی

خط فرشتگان را همی نخواهی خواند　　چنین به بی ادبی کردن و لجاج و مری

همیت گوید هریک که کار خویش بکن　　اگرت چشم درستست در نکو باری

ادیب صابر　　شعر　　راست

منم نهر اسیر است و ذل بعشق فدی　　همی بگوش من آید ز لفظ عشق ندی

رفیع رای تو بر من تغیری دارد　　بتهمتی که بمن نسبتی ندارد دی

بسوره سورهٔ توبه و سطر سطر زبور　　بآیه آیهٔ انجیل و حرف حرف نبی

سلمان ساوجی راست شعر

بسان غنچه بدن در کفن همی بالد　　ز اعتدال هوای بهار موتی را

بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید　　مدور دولت عدل تو بار فربی را

جمال الدین　　شعر　　عبد الرزاق گوید

من ز جمع شاعران باری کیم　　من ز لاف دانش و دعوی کیم

چیست این باد بروت خواجگی　　نسیم دارم فاضلم آری کیم

سیف اسفرنگ راست شعر

ای همچو سراب آسمان را .　　با صورت تو حقیقتی نی ه

لفظش بزبان لطف گفته　　عذر تلخی ز کام کسی ه

مشهور در زمان بهرام شاه که بعد از عیسی ع دعوی پیغمبری کرد
و بهرام شاه بن هرمز او را بقتل آورد مری بکسر اول و یای
مجهول بمعنی خصومت و لجاج و کوشیدن و برابری کردن با کسی
بود می بکسر اول و یای مجهول در کلام از برای زیب و زینت آرند
نبی بضم نون و یای مجهول کلام الله و قرآن را گویند و بکسر
اول نیز صحیح است نوی بکسر اول و یای مجهول کلام الله و قرآن
را گویند و بضم اول نیز صحیح است و بافتح اول بمعنی تجدید و تازگی
بود نی بکسر اول و یای مجهول افادهٔ لای نفی کند هری بکسر اول
و ثانی و یای مجهول شهر هرات را نامند همی با یای مجهول لفظی است
که از برای زیب و زینت در کلام زاید آورند انوری فرماید شعر

صبا بسبزه بهار است دار دنیی را	نمونه کشت جهان مرغزار عقبی را
ببارگاه تو دایم بپیل شکم زاید	زمانه صوت سؤال و جواب آری را
هراس سخط تو باگران رکابی سنگ	ذبول کاه دهد کوههای قربی را
خدای عزوجل گوئی از طریق مزاج	باعتدال هوا داد جان مانی را
روایح کرمت با ستیزه روئی طبع	خواص نیشکر آرد مزاح کسنی را

استاد ابو الفرج راست شعر

درود دار خلافت رسید و عید بوی	ببارگاه همایون حضرت اعلی
بشکل و هیات جرم سپهر معذورا	اگر نیارد با او بقبه کرد مری

ظهیر فاریابی گوید شعر

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را	مگر بحیله بهبینم جمال سلمی را

قصاید میتوان قافیه نمود از برای اثبات این مطلب چند لفظ
که در کلام فصحا یافت شد ایراد نمود چون تیری و حرفی و ابری
و کنجی و یکی و قومی و عضوی و دکری و محل وصود لی منوچهری فرماید

بزن ای ترک آهو چشم آهواز سر تیری | که باغ و راغ و کوه و دشت یکسر هست پر شعری

استاد ابو الفرج راست شعر

بزرگوارا شهری که شهر عزت تست | چه شهر عالم کبری نه عالم صغری
از انکه عالم صغری نخشك رود خود | نباشد الا عضو کمینه از عضوی

حکیم ناصر خسرو راست شعر

سخن نهان ستور را بمار سید چه وحی | نهان رسید زمازی نبی بکوه حری
ستور و مردم و پیغمبران سه مرتبت اند | بدین دو وحی جدا مانده هر یك از دگری

سیف اسفرنگ راست شعر

بسعادات طالع برجیس | تهنیت کرده عید اضحی را
در جهان چون نماند کس که ازین | بر سر آرد بوهم حرفی را

وهم او گوید شعر

نعت جلالت اسم کمال مشتق | در مصحف وقار ترکیب قاف حرفی
ادرهسا داده خاك درت خریده | از تر و خشك دنیا کرده بطوع ابری

وهم او گوید شعر

ملان مجاور دولتسرا وقت مرا | که تن بمهر اسیر است و دل بعشق فدی
بند فلك بجهان ار چه پس بر آمده | بوضع مرتبه پیشی چو در حسابکی

مولوی معنوی شعر راست

در کوه بد ولت تو سائل ❊ از بن شنود صدای آری

هم او راست ❊ شعر

سلطان آل یمین کز عشق نعل اسبش ❊ سر باز پس بر آید نون هلال چون نی

آئینه مینماید که نظیر او را ❊ از آئینه دو روئی و دو ر نباشد آری

و هم او راست ❊ شعر

کفایت تو بعزم علاج باطن خصم ❊ مزاج شهد نهد در طبیعت کسنی

و هم او راست ❊ شعر

ای زادر ال وصف افکنده ❊ در ده فکرت آب معنی گوشت

تا چه مرغم در آشیان جهان ❊ که درم دار فربهم بی گوشت

حکیم انوری ❊ شعر ❊ ابیوردی گوید

چار کس یابی که همچو منند ❊ گر بجوئی از ثریا تا ثری

قاضی طوس و سید بیهقی ❊ تاجل عمزاد و کافی هری

و من گفته ام شعر

نبی چه رنج که دید از نوی نرمن بلیم ❊ نه نیز گفته من استغفر الله است نوی

سخن چو رانده شود تیر جسته از شست ❊ بتیر جسته کنون چون کنم که چاره نمی

نوا ولی بوتن آسان بجای در منشین ❊ بجای آن نرسد کان بجای بنشسی

اگرچه نیکو نبود که نبی از لفظی را بجای قافیه گذارند و نبی را جزو شعر دیگر کنند لکن از برای آنکه باز نموده شود که یای می نیز از یاهای مجهولست چنین گفته شد و چون یای نکره نیز مجهولست پس هر لفظی را که با یای نکره آورند در امثال این

استفعال است مجردش وفی بمعنی تمام فرا گرفتن است اَسْرَیٰ
بفتح همزه و سکون سین مهمله ناقص یائی وفعل ماضی است
مصدرش اِسْرَاء بکسر همزه و مدّ است بمعنی راه رفتن در شب
بود اِشْتِرَاء مصدر باب افتعال و ناقص یائی است مجرّدش
شری بمعنی خریدن و فروختن است اَعْلَیٰ معتل اللّام و ناقص
واوی است افعل تفضیل از باب علا یعلوا بمعنی بلند تر بود
مصدرش علوّ است اِنْشَآء بکسر همزه مصدر باب افعال است
و مهموز اللام بود مجرّدش نشأ است بمعنی آفریدن و آغاز
کردن و از خود چیزی گفتن بود اَوْلیٰ افعل تفضیل است بروزن
اعلی مشتق از ولی یلی مثال واوی است و لفیف مفروق بمعنی
صواب تر و سزاوار تر و بمعنی وای نیز آمده کقوله تعالی اَوْلیٰ
لَکَ فَاَوْلیٰ بَلیٰ بفتح با حرف ایجاب است بمعنی نعم وآری بود
و بمعانی دیگر مصدر راست و از مقصود ما درین مقام خارج
بَنیٰ معتل اللّام و ناقص یائی است بمعنی خانه و بر آوردن
خانه بود تَجَلّیٰ ناقص واوی است مصدر باب تفعّل است
مجرّدش جلا یجلوا بمعنی روشن و آشکار شدن و جلوه کردن
بود تَعَالیٰ مصدر باب تفاعل است بمعنی بلند شدن و
تعالی که فعل است بمعنی بلند شد بود ناقص واوی است مشتق
از علوّ است تَمَنّیٰ ناقص یائی است و مصدر باب تفعّل بمعنی
آرزو کردن بود ثریٰ خاک نمناک را گویند ناقص یائی است زیرا

در رنگ آب ار نه بینی صورتی | عکس بیرون باشد از نقش ای فتی
پیش تو حیران باشند لایعقلی | تا از وجهت نقش آید مجملی

و من در قصیدهٔ که در صدد کتاب ثبت است گفته‌ام شعر

کنون نه جاده رنگست کز قدیم الدهر | دگر زبانی قانون نموده هر قومی
درین زمانه که کشاده و زشادی و میروند لبن | چو هم بود چو بکفتار درجه در املی
نه جا شنعه و بیغاره باشدش لسخن | اگر کلیسا کرده ست آ قافیهٔ عیسی

با این اشعار و قوافی یائی و لغات فارسی جای آن سود که کسی این قصاید را بالف خواند و حرف روی را الف داند پس از ذکر لغات فارسی در نگارش الفاظ عربیه پرداختم که گاهی شعرا باماله خوانند و در امثال این قصاید که حرف روی یای مجهول است قافیه سازند و گاهی بحال خود باقی گذارند و با قوافی الفی قافیه نمایند

در ذکر لغات مشترکه

که عجمان با الف قافیه کنند و گاه باشد که اماله نموده با یای مجهول آورند

ابتداء مصدر باب افتعال است مجردش بدء بود مهموز اللام است و معنی آن آغاز کردن است استسقاء مصدر باب استفعال است مجردش سقی بود معتل اللام و ناقص یائی است بمعنی آب خواستن و نام مرضی است مشهور استغناء معتل اللام و ناقص یائی مصدر باب استفعال است مجرد آن غنی است بمعنی بی نیاز شدن بود استیفاء معتل اللام و مثال واوی که باصطلاح لفیف مفروق نامندش مصدر باب

ومعنی آن معروفست نِدی معتل اللام و ناقص است و بکسر نون بود بمعنی آواز کردن است وُثقی بضم واو مؤنث اوثق است بمعنی محکمتر بود هجی ناقص واوی است بکسر ها بمعنی نکوهیدن است هُدی بضم ها راه راست و راه راست یافتن است هجی از حروف تهجی است که با اماله بیا خوانند هیولی طینت و مادهٔ عالم که قابل صور و اشکال است یحیی نام پیغمبریست معروف باید دانست که ازین قبیل الفاظ بسیار است که با قوافی الفی سزاوار است که قافیه آورند و بایای مجهول نیز جایز است که اماله نموده قافیه سازند درحین تسوید این اوراق چون ازین زیاده نیافتم که شعرای ما تقدم درجائی با الف و درجائی با یا قافیه نموده باشند ازبرای آنکه هر لفظی را مثالی در دست باشد بهمین قدر قناعت شد چون شخص قواعد و شرایط تجویز اماله را دریافت چندانکه اینها ازین الفاظ خواهد دریابد و بکار برد چنانکه سبق ذکر یافت اکنون اشعاریکه این الفاظ را اماله نموده بایای مجهول قافیه آورده اند ذکر کنیم تا بر مطالعه کنندگان آشکار گردد

ذکر اشعاریکه محتوی است بر الفاظی که عجمان بایای مجهولی الف هر دو قافیه آورده اند و اینجا مثالهای بوی استاد ابوالفرج راست شعر

آمد آن اصل شرع و شاخ هُدی ۞ آمد آن برگ عقل و بار ندی ۞
سیّد عالم و عمید اجل ۞ عمدهٔ ملک و دین ابوالاعلی ۞

که تثنیه اش ثریان آید دنی ناقص واوی است از دنا یدنوا
بود و معروفست ردی بکسر راء مهمله ناقص واوی است چادری را
گویند که بر دوش گیرند زنی بکسر زاء معجمه ناقص یائی است
و معنی آن معروفست سحی ناقص واوی و یائی است نامه را
گویند سَحَوتُ الکتاب وسَحَیتُه ای شَدَدتُه بالسَّحیِ یعنی
مهر کردم سُهی بضم سین مهمله اسم ستاره ایست معروف
و ناقص واوی است شِری بکسر شین معجمه و فتح آن بمعنی خریدن
و فروختن بود ناقص یائی است شِفی بکسر شین معجمه ناقص
یائی است بمعنی تندرستی بود عُقبی مشتق از عقب است
و صحیح است نه معتل بمعنی آنجهان و جزاء و پس چیزی باشد
غِذی بکسر غین معجمه ناقص واوی است بمعنی خوردنی بود فتی
معتل اللام و ناقص است بمعنی جوان و جوانمرد بود فَجی مهموز
اللام است بمعنی ناگاه گرفتن بود فدی ناقص یائی است و
معنی آن معروفست کُبری صحیح است نه ناقص و مؤنث اکبر است
کِسری معرب خسرو است صحیح است نه معتل و در فرهنگ
جهانگیری مسطور است که کسری بکسر کاف و سکون سین مهمله
و یای مجهول نام انوشیروان و هر یک از سلاطین عجم را نیز گویند
لِوی بکسر لام لفیف مقرون است رایت بزرگ را گویند مصلی
ناقص یائی است مِنی بکسر میم موضعی است در مکهٔ معظمه و
ناقص است موسی تیغ را گویند مولی ناقص و لفیف مفروق است

ولیک این همه چندان بود که بکشایم | بدست نطق سر حقه‌های انشی را
خلاصهٔ نظر سعد مخلص الدین آنکه | سعادت از نظر اوست دین و دنیی را
اگر عنایت لطف تو نیستی که ازوست | نعیم نامتناهی ریاض عقبی را
جز احسن عمل این که روزگار هنوز | خراب می نکند بارگاه کسری را
همیشه تا زده عقل بر عقول و نفوس | تقدمی بود صورت و هیولی را
ترا شرایط تقدیم جمع باد چنانک | که آمد ابتو باشد عقول اولی را

حکیم انوری فرماید ۞ شعر ۞

صبا بعرض زلف بنفشه کرد شبی | بنفشه سر چو درآورد این تمنی را
چنار پنجه کشوده ای لی کمر بسته است | دعا و خدمت دستور صدر دنیی را
سپهر فتح ابوالفتح آنکه هست دوا | ز ظل رایت فتحش سپهر اعلی را
قصور عقل تصور کند جلالت تو | اساس طور تحمل کند تجلی را
بخاک پای تو صد بار بیش طعنه زده است | سپهر تخت سلیمان و تاج کسری را
دو مفتی اند که فتوی امر و نهی دهند | قضا و رای تو ملک ملک تعالی را
چو روز جلوهٔ انشاد راوی شعرا | ببارگاه درآرد عروس انشی را
اگرچه طایفهٔ در حریم کعبهٔ ملک | ورای پایهٔ خود ساختند ماوی را
ترا عطیهٔ عمر چنانکه هیلاجش | کند کبیسه سال شرعطای کبری را

هم او راست ۞ شعر ۞

نشاید بر آن آفتاب حوادث | که در سایهٔ عدل او یافت ماوی
نهد کشت قدر ترا ماه خرمن | بود آب تیغ ترا بحر مجری

وهم او راست ۞ شعر ۞

رتبت او نهاده منبر و تخت | رفعت او سپرده عهد لوی
همتش را سپهر کفش بساط | دولتش را زمانه کبش فدی
سایهٔ عدل او کشیده طناب | نامهٔ فتح او گشاده سجی
حکم او مالک قلوب و رقاب | رای او افسر سهیل و سهی
باد خلقش دمیده عطر حسب | نخل مهرش نهاده شهد شفی
زاید از اهتمام او گردون | در عروق صلاح خون غذی
نشنود زو نفاق پند دروغ | نخورد زو فساد حد زنی
وحشی مکر بر جهد بکمر | دمنهٔ حیله در خزد بثری
نبود با ودیعت استعداد | نبود با شریعت استهزی
چون سخن گوید او ز بهر صلاح | که کند گوش سوی هزل و هجی
تا مهیاست شغل داد و ستد | تا مهیاست کار بیع و شری
شغل شغل تو باد با خسرو | کار کار تو باد با مولی

هم او راست شعر

بباد کاهی کز فخر همتش جوید | ز ظل پردهٔ او دوش آفتاب ردی
خدای تربت او را عزیز دنیا کرد | بعز دولت میمون خسرو دنیی
ستوده سیرت شاهی که روز مظلمتش | بدو پناهد عالم ز سیرت کسری
مدار هیچ عجب گر ز عدل و قوت او | بشرق و غرب نیابند فتنه را ماوی

ظهیر فاریابی راست شعر

ز روزگار بدین روز گشته‌ام خرسند | وداع کرده بکلی دیار و ماوی را
اگر بدعوی دیگر برون نمی‌آیم | نگاه داشته باشم طریق اولی را

سخن سپار دبهوش را به بند و بلا | سخن سپار دهشیار را بعهد لوی
بدین سخن شدهٔ تو دیگین جانوران | بدین فتادند ایشان بزیر بیع و شری
سخن بجوی که فزون زانکه حق نبست از من | که آن ربی بود نبست ماحلال ربی
خدای ماسوما نامهٔ نبشت شگفت | نبشتهاش موالید آسمانش سجی
زحل همی چکند انچه هست کار زحل | سهی همی چکند انچه هست کار سهی
باسب جامهٔ نیکو چرا شدی مشغول | سخنت نیکو باید نه طیلسان و ردی
برآورند بیکجا دروغ و رسوائی | بسی بتر بسوی عاقلان ز مرک فجی

سلمان ساوجی راست شعر

خیال سبزه و آب روان بدان ماند | که خضر بر سر آب افکند مصلی را
اگرچه کوه شود خصم پاره پاره شود | کجا شکوه تو ظاهر کند تجلی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود | از انکه شکر نعم واجبست مولی را
همیشه تا که کشاید و بق دبیر بهار | کند هوا قلم خار تیز انشی را

منوچهری فرماید شعر

گل زرد و گل دو رو گل سرخ و گل نسرین | ز درد و داغ دادستند ما را خط استغنی
یکی ماء معین آمد دگر عین الیقین آمد | سوم حبل المتین آمد چهارم عروة الوثقی
گل زرد و گل خیری و بید و باد شبگیری | ز فردوس آمدند امروز سبحان الذی اسری

سیف اسفرنک راست شعر

ای ز دست گهرفشان تو پر | دامن و آستین تمنی را
گومان هیچکس که در عالم | گوید ی شکر حق تعالی را

وهم او گوید شعر

چاد ن یابی که همچو منند | گر بجوئی از ثریا تا ثری
تو همی خواهی که بجمشان شوی | احتیاطی کن درین بیع و شری
ایر آن هر چار آوخ گفته شد | اید ریغا کردهی باد ی کری

ادیب صابر فرماید شعر

از آنسبب که عسل را حلاوت از لب تست | خدای عز و جل در عسل نهاد شفی
قوی بتقویت رای تست عالم حسن | چو دین بتقویت مجد دین فخر هدی
همی کند هر شب بر زمانه استخفاف | همی کند لبش بر ستاره استهزی
کلام او بدل پند نامهٔ لقمان | حدیث او و حسد عهد نامهٔ کسری
وفاق او تن و جان را حلال گشت چو تیغ | نفاق او دل و دین را حرام شد چو زنی
بذات ایزد و توحید او و حرمت دین | بحق کعبه و آنکس که کعبه کرد بنی
بزمزم و عرفات و حطیم و رکن و مقام | بعمره و حجر و مروه و صفا و منی
بآب دیدهٔ یعقوب و خوبی یوسف | به پیری زکریا و طاعت یحیی
بدولت تو که جانرا ز بهر اوست حیات | به نعمت تو که تن را ز بهر اوست غذی
ترا که حشمت ذاتی و هر چه خواهی هست | بکعبه گر کند این زادها بجمله کری
چو مایه شعر که در مدح منتشر کرد د | کریم را بمدیح و لئیم را بهجی

هم او راست شعر

زبیم باد سموم و بلای خوف روان | روان شخص همیکرد آرزوی فنی
جمال حسن معالی ابو الحسن طاهر | که از ثری اثر قدر اوست تا بعلی
اگر درستی حق در امانت دو گواست | تو در شرف دو گواهی هم از امی و ابی

حکیم ناصر خسرو راست شعر

کر نمی آید بلی زانیشان ولی آمدنشان از عدم باشد بلی
اندرین اشتر نبود شو چو ولی اشتری کم کرده‌ام او هم بلی
امامی هروی فرماید شعر
دو نتیجه است در جهان وجود غرض فیض علت اولی
رقم کلک منشی ارزاق قلم صدر مسند الثنی
چون اشعاری که محتوی بر الفاظی بود که شعرا اماله نموده
با یای مجهول قافیه آورده بودند و در قصاید یائی بسته بودند
بانجام رسید اکنون در ذکر اشعاری پردازیم که همان الفاظ
را در قصاید الفی بکار بسته وانها را با الف قافیه نموده اند
در ذکر اشعار بکه الفاظ جائز الاماله را با الف قافیه نموده آمده
حکیم خاقانی فرماید
درین مقام کنی کوچو مار شد دوزبان چو ماهی ابریده زبان دران ماوا
چو کاسه باز کشاده دهان ز جوع الکلب چو کوزه پیش نهاده شکم باستسقا
هم او راست شعر
غزلک کو بین که از سر غزلت شناختند آدم در خلافت عیسی ره شفا
اول ز پیشگاه علیم عقل زاد و لیس آری که از یکی یکی آید با بتدا
هم او گوید شعر
چون رسید بر در لا صلی الاجوی از انکه کعبه را هم دید باید چون رسید در منا
من شنیدم کز نهیب تیر این شیر زمین شیر گردون را اغثنا یا غیاث آمد ندا
وهم او گوید شعر

با کمالات فیض روحانی ... تیر منطق نکاررا انشی
از سواد و بیاض دفتر تو ... میکند حظ خویش استیفی

وهم او راست شعر

بنور مشعلهٔ امتحان دلالت کن ... بحضرت شرف الملک خواجه دنیی
ز نیم خلقش اگر ماهی خواص شدی ... در آب تعبیه کردی علاج مستسقی
ز عشق لوح ثنای تو طفل در مکتب ... نشید حرف برون آرد از حروف هجی

جمال الدین عبد الرزاق گوید شعر

بنماید هر زمان ید بیضا ... باسیلت دشمنان تو موسی
بر مسند شرع دیدهٔ گردون ... مثل تو ندیده والذی اسری
قدر تو مقدم است بر اشیا ... چون نزد حکیم علت اولی
تا خانه از فلک بود جوزا ... تا سوره از نبی بود طاهی

ومن گفته ام شعر

خارهمی طیره کرد گلبن سوری ... قیر همی چیره شد بنور مجلی
از همکان گرچه جاه و دل بگرفتم ... پاک بماندم عنان برده و مولی
سور کناد آنکه آن بهشتش ماوی ... شاد زیاد آنکه آن بهارش ماوی

مولوی فرماید شعر

این دعا تو امر کردی زابتدا ... ورنه خاکی را چه زهرهٔ آن بدی
چون مرا اینجا نان هست اشتهی ... مر تراشش کرده همه مستیم بی
در تنک آب ار ببینی صورتی ... عکس بیرون باشد این نقش ای فتی
پس تو حیران باش بی لا و بلی ... تا ز رحمت پیش آید محملی

هم او گوید شعر

بنده خاقانی و نعت شهر یار این رسول — تاش تحسین ملک در صف اعلی شنوند

حکیم انوری فرماید شعر

خدایگان بزرگا که در مراتب قدر — برش سپهر بود چون بر سپهر سها
زباد صولت او خاک خواهد استعفا — ز تف هیبت او آب گیرد استسقا

مجیر الدین بیلقانی گوید شعر

مسیح وقت و حکیم زمانه خاقانی — که عمر خضر شها داد و عصمت یحیی
کسی بود که تو گر بچهل مستغنی است — مرا ز حضرت پاک تو نیست استغنا

وهم او گوید شعر

بسین سبح و آه سوره حامیم — بنون والقلم و طاء طاهر طاها
دم مجیر بمدحت زبان مرغانست — تو فهم کن که سلیمان توئی بتاج لوا

حقایقی فرماید شعر

بعلم تابع طاسیم و حامل حامیم — بفضل نایب یاسین و وارث طاها
بحضرت تو تقرب کنند اهل علوم — که هست حضرت تو عین عروة الوثقی
جهان ملا از علوم تو باد در دنیی — خدای یار و معین تو باد در عقبا

عبد الواسع جبلی راست شعر

ناصحت با تاج و گنج و حاسدت با درد و رنج — تحت این فوق الثریا تحت آن تحت الثری

ناصر خسرو فرماید شعر

دنیا بجملگی همه امروز است — فردا شمرد باید عقبا را

هم او گوید شعر

ازین گروه که پرکار در دوراماند — دلم چو نقطهٔ خونست در خط دنیا
مرا بباطن محتاج جاه خود شمرند — بحق حق که بجز از حق مراست استغنا

هم او گوید شعر

چرا سوزن چنین دجال چشم است — که ماند در جیب عیسی یافت ماوی
پس از الحمد والرحمن و الکهف — پس از یاسین و طاسین میم و طاها
پس از میقات حرم و طوف کعبه — جمار و سعی و لبیک و مصلا
کشایم راز لاهوت از تفرد — نمایم ساز ناسوت از هیولا
مکو این کفر و ایمان تازه کردان — بکو استغفر الله زین تمنا
فقل اشهد بان الله واحد — تعالی عن مقولاتی تعالی
بمهد راستین و حامل بکر — بدست و استین و باد مجری

هم او گوید شعر

زن رومی آید کند کاغذین سر — که از هندی رامن بنائی نیابی
نه تیز آتشی کز سر خام طمعی — غذا کم بری کز غذائی نیابی

هم او گوید شعر

شه طغا عقل را نایب نعم الوکیل — نو عروس فضل را صاحب نعم الفتی
کرمرا شمن دین شدند این قوم معذورند از آنک — من سهیلم کامدم بر فوت اولاد الزنا

هم او گوید شعر

عقل واله شده از نور محمد یابند — طور پاره شده از نور تجلی بینید
بندهٔ خاقانی درگاه رسول الله از آنک — بند کاخر مست زین حضر مولا بینید
چون تمسک بحبل الله اول دیدند — حسبنا الله کفی آخر انشا بینید

مولوی راست شعر

مشتری من خدای است اوصرا ... میکشد بالا که الله اشتری
او همی کفت از شکنجه وز بلا ... همچو جان کافران قالوا بلی
لب بلبنه مست در بیع و شری ... مشتری بیجد که الله اشتری
انچنانش تنک آورد آن قضا ... که منافق را کشد مرک فجا
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا ... قصهٔ داود بر کو و بنا

ابو العلی کنجه فرماید

ضمیرم ابرو سخن کوهر است او دل دریا ... زبان منادی و دل کوهر زمانه بها
نماند نقلی کز من نمیکنند دروغ ... نماند هزلی کز من نمیکنند انشا
بحق عرش و بقدر قلم برتبه روح ... بدان فرشته که او راست رتبهٔ اعلی
بحق کربهٔ داود و حق کرب نوح ... بحق محنت ایوب و عصمت یحیی

جامی راست شعر

یا من بدا جمالك فی كل ما بدا ... بادا هزار جان مقدس ترا فدا

حکیم فردوسی کوید

بکفتم او ید ربیائی رواست ... با یران ترا تخت و کنج ولواست

سعدی فرماید شعر

آندست در تضرع این دو بر میان ... این چشم بر اشارت و آن کوش بر ندا
کر تقویت کنی ز ملالت بکذرد لشر ... ور تربیت کنی بثریا رسد ثری
کر بر وجود عاشق صادق زنند تیغ ... کوید بکش که مال سبیل است و جان فدا
چون لغات جایز الاماله کاه شعرا اماله نموده بایای مجهول

مرتن نعمت را طاعت سزاست	نامهٔ نیکی را طاعت سجاست

هم او گوید ؛ شعر ؛

بسمل چرا حلال شد و عمر چون حرام	این زاید ابتدا و کنون با انتها شده است

بر این بلند منبر با بانگ قال و قیل	از بهر طیلسان و عمامه رداشده است

اثیر الدین اخسیکتی گوید ؛ شعر ؛

آید از این پس و گر طفل رحم سر نکون	حامله نگردهی از کف دولت غذا

سلمان ساوجی راست ؛

تا در اطراف جهان زمرهٔ مردم خوانند	بر باد ذکر جهانداری کسری آورد

وهم او راست ؛ شعر ؛

تا شبیه اند بماران سیاه فرعون	موی های سیه آفت ایشان موساست

وهم او راست ؛ شعر ؛

سده امر سالکان را بیت معمور آمده	حلقهٔ در روحانیان را عروة الوثقی شده

سیف اسفرنگ راست ؛

ای زاده در سخت عقد ثریا	طومار نویس فلک صاحب جوزا

بادا ید بیضای تو در دست وزارت	سرفاتحهٔ دولت تو آیت کبری

در پردهٔ ابداع کند ناطقه انشاد	هر که که نشید کنم از مدح تو انشا

تا قابلهٔ کلک سخن زای تو باشد	آبستن ابکار معانی هیولا

وهم او راست ؛

گرچه حرف نداست باطن او	چون الف راست از برای نداست

مدح او را کشاد نامهٔ طبع	عقل پرورچو علت اولی است

صحیح است بمعنی نیکوئی و زن نیکو و بهشت بود حمّی بتشدید
میم تب را گویند حنّی نام برگی است معروف که بدان خضاب
کنند خنثی بضم خاء معجمه معروفست دعوی ناقص واوی است
ومعنی آن معروفست رضوی ناقص یائی نام کوهی است در مدینه
سلمی نام زنی است معروفه بحسن وصحیح است سلوی نام
مرغی است وناقص است شعری بکسر شین معجمه نام ستاره ایست
معروف وصحیح است شکوی ناقص یائی است بمعنی گله کردن
بود طوبی اجوف یائی است ومؤنث اطیب بمعنی خوش وخوبی
ونام درختی است در بهشت عدوی بضم عین مهمله ناقص
واوی است بمعنی ستم کردن بود عزّی بضم عین مهمله نام بت
بود ومؤنث اعز است عیسی نام مسیح علیه السلام است
فتوی انچه فقیه بدان حکم کند فی حرفیست از حروف تهجی
قصوی ناقص است ومؤنث اقصی افعل تفضیل است یعنی کرانه
لیلی نام زنی است معروفه متّی بتخفیف وتشدید تای
فوقانی نام پدر یونس بود مدری تخت وسریر را گویند معنی
معروفست موتی مردگان بود موسی نام پیغمبری است معروف
واین لغت عبرانی است مو در ان لغت بمعنی آبست وسی بمعنی
درخت چون وی را درمیان آب ودرخت یافتند بدین نام خواندند
ولی مخفف ولکن بود که در تخفیف ولا خوانده اند وبا ماله ولی
گفته اند یعنی شایع المعنی است وباید دانست که یعنی صیغهٔ

قافیه کرده اند وگاه اماله نتموده با الف آورده اند بانجام رسید

اکنون در ذکر الفاظی پردازیم که شعرای متقدم در کلام

عجم لازم الاماله دانسته اند و پیوسته با یای مجهول قافیه

کرده و هرگز با الف [illegible] در ذکر الفاظیکه [illegible] روا نداشته اند

عجمان همیشه ممالتا با یای مجهول قافیه ساخته اند و با الف نه اند بر خطای انند

اضحی ناقص واوی است عید گوسفند کشان را گویند اعشی

ناقص واوی است نام شاعریست مشهور و شب کور را نیز گویند

اعمی افعل تفضیل است و ناقص یائی نابینا را گویند افعی

ناقص واوی است و نام ماریست معروف بلوی ناقص

یائی است بمعنی آزمایش و محنت و تجربه کردن بود بصری

بضم با نام موضعی است در شام و صحیح است بو یحیی کنیت

ملک الموت است سزاوار آنست که با قوافی الفی روا باشد

اگرچه دیده نشده است که کسی آورده باشد بی حرفیست

از حروف تهجی همه این حروف را که مختوم بالف اند ممالتا بایای

مجهول قافیه میتوان آورد جز چند حرف که شرط منع اماله

دران موجود است چنانکه سبق ذکر یافت تسعی ناقص

یائی است و مجردش سعی بود تقوی ناقص یائی است بمعنی

پرهیزکار بود حجی نام مردی است که بهزالی و مطایبه مشهور

بود حبلی آبستن را گویند و صحیح است حری بضم حاء

مهمله نام کوهی است در مکه معظمه حسنی بضم حاء مهمله

چمن مگر سر طاووس شد که شاخ نسترنش | طلوع داد بیکشب هزار شعری را
چه طعنهاست که اطفال باغ می‌زنند | بگونه‌گونه بلاغت بلوغ طوبی را
کجاست مجنون تا عرض داده دریابد | نگارخانهٔ حسن و جمال لیلی را
حد عارض گل در گرفت و لاله شنید | بنفس نامیه برداشت این دو معنی را
چو نفس نامیه قومی ز لشکرش را دید | که پشت پای زدند از گزاف تقوی را
چنانکه سوسن و نرگس بخدمت الهی | مرتبت الله چه انکار را چه دعوی را
زهی بتقویت دین نهاده صد انگشت | مآثر ید بیضا دست موسی را
نموده عکس نگینت بچشم دشمن ملک | چنانکه عکس زمرد نموده افعی را
ز کنه نعت تو قاصر است قوت عقل | بلی ز روز خبر نیست چشم اعمی را
بهر چه مفتی رایت قلم بدست گرفت | قضا برات نویسد جواب فتوی را
هر آن مثال که توقیع تو بران نبود | زمانه طی نکند جز برای حتی را
وجود بیکف تو تنگدست بود چنان | که امن و سلوت میخواند من و سلوی را
زهی بهر دو ایح جودت ز راه استعداد | امید شرکت احیا فکنده موتی را
برقص درکشد اندر هوای بارگهت | هوای مدح تو جان جریر و اعشی را
به بحر وزه ترقی بسقف آن بردند | چو لات و عزی اطراف تاج و مدری را
ز باس کلک تو شمشیر فتنه باد چنان | که تیغ بید نماید بچشم خنثی را

وهم او راست شعر

نکنم خواجه را بشعر هجی | لیک برخوانم آیتی ز نبی
ان قارون کان من موسی | خواجه آنست کآید از پس فی

ناصر خسرو علوی راست شعر

مضارع است و با ماله با یا خوانده اند و این از باب عنی یعنی
نیست که یا اصلی باشد در مضارع بلکه از باب علم یعلم
میباشد که مضارع آن بر وزن یرضی می آید و درین باب
یای ماله است یی ن ی حرفیست از حروف تهجی
اشعاری که محتوی ابن الفاظی که شعرا لازمُ الاماله
دانسته اند و با الف روا ندارند

استاد ابو الفرج شعر راست

نهاد کوی رضا بشاه راهش بر | میاه هر دو سه کامی نهالی از طوبی
خرد بساحت آن بر دلیل قربان دید | چنانکه باشد عادت بموسم اضحی
کشاده رایت منصور او در قنوج | شکسته هیبت شمشیر او دل سلمی
با یمنیش برون تازد از کمین مهدی | بدو ستیش فرود آید از فلک عیسی
براق همت او اوج مشتری و زحل | سریر دولت او فرق فرقد و شعری
نه از جمالش طبع جمال را سیری | نه در کمالش عین کمال را دعوی

هم او گوید شعر

قلمش پر عجیبهٔ نکته | سخنش پر لطیفهٔ معنی
چون تکبر عظیم و با حشمت | چون کرامت کریم و با دعوی
کوئی از آسمان فرود آمد | قهر اعوان فتنه را عیسی

حکیم انوری فرماید

نسیم باد در اعجاز زنده کردن خاک | ببرد آب همه معجزات عیسی را
بهار در ره گهر میکشد بدامن ابر | نثار موکب اردی بهشت و اضحی را

مرا اگر ز هنر نیست بهره چه عجب
ز رزق خویش نباشد نصیب یحیی

مرا زمانه بعهدی که طعن میزد بشعر
هزار بار بهر بیت شعر شعری را

وجود او که جهان را در ابتدای ظهور
بجای نور بصر بود چشم اعمی را

بر آستانه صدر زمانه بفشانم
جواهر سخن خویش صدق دعوی را

عجب نبود اگر تند باد هیبت تو
ز بیخ و بار بکند درخت طوبی را

سلمان ساوجی راست شعر

لبان غنچه بدین در کفن همی بالد
ز اعتدال هوای بهار موتی را

بیوی صبح چو مجنون صبا ز جا بجست
مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را

در تو در که افلاک را ز کار انداخت
چو کعبه حرمش قدس را و رضوی را

عجب نباشد اگر شیر لرزد از سخطت
که تاب قدر تو در روی سرشت حمی را

وهم او راست شعر

اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبودندی
که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را

اگر نقش رخت ظاهر نبودی در همه اشیا
مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

چو باد عشق زد سلمان هوس دارد که بر بادت
بمهر دل کند چون صبح روشن صدق دعوی را

رفیع الدین لنبانی راست شعر

نموده ست در احیای ملک و دین عدلش
هر آنچه مایه اعجاز بود عیسی را

خرد چو دید در اجزای چار ارکانش
بحقیر یافته نسبت هزار رضوی را

زهی عنایت ایزد که با چنین عظمت
شمار سلطنت خویش ساخت تقوی را

ز دور نصرت و فتحش که عید مملکت است
ذخیره‌های طرب ماند فطر و اضحی را

امامی هروی راست شعر

سخن شریفتر و بهتر است سوی حکیم ۞ ز هرچه هست در این روزگار بی‌معنی

سخن نهان ز ستوران بما رسید چو وحی ۞ نهان رسید ز همرازی نبی بکوه حری

بلوح محفوظ اندر نکر که پیش تو است ۞ درو همی نکرد جبرئیل و بو یحیی

مکر که یاد نداری که چشم تو نشناخت ۞ بخط خویش الف را همی بجهد از بی

ترا سخن نه بدان داده‌اند تا تو زبان ۞ در افکنی بخرافات خنده ناک جحی

رها شد از شکم ماهی و شب دریا ۞ بیک سخن چو شنیدیم یونس بن متی

ادیب صابر راست ۞ شعر

دو نایب‌اند ز جود تو دجله و جیحون ۞ دو چاکرند ز علم تو بو قبیس و حری

تو مفتی همه شرقی و سید همه غرب ۞ بده جواب سؤال من اندرین فتوی

نعوذ بالله اگر خود خیانتی کردم ۞ طریق عفو چرا بسته در این معنی

چو ماه و شاه هم کاند فراق خدمت تو ۞ چو مه اسیر محاقم چو شه اسیر عری

چو شعر نیک بیابی نظر نباید کرد ۞ بهزلهای ربابی و طنزهای جحی

سرور و خرمی و نعمت نصیب جان تو باد ۞ همیشه باد عدوت در آتش بلوی

ظهیر فاریابی فرماید ۞ شعر

سفر گزیدم و بشکست عهد قربی را ۞ مگر بحیله به‌بینم جمال سلمی را

زمانه هر نفسم تازه محنتی زاید ۞ اگرچه وعده معین شده است حبلی را

رضا دهم بحوادث که بی‌مشقت و رنج ۞ ز جای برنتوان داشت قدس و رضوی را

چرا بشعر مجرد مفاخرت نکنم ۞ ز شاعری چه بد آمد جریر و اعشی را

نه در طریق زن آنست نه در طویله مرد ۞ اگرچه هر دو صفت حاصل است خنثی را

چنان بنای تعدی خراب کرد برفق ۞ که منقطع شده نسبت روا عدوی را

بی منت نامیه درخت | افراخته تر ز شاخ طوبی
بی زحمت قافیه سواد | آراسته تر ز بیت شعری
بر دامن کوهسار حلمش | سر پیش فکنده قاف چون فی
خون در رگ کان ز بحر دستش | چون بحر شد از عصای موسی
ای حکم تو پیشکار طاعت | ای حزم تو دستیار تقوی
خصم تو چهار مادران را | فرزند یگانه ایست خنثی

هم او گوید شعر

قاف از کتابت تو یکی حرف خواند و ز شرم | بر اوج امتحان شد گردن شکسته چون فی
تا مهر کرد روشن از خاکپای او چشم | شد ماه روز کردار کرد کسوف اعشی

وهم او راست شعر

ز زیر پردهٔ کافور شب سحرگه خورشید | سحر بچشم تباشیر خنده زد یعنی

وهم او راست شعر

ز آتش روز پوست بر تن من | خشک شد چون بعید اضحی گوشت
دو ز نبود اگر دهی با نان | پارهٔ یخ لیشم یعنی گوشت

و من گفته ام شعر

ای بکمالی که گاه فضل و کیاست | جرعه چین مجلس تو اخطل و اعشی
از تو ندارم گله چنانکه ندارد | چاره ز تریاک قهر کردهٔ افعی
جانش که از قحط می نبرهد شاید | هر که نداند قدر سلوة سلوی
که بسلامی انوشه کن دل محزون | نفخهٔ عیسی است آخر از پی موتی

باب دوم در تعریف حرف با

تا بود در زبان مردم دهر ذکر مجنون و خوبی لیلی
در عدد حروف عمر تو باد مدت عمر از الف تا یی
شمس الدین طبسی راست شعر
راست از راه تقدم چو الف شد و لیکن بدسگالش باز پس افتاده چو بی میرود
جمال الدین عبد الرزاق راست شعر
از عمر بگیر اطول الاعمار وز کام بیاب غایة القصوی
بدخواه تو جمله فربه ولاغر قربان تو گشته اندرین اضحی
وهم او راست شعر
من ز جمع شاعران باری کیم من ز لاف دانش و دعوی کیم
گویم از من زنده شد جان سخن من نه نفخ صور و نه عیسی کیم
منوچهر شصت کله راست شعر
بزن ای ترک آهو چشم آهواز سر تیری که باغ و راغ و کوه و دشت یکسر هست پر شعری
خداوندی که عزم و حزم و خشم او و خو شنودی رسیده بینی این هر یک بحد غایة القصوی
یکی پران تر از صرصر دوم برا تر از خنجر سیم شیرین تر از شکر چهارم تلخ چون دفلی
یکی درویش را نعمت دوم محبوب را راحت سیم بیراه را عطفت چهارم خلق را نزهی
یکی معراج نیکوئی دوم سلاح بیروزی سه دیگر چشمه کوثر چهارم جنة المأوی
حمام و فاخته بر سرو و سار و قمری اندر گل همه خوانند اشعار و همی گویند یا لهفی
یکی یعقوب بن اسحق و دیگر یوسف چاهی سیم ایوب پیغمبر چهارم یونس متی
سیف اسفرنگ راست شعر
جهان را نظر تو پای بند است چون مجنون را هوای لیلی

این با را مضموم خوانند چون بکشای و بگذار و بگذشت اما مرا
اعتقاد آنست که این با را همیشه مکسور باید خواند چه هرگاه
ما بعد این با مضموم است مانع حرکت با نبود و هرگاه ساکن است
آن ساکن تابع متحرک خواهد بود پس بکشای و بگذار را در حالت
سکون کاف بکسر با خواهیم خواند علی ای حال علامت اشتقاق بود

و من گفته ام ∴ شعر ∴

چو بشنید نمرود آشفت سخت ... زمانی دژم بود در کار بخت

و این با نیز قریب بباء زائده بود ششم باء زائده است که
باقتضای وزن شعر در کلام آورند و بباید دانست که چون
این با با می زاید در کلام اندر آید می را بر با مقدم دارند چنانکه

من گفته ام ∴ شعر ∴

مگو نیک بدی به محشر که می بلرزد شیر ... چو می بلرزد در چنگ نیر شیر شکر

و چنانچه با میم نافیه آورند با را بر میم مقدم دارند و من گفته ام

گوش از این جادوئی سخن بمبند ... صد خویش بیکهر مپسند

و هرگاه با نون نافیه آورند نیز با را مقدم دارند لکن این ترکیب
نیکو نبود و هم این با حرف دوی تواند واقع شد چون درین
شعر حکیم فردوسی که در باب الف نیز مذکور شد ∴ شعر ∴

بنام خداوند هر دو سرای ... که جاوید ماند بهر دو سرای

و باید دانست که حرف با تبدیل شود بحرف واو چنانکه آب را
آو و تاب را تاو و نهیب را نهیو و نیزك را وزك و پس را وس

بدانکه از جنس با انچه بر سر کلمات اندر آید از شش نوع بیرون
نباشد اول بای قسمیه است و آن همیشه مفتوح بود چنانکه
در کلام عرب همیشه مکسور است واین هر دو از شعر ابو العلی
مستفاد شود که فرموده است ٭ شعر ٭
بیزدان اگر گفته ام این سخنها ٭ وگر گفته ام نیست بالله بیادم ٭
نوع دوم بمعنی فی بود چنانکه گوئی بخانه رفتم یعنی در خانه رفتم
و با ورد که رفت یعنی در آورد که رفت مختاری فرماید شعر
بخانه بردم و سر چرب کرد و موی سترد ٭ کله خریدم و ببرید جامه ودستار ٭
حکیم فردوسی فرماید ٭ شعر ٭
چو خورشید بر کرد از کوه سر ٭ باورد گرد رستم کمر
سیم بر سر اسمائی که در مقام مفعولیت واقع شوند اندر آید
چنانکه گوئی باو گفتم و بمن گفت یعنی او را گفتم و مرا گفت
من گفته ام ٭ شعر ٭
بدو گفت شیبه که ای نامجوی ٭ خرابی آبادت آرامجوی ٭
چهارم افادهٔ تخصیص کند چنانکه حکیم فردوسی فرماید ٭ شعر ٭
کمانی بزه بر ببازو فکند ٭ بچرم کمر بر بزد تیر چند ٭
ومن گفته ام ٭ شعر ٭
تو همی گوئی قمر از شمس باشد تابناک ٭ این قمر بین تا چسان شمس بتاب انگیخته
پنجم بر سر مشتقات بیرون آورند و همیشه مکسور بود چون
بزد و بزند و بزن وامثال آنها وگاه بود که بمناسبت ضمهٔ ما بعد

میکوید و بکوب شود و تافتن و تافت میتابد و بتاب شود و خفتن و خفت میخوابد و بخواب شود و شتافتن و شتافت می‌شتابد و بشتاب شود و روفتن و روفت میروبد و بروب و آشوفتن و آشوفت می آشوبد و بیاشوب شود امّا آنچه در اواخر کلمات در آید بدانکه از جنس هیچ حرف زاید در آخر الفاظ نبود لکن لفظ آب و تاب باشد که مکرّر شود و سخن را فاسد کند پس الفاظی که با آب و تاب مرکب شود آنچه شایع الترکیب نبود روا است که با هم زوی سازند چون آب و گلاب و سیماب و خوشاب و زهاب و دوشاب که هر یک گوئی بمنزلهٔ علمیّت رسیده اند پس با هم قافیه آوردن چندان نقصانی ندارد چنانکه حکیم ازرقی راست

شعر

اگر گلاب زگل ساختند نیست عجب ۞ عجب‌تر آنکه همی باغ گل کند زگلاب

بهار بی ابر سیه فام تند پیچنده ۞ بمار و افعی مانند دهان پر آتش و آب

شگفت نیست که از برف لاله رست زمین ۞ که هست لالهٔ چون شنگرف و برف چون سیماب

بقوّت گل و سبزه زمین باغ اکنون ۞ چو بخت خواجه عمید است روشن و شاداب

گر آب ابر بگیرد صدف بنام عدوش ۞ خشک کند بگلو در چو لولوی خوشاب

امّا امثال خوناب و زرداب و بن آب و شورآب روا نبود چه ترکیب در بینها ظهور دارد و درین دو شعر که سعدی شیرازی گوید

مقدار یار همنفس چون من نداند هیچکس ۞ ماهی که در خشک اوفتد قیمت بداند آب را

امروز حال لاغرم تا در کنار او فتم ۞ وآنکه حکایت میکنم کز زنده ام غرقاب را

گویند لکن نتوان با هم لفظی بدین قاعده اقتفا نمود همانا که اهل
زبان بجهة قرب مخرج با و واو در کلماتی پسند چنین تلفظ کرده اند
اکنون چنان بود که این الفاظ بائی و واوی در معانی مشترک اند
و هرگاه این با بر الف مصدر شود الف را قلب یا کنند چنانکه
در آفراز و آفروز و افراخت و امثال آنها که بیفروزد بیفراز و
بیفراخت خوانند و گاه باشد که بضرورت شعر این یا را حذف
کنند و بفراز و بفروز و بفراخت گویند و هرگاه بر سر همزه و الف
مصدر شود همزه قلب بیا شود و الف ماوی بحال خود ماند
چنانکه در لفظ آراست و آکند که بیاراست و بیاکند گویند
و چون در پهلوی جنس خود بیرون آید ادغام شود چون شبّو و
شبّاز که شب بو و شب باز بود و چون در پهلوی حرفی که قرب
مخرج دارد اندر آید هرگاه قریب المخرج ببا باشد قلب بدان کنند
و ادغام نمایند چون شپّره که شب پره بوده و هرگاه بعکس این بود
این کنند و چون در پهلوی حرف قریب المخرج بیرون آید که ادغام
بدان ثقیل بود محذوف شود چون آبوند که بمعنی ظرف آب
بود با را حذف کردند آوند خوانند و چون با نون پهلوی هم
او فتند پارسی زبانان در ضرورت قلب بمیم کنند چنانکه کنب
که شهر قم است کُم خوانند و سُنب را سُم و خُنب را خُم و دُنب را
دم و دُنبل را دمّل گفتند و افعالی که در مصدر و ماضی آنها
حرف فا باشد در مضارع و امر بیا بدل شود چنانکه کوفتن و کوفت

جامی راست شعر

بقانون خلیل و دین یعقوب — بر آئین جمیل و صورت خوب

افضل الدین کرمانی گفته شعر

ترا کی خوش کند دیدار محبوب — که داری در همه اندام آشوب

استاد رودکی فرماید شعر

روز دیگر شاه باغ آراست خوب — تختها بنهاد و پس گسترد پوب

در مجهول واو آن قوافی بای

آشکوب با همزه و الف هاوی و واو مجهول هر مرتبه از
پوشش خانه را گویند آشوب با واو مجهول شایع المعنی است
بنکوب با بای عربی و تای فوقانی ساکن و واو مجهول ریچالی
باشد که از مغز جوز و ماست و شبت سازند پاروب با بای
عجمی و واو مجهول دو معنی دارد اول زن پیر را گویند دوم بیل
چوبین بود پوب با بای عجمی و واو مجهول کاکل مرغان بود
چوب با واو مجهول معروفست دارو کوب با واو مجهول بمعنی
کیر ودار آمده دلاشوب با اول مکسور و واو مجهول نام درختی
بس لطیف و خوش قامت که برگ آن پنج شاخ داشته باشد و
آنرا پنج انگشت نیز خوانند اکثر در کنارهای جویها و رودها
روید و مرض استسقا را بغایت مفید است دوب با واو
مجهول امر بروبیدن بود شکوب با اول مضموم و واو مجهول
دستار را گویند شوب با واو مجهول بمعنی شکوب است

قدری مساهله فرموده اند و هم او راست ٭ شعر ٭

ترا حکایت ما مختصر بگوش آید　　که حال تشنه نمیداند ای کل سیراب

کجائی ایکه تعشّقکنی و طعنه زنی　　تو در کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اکرچه صبر من از روی دوست ممکن نیست　　همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

و همچنان تاب و پرتاب و ماهتاب و آفتاب را باهم توان ایراد نمود اکرچه آف بمعنی خورشید است و تاب باوی ترکیب شده و در ماهتاب نیز ترکیب هویداست لکن بمنزلهٔ علمیت رسیده اند پس باهم روا بود اما پسندیده تر آنست که باهم آوردن اینها را شاعر شعار خود نکند چون این قواعد دانسته شد باید دانست که بواسطهٔ مجهول و معروف بودن حرف ردف در قافیه باسیه اختلاف نیز واقع شود و خطا افتد پس مجهول و معروف　　آنرا باز نمائیم ٭

در معروفات و سی و دو قوافی بائی

اَنبوب با اول مفتوح و واو معروف فرش و بساط را کویند اَندوب و اندوب و انزوب و انزروب با اول مفتوح و واو معروف نام جوششی است که بر پوست بدن او فتد و سیاه کند توب با واو معروف بساط بود خوب با واو معروف معنی آن نیز معروفست مثال اینها انچه در اشعار شعرا یافت شده ازین سان است ٭ شعر ٭　　نظامی فرماید

هشت پیکر دران نگاشته خوب　　هر یکی زان بمشتری منسوب

شمس فخری گوید شعر

بر دشمن در او شد دو زتیره از غم　لوزینه در دهانش بکوب مینماید

خواجه عمید راست شعر

ازباده راغ وقت بجاو زسوی بوب　از سر کنان لطاق فلک ننهد نشاجنسی موافق تو ازین

حکیم فردوسی راست شعر

برآمد خروشیدن دار و کوب　درخشیدن خنجر و زخم چوب

استاد راست شعر

سر برهنه دو تا نهد بر سر　شوب سر بسته چو خرمن خویش

و من گفته ام شعر

هان ای پسر این چه فتنه و آشوبست　برخود چه زمانه می برآشوبی

با من بسخن نبرد میجوبی　یا خارستان بمژه میروبی

بر آتش تفته پی منه گستاخ　هشیار بزی که راستن چوبی

هان گرم آتش بگاز میخواهی　هان سرد آهن بمشت میکوبی

در مجهولات یائی از قوافی بائی

آسیب با الف هاوی و یای مجهول بمعنی فرو کوفتن و محنت و کلفت بود اریب بضم الف و یای مجهول بمعنی منحرف است پاشیب با بای عجمی و یای مجهول زینه پایه را گویند بت فریب نام روز بیست و چهارم است از ماههای ملکی زیب با یای مجهول زینت بود سراشیب با یای مجهول بمعنی سرازیر است سیب با یای مجهول میوه ایست معروف شبان فریب با یای مجهول

که مرقوم شد غوک چوب با واو مجهول دو چوب باشد که کودکان
بدان بازی کنند یکی بمقدار یک وجب و دیگری بمقدار یک گز
کوب با واو مجهول امر بکوبیدن است انوری فرماید شعر

بنظم مرتبهٔ در که چون زموجب آن | بنیم وار تفکر کنم بر آشوبم
امیر عادل دربکلد و بیت نقضی کرد | هنوزش از سر انصاف خاک میروبم
وزان نشاط که آن نظم از و منقح شد | چو سرو خود زصبا پای حال میکوبم
زهی مفید که تنبیه کرد بجرمم | زهی ادیب که تعلیم داد بی چوبم

کمال اسمعیل راست شعر

وقتست که باز بلبل آشوب کند | فراش چمن ز باد پا روب کند
کل پیرهن دریده خون آلوده | از دست رخ تو بر سر چوب کند

وهم او راست شعر

بر آشکوب تخستینش دست فکرت من | بزیر پای فلک را چو نردبان افکند

لسان الشعرا گوید شعر

آشکوب اولت سبع سموات طباق | نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین

نظامی راست شعر

همچنان پا کشیده بر سر چوب | دست و پائی کشیده بی آشوب

هم او راست شعر

کردی تو ازین نمط فرو روب | پا بر سر این نمط فرو کوب

سعدی شیرازی راست شعر

مکو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنک تو دارد بکوب

اینجهان را بجز از خوابی و بازی مشمر	کر مقری بخدا و برسول و بکتیب
بر دل از زهد یکی نادره تعویذ نویس	تا نیایدش از این دیو فریبنده نهیب
بهرهٔ خویشتن از عمر فراموش مکن	رهگذارت بحسابست نگهدار حسیب
دامن جیب مکن جهد که زربفت کنی	جهد آن کن که مگر پاک کنی دامن و جیب
زیور قد زنانست حریر و زر و سیم	مرد را نیست جز از علم و خرد زیور و زیب
کی شود عز و شرف بر سر تو افسر و تاج	تا تو مر علم و خرد را نکنی زین و رکیب
خویشتن را بزه بهمان و احسنت فلان	کر همی خنده و افسوس نخواهی مغریب
خجلت عیب تن خویش و غم جهل کشد	کودکی کو نکشد مالش استاد و عتیب
پند بپذیر چو کرهٔ رمکی سخت مرم	جاهل از پند حکیمان رمد و کره ز شیب
سر بتاب ای حسد و کفتهٔ پر مکر و دروغ	جوب کن مغز بخر جامه پر کوس و ادیب
ای برادر سخن نادان خاری است درشت	دور باش از سخن بیهده آسیب آسیب
زرق دنیا را گر من بخریدم تو مخر	ور کسی بر سخن دیو لشیبد تو مشیب

فردوسی فرماید شعر

همی داشتم چون یکی تازه سیب	که از باد نامد بمن بر نهیب
بدرد پی و پوستشان از نهیب	عنان راندانند و پا از رکیب
سبک شد عنان و گران شد رکیب	همی تاخت اندر فراز و نشیب
چو آکاهی آمد بنصر قتیب	کزو بود مرمکه را فر و زیب

نظامی راست شعر

صنعت من برده ز جادو شکیب	شعر من افسون ملایک فریب

وهم او راست شعر

نام مرغی است کوچک که شبیه باشه باشد بباشه چنان بر روی
زمین نشیند که هر کس آنرا بیند تصور نماید که قوت برخواستن
و پریدن ندارد چون نزدیک او روند برخیزد و اندک دور تر
نشیند شکیب با اول مکسور و کاف عربی و یای مجهول بمعنی
آرام و صبر بود نیب با اول مکسور سرگشته و مدهوش بود
شیب با یای مجهول چهار معنی دارد اول بمعنی فرود و نشیب
بود دوم زمینی را گویند که از آب باران ناهموار شده باشد
سیم دنبالهٔ تازیانه بود چهارم بمعنی مدهوش بود فریب
با یای مجهول بمعنی عشوه و مکر و غافل کردن بخدعه بود کیب
با یای مجهول امر به از راه پیچیدن است مکیب یعنی از راه مپیچ
نشیب با یای مجهول معروفست نهیب با اول مکسور و یای
مجهول ترس و بیم را گویند وریب با اول مضموم و یای مجهول
بمعنی منحرف بود چون مجهولات یائی از قوافی بائی در لغات
پارسی دانسته شد بدانکه الفاظ عرب را شعرا درین باب نیز
بامالة خوانده و با کلمات مذکوره قافیه نموده اند چون کتاب و
حساب و رکاب و حجاب و عتاب و قناب و جلباب و شعیب
و حبیب و امثال اینها هر چه باشد جایز است چنانکه در جواز
و شرایط امالة گفته شد لکن چون مثال این کلمات را از اشعار
شعرا یافتیم بدینها قناعت شد ناصر خسرو علوی فرماید شعر
ای روی کرده فریبنده جهان بر تو فریب　　مر ترا خوانده و خود روی نهاده به نشیب

تا دیده ام آن سیب خوش دوست فریب — کو بر لب چون نار تو می زد آسیب

اندیشهٔ آن خود از دلم برد شکیب — تا از چه گرفت جای شفتالو سیب

ودر مدار الافاضل سیب بمعنی سرگشته نیز آورده وبدین شعر

متوسل گردیده شعر

نبود هیچ مرا باقی از عتاب وخدا — نگر که کرد مرا بیگنه پریشان سیب

مرا هنوز وثوقی نبود واز اشعار شعرای دانا نیافته ام سعدی

شیرازی فرماید شعر

رفتی وصد هزار دلت دست در رکیب — اینجا اهل دل که تواند ز تو شکیب

گوئی که احتمال کند شدت فراق — آنرا که یکنفس نبود طاقت عتیب

تا همچو آفتاب برائی دگر ز شرق — ما جمله دیده در ره وانگشت بر حسیب

از دست قاصدی که کتابت بما رسد — در پای قاصد افتم بر سر نهم کتیب

چون دیگران ز دل برود گر رود ز چشم — کاندر میان جانی واز دیده در حجیب

امروز روز وصل دل خلق میدهد — ورنه فراق خون بچکانید از نهیب

در بوستانسرای تو بعد از تو کی رود — خندان انار وتازه به وسرخ روی سیب

این عید متفق نشود خلق را نشاط — از بسکه بر رسید آئین کنند وزیب

این طلعت خجسته که با تست غم مدار — کاقبال یاور تو بود اندر فراز وشیب

همراه تست خاطر سعدی بحکم آنکه — خلق خوشت چو گفتهٔ سعدی دلفریب

وهم اوراست شعر

از عجایبهای عالم سی ودو چیز عجب — جمع می بینیم عیان در روی او من بی حجب

ماه وپروین تیر وزهره شمس وقوس وکاج وعاج — مورد ونرگس لعل وگل سیب ومی وصاف وقصب

عنان عمر از انسان در نشیب آست   جوانی را چنین پا در رکیب است

ومن گفته ام شعر

همان هندوی دانه آدم فریب   نمانده بر آدم توان و شکیب

شاعر گوید شعر

ساحت بستان سرا و بام قدرش کز علو   کاخ و فرواره فراز لامکان آورده اند
از عمود صبح پا شیبی برین بربسته اند   وز بنات نعش آن نردبان آورده اند

مسعود سعد سلمان گوید شعر

امید وصال تو مرا بفریبد   خسته دل من چو بیدکان در شیبد
ای آنکه ترا مشاطه حور از بیبد   سنگست آن دل کز چو توئی بشکیبد

جامی راست شعر

چو خواهم از وصالت سیب چینم   بهر یک سیب صد آسیب بینم

مولوی فرماید شعر

بانک حق آمد رحیب بی حجیب   آن دهد کو داد مریم را ز جیب
یکقلم چون رخ زبالا تا نشیب   یکقلم چون پیل رفته در اریب
من ترا بیدار کردم از نهیب   تا نسوزد آنچنان آهی حجیب

حکیم اسدی راست شعر

در آن دامن کوه اندر وریب   یکی دشت دیدند با فر و زیب

استاد دقیقی گوید شعر

نبوده مرا با تو هیچ از وریب   مرا بی سبب کرده شیب و نیب

حکیم سنائی راست شعر

سوپ با سین مهمله و واو معروف و بای عجمی آب بود کوپ با کاف عربی و واو معروف و بای عجمی دو معنی دارد اول کوره را گویند دوم بمعنی حصیر باشد انوری راست شعر

مخت سوپ بکند او کداز بیخم بکند طبع موزونم همی زاندیشه ناموزون کند

و باید دانست که بای عربی یا عجمی چون در آخر کلماتی که مردف بردف زاید واقع شوند هرگاه آن کلمه در وسط سخن اندر آید دو حرف ساکن در پهلوی هم واقع خواهد شد عجمان در چنین مواقع این دو حرف ساکن را یکحرف شمارند و بجای یکحرف معمول دارند چنانکه حکیم فردوسی فرماید شعر

توگر چه دلیری و چه سرکشی نه شاهی نه گرشاسب گردنکشی

یکی نام گشتاسب دیگر زریر که زیر آوریدی همی نرّه شیر

چه گفت آن سراینده دهقان پیر زگشتاسب و زنامدار اردشیر

باب چهارم در تعریف حرف تا

بدانکه حرف تا در لغت خوارزم گاهی بدل بدال واقع شود چنانکه بجای گردید و شنید گردیت و شنیدیت گویند و زاید اینحرف در اواخر کلمات تای ساکن است که علامت ضمیر واحد است و در اواخر اسما و مصادر بمعنی تو باشد چنانکه جانت و رفتنت یعنی جان تو و رفتن تو و در اواخر افعال بمعنی ترا باشد چنانکه گوئی میدهمت و می نشانمت یعنی میدهم ترا و می نشانم ترا و ما قبل این تا مفتوح است

بان و خطمی و شمع و گل و چسند و شیر و قند و نور و نار
شهد و شکر و مشک و عنبر و در و لولو و نار و سیب

معجزات پنج پیغمبر ز رو لبش در پدید
احمد و داود و عیسی خضر دانا و شعیب

وهم او راست شعر

اگرم تو خصم باشی نروم ز پیش تیرت
وگرم تو سیل باشی نگریزم از نشیبت

بقیاس در نگنجی و بوصف در نیائی
متحیرم در اوصاف جمال و روی زیبت

استاد رودکی راست شعر

گل صد برگ و مشک و عنبر و سیب
یاسمین سفید و مورد بزیب

این همه یکسره تمام شده است
نزد تو ای بت ملوک فریب

شب عشاق لیلة القدر است
چون برون آوری سر از جلبیب

در جائی دیدم که بر استاد مذکور احدی از اهل این صنعت خرده گرفته بود که جلباب را باماله نتوان خواند همانا از قواعد تجویز اماله بیخبر بوده با آن بسطی که در باب اماله داده شد جای شبهه باقی نخواهد ماند و من گفته ام شعر

این طره که بر چهرهٔ تو زیب شده است
مشکی است که بر ماه سر اشیب شده است

وین قد که ز غبغب بدل آسیب شده است
سرویست که پر بر ز به و سیب شده است

باب بیست و نهم در تعریف بای فارسی

بدانکه تبدیل شود بای فارسی بفا چنانکه سپید را سفید و پارسی را فارسی و اسپند را اسفند و نور اسپهود را نور اسفهود خوانند و امثال اینها بسیار است لکن این قاعده را نیز مطرد ندانند

بیست و یکم در معرفت فاء آن بای فارسی

دارند چون صحرای چین وهوای حور العین ویای در امثال
این کلمات همیشه مکسور است لکن چون اضافه بیای ضمیر
مخاطب شود مفتوح گردد بعلت آنکه ماقبل یای مذکور هر گاه
متحرک بود البته مفتوح است چنانکه مذکور شد شعر
مصلح الدین راست

روز کاریست که سودای تو در سر دارم   مکرم سر برود تا برود سودایت

وگاه بود که از کلماتی که مختوم بیاء اند یای اصلی و ازین کلمات
عرب یای زاید بجهه تخفیف محذوف آورند چنانکه سعدی
شیرازی از گیسو یای اصلی انداز دو گوید

گیسوت عنبرینه گردن تمام بود   معشوق خوبروی چه محتاج زیورست

وخاقانی یای زاید ازین کلمات اندازد و گوید شعر

ای کشته دل کجات جویم   جانی و بجان هوات جویم
دیروز چو آفتاب بودی   امروز چو کیمیات جویم

وگاه بود بمقتضی مفتوح بودن ماقبل تا و ضرورت شعر
واو ساکن را از مثل گیسو و ابرو مفتوح نماید چنانکه
شاعر گوید شعر

کمان ابروت پیوسته ما را   بتیر غمزه خوش خوش می نوازد

وچون این تا در پهلوی کلماتی که مختوم بهاء اند واقع شود
بر دو گونه است هرگاه های مذکور غیر مختفی بود چون سایر
حروف البته مفتوح خواهد بود مانند شهت وجهت و سپاهت

مر بصر و دث کہ ساکن آرند چنانکہ سعدئی راست شعر

برای نعمت دنیا کہ خاک بر سر آن ... باین نشانہ کہ گفتم ببیست باید بود

هزار سال تنعم کنی بدان نرسد ... کہ یکزمان بمراد کسیت باید بود

ومن گفتہ ام شعر

می چہ سرایم کرم شبی بسکالند ... دوزچسان بردۂ بمرز لرستان

جانت بتعلیم بود یا بتعلم ... تنت بتکریم بود یا بکر و کان

این فلک گرد کرد نادره کار است ... دلت دهد تا جگر خورد بتاوان

وچون در پهلوی الفاظی کہ مختوم بیا باشد اند راید گاه بود

کہ آن یا بحال خود باقی باشد چنانکہ ابو الفرج گوید شعر

ای رای سفر کرده فغان از رایت ... خود بیتو چگونہ دید بتوان جایت

از دیده کنم رکاب هجر افزایت ... تا مرد مکش همی ببوسد پایت

ومن گفتہ ام شعر

پوشیده سیہ شب زغم گیسویت ... بدزیده سحر جامہ بیاد رویت

خورشید بود بتاب و تب از خویت ... با این همہ من چون کذرم در کویت

وچون کلمات فارسی مضاف واقع شوند از کسره ناچار

باشند چنانکہ گوئی دستِ تو زلفِ نگار تابی دست وفای

زلف البتہ مکسور است اما چون کلماتی کہ مختوم بالف اند

خواهند اضافہ کنند همانا الف قبول حرکت نکند پس یائی

زاید آرند وکسرۂ مضاف را بیا دهند چون دارای ایران و

دریای عمان وکلمات عرب را نیز پارسی زبانان چنین معمول

فارسی بحرف رابطه تمام نشوند چنانکه گوئی شنیده است و
فهمیده است واین همزه را نیز ساقط نمایند و بدانکه های
زایده که بیان فتحه بود تلفظ نمایند چنانکه نظامی راست

آن می که محیط بحش کشته است همشیرهٔ شیرهٔ بهشت است
مجنون بحدیث خار خفته ست لیلی بکدام یار جفت است

واین در صورتی است که در پهلوی حروفی واقع شده باشد
که در کتابت ترکیب توان کرد چون عالمست و حاکمست لاجرم
در مثل سر و راست و داور راست باید همزه نوشته شود
بدانکه این تای ضمیر واین لفظ رابطه هر دو روی قوافی توانند
شد و دران حالت از قوافی معموله خواهند بود مثال
تای ضمیر چنانکه مولوی راست شعر

گر قضا پوشد سیه همچون شبت هم قضا دستت بگیرد عاقبت
ای بلال افراز بانگ سلطنت زان دمی کاندر دمیدم او در دلت

اما رعایت حرف ماقبل تا نیک شایسته است من گفته ام

تا درائی تو ز در چون شاه و مات واله و حیران برخ چون شاه مات

ومثال لفظ رابطه چنانکه سعدی راست شعر

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

وادیب صابر گوید شعر

چون با دل تو نیست وفا در یکپوست در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست
بس بس که شکایت تو نا کرده بهست دور دور که حکایت تو نا گفته نکوست

وبناهست وهرگاه های مختفی باشد درمیان حرف ها وتا همزهٔ مفتوح زیاد کنند چون سینه ات وخزینه ات وخانه ات وکاشانه ات وگاه بود که بضرورت این همزه رانیز محذوف آورند واین نیز یا ازپهلوی هائی محذوف شود که آن ها در لفظ زاید بوده چون درلفظ که که هارا ازبرای آن در پهلوی کاف رابطه زیاد کرده اند که بدان وقف توان نمود پس چون تای مخاطب زیاد کنند بقاعدهٔ که گفته شد همزهٔ مفتوح آورند وکه ات خوانند لهذا چون همزه محذوف شود کت خوانید و این حذف بغایت نیکوست من گفته ام شعر

کنون تا نوقت آمد کت برآویزم ببادافره　　مرا زین سالیان از تو چو نامد هیچ پاداشن

ویا این همزه ازپهلوی هائی محذوف شود که آن ها اصلی بود واین بغایت ناپسندیده بود چنانکه شاعر گوید شعر

تهی ازگوهر علم است سینت　　ولیکن پرگهر باشد خزینت

وچون تای مذکور برالف ونون مصدر شود وبپهلوی کلمات اندرآید علامت تثنیه وجمع حاضر بود چنانکه

من گفته ام شعر

خاطر اعدایتان ازین دربذرهم　　حالت حسادتان ازین ره پژمان

وچون حرف تا برالف وسین مؤخر شود ودر اواخر کلمات اندرآید حرف رابطه واثبات بود زیراکه ربط دهد صفت را بموصوف واثبات کند صفت را ازبرای موصوف وکلمات

وهمچنان در بسیار از افعال ماضی از برای مبتدی اشتباه اوفتد که حرکت حروف آن چگونه است چون توانست و دانست وشایست وآرست وامثال آنها پس ازین قبیل الفاظ را باشتقاقات توان شناخت چنانکه از توانستن ودانستن چون مضارع بناکنی میداند ومیتواند گوئی بفتح نون پس معلوم است که در فعل ماضی نیز نون مفتوح است ودر آرستن می آردو در شایستن می شاید واز پرداختن می پردازد آید ودر فرستادن میفرستند گویند چون حرف را ویا ودال وتا در مضارع مفتوح است در ماضی نیز مفتوح بود اما مضارع نوشت مینولیسد آید وواو مکسور است پس در ماضی نیز واو مکسور بود وآن نوشت که بفتح واو بود وبمعنی در نوردید آمده در مضارع آن مینولیسد ایراد نکنند پس از برای هر یک مثالی ذکر کنیم حکیم انوری فرماید شعر

برپای نشستم آخر الامر چونانکه کمان همکنان است
بی گور کنان حریف جویان زانگونه که هیچکس ندانست

وهم اوراست شعر

کرهٔ عهد آسمان سست است کرهٔ کیسهٔ عناصر سخت
کیست بحری که موج بخشش او کیسهٔ بحر وکان کند پرداخت
عرش میگفت داحد تکبیر چو بدرش تیغ فتح می آهخت

حکیم فردوسی راست

امّا در قوافی تائیه باید دانست که چون حرف تا روی واقع
شود هرگاه قبل ازان حرف قید بود چون مست و سخت و
هفت و دشت در حالت سکون تا که حرف روی است
اختلاف حرکت حرف ماقبل قید ابداً جایز نبود چنانکه در
مقدّمهٔ کتاب بدان اشارت رفت و بر طالبین این صنعت
لازمست که در اشعار شعرا بسرسری نگذرند تا در اشتباه
نمانند مثلاً لفظ شگفت که بمعنی عجب است بضم کاف و کسر
هردو صحیحست چنانکه نظامی گوید

جوانمرد را پیر دیرینه گفت | هنرمند باشی نباشد شگفت

فردوسی راست

همه دیده در پیش رستم بگفت | چه رستم بدیدآن بماندش شگفت

وبکسر کاف نیز فردوسی گوید

تهمتن بدو ماند اندر شگفت | وزان کار اندیشها بر گرفت

و بسیار الفاظ بود که فریب دهد مثل لفظ نوشت پس
باید دانست که انچه ازان نگارش خواهند بکسر واو بود و
انچه ازان درنوردیدن وطی کردن بود بفتح واو است چنانکه
بمعنی درنوردیدن نظامی فرماید

دو هفته کم و بیش در کوه و دشت | بصید افکنی راه را می نوشت
ز حرلیشتهٔ آسمان در گذشت | زمین و زمان را ورق در نوشت

و بمعنی نگارش فرموده شعر

اگر نیکم و گر بدم در سرشت | قضا تو این نقش بر من نوشت

بمیرزا شیدا نامی که واقف حضور بود سپرد که بسیار وقطعهٔ بجای قبض رسید بستان این قطعه در همان مجلس بدیههٔ انشاد یافت

وهی هذه

بپیچ دار امحمود شاه بنده نواز — بخواست بندهٔ مدحی چکرو نشاند و نشست

سخن ز شاعری افتاد گفت اندر شعر — ترا چه پایه بود تا کجا توانت هست

بگفتم آرم در هر دقیقه شعری نغز — بروز هفصد و بیست و بساعت اندر شست

بگفت ثانی بهمان قصیده را اکنون — بساعتی هم از پای تا بسر پیوست

بگفتم آری ازیمن مدحت خسرو — قلم گرفتم و آنکه بلوح کردم دست

لبه و بیست دقیقه قصیدهٔ گفتم — که در فضا بازار انوری بشکست

ستوده شیخ علی نیز اندران مجلس — ازین حدیث عجب دست و لب بدندان خست

سپس پی صله دوشیزگان طبع مرا — درستی از قبل هر عروس کابین بست

بدست چاکر درگاه پادشه شیدا — برست بند و مرجان مرا ز شاخ گسست

پس از سپردن زر گفت نیز لیس ایم — سه چار بیتی و گفتم چنانکه طبع آراست

خهی خدیو منش پادشاه بنده نواز — زهی بدیع سخن بندهٔ خدیو پرست

ز بخل غزنی شاه و ز جود فردوسی — فسانه ایست که داند چه هوشیار و چه مست

کنون ز همت محمود شاه ملک خدا — زننگ چون نان محمود شاه غزنی رست

بد هر پادشهی تا ابد تراست سزا — که سرنوشت توا ز بوش روز الست

اما چون حرف تا در اواخر کلماتی واقع شود که قبل از ان حرف ردف بود آن نیز بر دو قسم است یا مجهول و معروف در ان بواسطهٔ ردف مفرد واقع شود یا بواسطهٔ ردف زاید پس کلماتی که مردف

زبیکانه ایوانت پردخت کن ✤ در کاخ شاهنشهان سخت کن ✤

ناصر خسرو فرماید شعر ✤

باز جهان تیز پر و خلق شکار است ✤ باز جهان را جز از شکار چکار است

هر که بدانست خوی او ز حکیمان ✤ همره این باز صعب فتنه نیار است

حکیم فردوسی فرماید ✤ شعر ✤

کرو کان که داری سوی من فرست ✤ به بند گران کن سر و پا و دست

و من نیز درین قطعه لفظ آرست آورده ام اگرچه ذکر دو شعر از برای مثال کفایت مینمود لکن چون قطعهٔ مذکور بسببی انشاد شد انرا ایراد نمودیم تفصیل این اجمال آنکه در سنهٔ ۱۲۴۳ یکهزار و دویست و چهل و سه در قصبهٔ نهاوند روزی ملکزاده آزاده نواب محمود میرزا من بنده را احضار فرمودند در زمانی که شیخ علی هرائی ملفق تذکرة الشعرا حضور داشت و نواب سابق الالقاب قصیدهٔ که در حواشی کاخ مکتوب بود مطالعه مینمود پس از ادراک خدمت بنده را مخاطب فرمودند که مثل این قصیده را در چه مدت انشاد نمائی گفتم در ساعتی هم در نشانم و برخوانم فرمودند مشروط برآنکه از قوافی این قصیده تجاوز نکنی و از مطلع تا مقطع قوافی مذکور را بترتیب آوری و اقتفا بهمین قصیده نمائی این شرایط را نیز پذیرفتم و خامه گرفتم و در بیست و سه دقیقه بدان و تیره گفتم چون قصیده بپایان آمد هر مصرعی را مثقال زر بجایزه عطا فرمود و زر جایزه را

جلنسی از توت بود در نهایت زبونی و بیمزکی بروت با اول
مضموم شارب را کویند فرتوت پیر سالخورده بود کروت
با کاف عربی مضموم و واو معروف فربه را کویند الموت با واو
معروف قلعه ایست از نواحی کیلان در اصل الداموت بوده
چه الدعقاب را کویند و آموت آشیانه بود یعنی آشیانه عقاب
همانا بجهة ارتفاع قلعهٔ مذکور باین نام موسوم شده واحوالات
حسن صباح در تسخیر آن در تواریخ مسطور است سموت
با اول مفتوح و واو معروف فتراك باشد سنبوت با اول
مفتوح و واو معروف سنبات باشد یعنی نمودنی پوت با بای
عجمی و واو معروف جکر را کویند و قلیهٔ جکر را قلیه پوتی کویند
و باستعاره انواع خوردنیها را پوت کویند لوت با واو معروف
برهنه و عریان را کویند لوت و پوت با واو معروف انواع
خوردنیها بود و تمثیل این کلمات انچه یافته شد این است

حکیم انوری راست ٭ شعر ٭

قطعهٔ طبعم نسیج الوحد از بیمعنی شده ٭ فضلهٔ کرمک نسیج از الف شد با برك توت

انوری لاف سخن تا کی زنی خاموش باش ٭ بو که چون مرد اسلم کردت ملک سکوت

وهم اوراست ٭ شعر ٭

روزکاری در کمال ناقصان ٭ روزکار اطلس کند از برك توت

کرچه در تالیف این ابیات نیست ٭ بی سمین غثی و بی غثی کروت

ای بجو بخت تو حی لاینام ٭ بادی اندر حفظ حی لایموت

بردف زاید باشند چون در وسط سخن اندر آینا لابد دو ساکن
جمع شود لهذا آن هر دو ساکن را بجای یکحرف شمارند چون
ساخت و سوخت و کسیخت و آراست و پوست و بلیست و
تافت و کوفت و شیفت و کاشت و کوشت پس ازین قبیل
کلمات اعم از انکه واو و یای واقعه در آنها مجهول باشد یا
معروف چون در وسط سخن در آیند هر دو ساکن را بجای
یکحرف شمارند چنانکه فردوسی فرماید شعر
بشهرم یکی مهربان دوست بود که بامن تو گفتی زیکپوست بود
همانا هرگاه از سین و تای دوست و پوست هر کدام را محذوف
آوریم نقصانی در وزن شعر پدید نشود و هم او راست شعر
بشو تن غمین شد میان زنان خروشان و کوشت از تن خود کنان
اگر صد بمانی و گر بلیست و پنج همی بکذری زین سرای سپنج
بدند پی و پوستشان از نهیب عنان راندا تند و پا از رکیب
وچون این کلمات در اواخر سخن واقع شود مجهول و معروف
آنرا رعایت باید نمود چنانکه رعایت آن در ردف مفرد لزوم دارد
در ردف زاید نیز واجب است پس نخست مجهول و معروف
کلمات مفرد را باز نمایم تا طالبان این فن بر بصیرت باشند
ذکر معروفات از قوافی تائی مردوف بردف مفرد
آموت با الف هاوی و واو معروف آشیانهٔ پرندگان شکاری
را گویند توت با واو معروف میوه ایست معروف خرتوت

دی مرا حاجب امیر بخشم   کفت دو کت امیر ند هد لوت
کفتم از لوت ند هادم قدری   مبلغی ابر در کس زن او ت

کرمعروفا یائی آ زیری مغری آز باب تا

تریت با یای معروف ریزه کردن نان باشد در میان آب کوشت
و امثال آن سر کزیت جزیهٔ را کویند که از کفار سر شمار کرده
بستانند چه کزیت بمعنی جزیه است کزیت با اول مفتوح و
یای معروف دو معنی دارد اول جزیهٔ بود که از کفار ذمی کیرند
دوم بمعنی خراج بود تملیت با تای فوقانی مفتوح و میم ساکن
و یای معروف بار اندک بود که بر زبر بار بزرک بندند تنبلیت
با تای فوقانی مفتوح و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای
معروف بمعنی تملیت است که مرقوم شد شنبلیت با فتح شین
معجمه و نون ساکن و بای عربی مفتوح و یای معروف کلی باشد
زرد رنک که آنرا بعربی حلبه خوانند فردوسی فرماید شعر
کزیتی نهادند بر بابک درم   کزیتی که دهقان نباشد دژم
نهادند روی زمین را خراج   درخت کزیت از پی تخت و تاج

نظامی راست شعر

کزیت ریا خوار کان چون دهیم   بجز بر چنین خوار ئی چون نهیم

لبحق اطعمه کوید شعر

دوغی کزیا چه جمع آورد پیر کله پز   کفچه کفچه بر تریت شیردان خواهم فشاند

غضایری راست شعر

خاقانی راست شعر

قومی همه مردلات ولوتند   باد جبروت در بروت اند

نظامی راست شعر

شباهنکام کاین عنقای پرتوت   شکم پرکرد زین یکدانه یاقوت

منجیک کوید شعر

برقلهٔ قاف بخت واقبال   آموت عقاب دولت تست

حکیم اسدی راست

زبوی کل وسنبل وارغوان   همی کشت فرتوت از سر جوان

شاعر کوید شعر

کمال قدرت او را بچشم عبرت بین   بیاورد شکر از نی بریشم از خرتوت

سنائی راست شعر

تاکه از خوان شرع بی قوتی   تو و سالوس و کبر سبنوتی

مولوی فرماید شعر

عشق باشد لوت و پوت جانها   جان ازین روی است قوت جانها

شاعر کوید شعر

کراست قدرت آن کاین حصار کردان را   بجای خویش بدارد چو قلعهٔ الموت

واز مجهولات واوی وردف مفرد ازین باب بجز لوت نیافته ام در حین تسوید این اوراق وآن دروقتی است که بمعنی انواع خوردنیها بود چه بمعنی عریانی با واو معروفست حکیم ابیوردی

انوری فرماید شعر

ابو الفرج راست شعر

که سخت بکفنار برافروخت مرا ۔ کمنیک بکردار جگر سوخت مرا
چون لبستن زنار بیاموخت مرا ۔ بر سخنهٔ عشق کرد و بفروخت مرا

امیر خسرو راست شعر

همه کس بهر غارت حیله می توخت ۔ شه غازی بت و بتخانه میسوخت

حکیم اسدی راست شعر

بتیغ و سنان هر کجا فتنه توخت ۔ کهی دل دریدو کهی سینه دوخت

حکیم فردوسی راست شعر

چو بر پهلوانی زبان راندند ۔ همی کنک دژهوختش خواندند

و من کفته ام شعر

چو کار رها همه کش شد شدم بجره خویش ۔ زبان خامه بریدم بتوختم دفتر

و نیز مراست شعر

شمع که پروانه صفت سوخته ۔ زاتش عشق که برافروخته
رخ یکی از حسن برافروختی ۔ دل یکی از شوق همی سوختی

ذکر مجهولات یا بی از حرف زای بعد حرف خا از باب تا

آمیخت ماضی آمیخین است آهیخت یعنی برکشید آویخت ماضی آویخین است شیبخت باشین معجمه مکسور و بای عجمی و یای مجهول یعنی پاشید برآهیخت یعنی برکشید فراهیخت دو معنی دارد اول یعنی برکشید دوم یعنی ادب کرد فرهیختن بمعنی ادب کردنست فرهیخت در هر دو معنی با فراهیخت توام بود

خراج قیصر روم است گزینت چلم   بهای بند بی دلطوا الا چیپال

در مجهولات واو یای آنرا با فا یند

آموخت معنی آن ظاهر است سپوخت بکسر سین مهمله و واو مجهول و بای عجمی دو معنی دارد این لغت از اضداد است بمعنی فرو برد و بیرون آورد هر دو آمده شپوخت بکسر شین معجمه و بای عجمی و واو مجهول دو معنی دارد اول یعنی آسیب زد وصدمه زد دوم یعنی افشاند دژهوخت با زای عجمی بیت المقدس را گویند افروخت ماضی افروختن بود اندوخت یعنی جمع کرد و فراهم آورد کنگ دژهوخت با کاف عجمی بیت المقدس را گویند بوخت با بای موحده و واو مجهول پیر را گویند پوخت با بای عجمی و واو مجهول بمعنی پخت آمده توخت با تای فوقانی چهار معنی دارد اول یعنی خواست دوم گذارد سیم فرو کرد چهارم یعنی بر کشید این لغت نیز از اضداد است دوخت دو معنی دارد اول معروفست دوم یعنی دوشید سوخت ماضی سوختن است هوخت با واو مجهول بیت المقدس را گویند سعدی راست شعر

تا دل دوستان بدست آری   بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را   هر چه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن   دهن سگ بلقمه دوخته به
دیدهٔ تنگ دشمنان خدا   بسنان اجل سپوخته به

ونیز دیگری بر سنة نظم کشیده

ریاضت تو بداغ ادب فلک فرهیخت　　عنایت تو لبشیر کرم جهان پرورد

در مجهولات واو آی از حرف ابلاد با سین مهمله

پوست معروفست دوست دو معنی دارد اول معروف است

دوم معشوق را گویند گوست با واو مجهول و کاف عربی

دو معنی دارد اول نقاره بزرگ بود که هم آنرا کوس خوانند

دوم بمعنی کوفتن آمده حکیم فردوسی راست شعر

دلیران نترسند ز آواز کوست　　که دو پاره چوبست و یکپاره پوست

حکیم انوری راست شعر

مقلو لفظ پارس بتصحیف از لبت　　دارم طمع که علت با من زد آکوست

سعدی شیرازی راست

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست　　برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

حکیم سنائی راست شعر

جانب هر که با علی نه نکوست　　هر که گو باش من ندارم دوست

حکیم ازرقی راست شعر

آنکس که زبهر او مرا غم بنیکوست　　با دشمن من همی رود در یکپوست

گر دشمن بنده را همی دارد دوست　　بد بختی بنده دان نه بدعهدی او

و من گفته ام شعر

چون مار مکش زبان بر دشمن و دوست　　تا سر نکو بند و کفن نادمی پوست

عالم همه پر غلغله کردند از کوست　　خاموش بود صدف که در دانه در وست

دژهیخت با اول مکسور و زای عجمی بیت المقدس را گویند انیز
با یای مجهول یعنی برشورانید و بلند ساخت و پیدا کرد و بر کشید
و دور کرد همه این معانی را میتواند شامل شد کنک دژهیخت
با کاف عجمی بیت المقدس بود بیخت ماضی بیختن است ریخت
ماضی ریختن است شعر انوری فرماید
دل باز چو بردام غم عشق آویخت صبر آمد و کفت خون غم خواهم ریخت
بس برنامد که دامن اندر دندان از دست غم آخر بتک پای کریخت
استاد ابو الفرج راست شعر
یا رنک تو از نام من آویخته اند یا نام من از رنک تو انکیخته اند
وز رنک من این هر دو چه آمیخته اند کرسان نه ز نیک بوته فرو ریخته اند
صاحب فرهنک راست شعر
هست یاقوت بهرمان پرهیخت ادب آمد که دیو از و بکریخت
شمس فخری راست شعر
ابو اسحق سلطانی که در رزم چو کینش تیغ بی باکی برآهیخت
بسان هندوان ترک فلک را بچوب کین بمالید و بپرهیخت
مصلح الدین سعدی راست شعر
وفا در که جوید که پیمان کسیخت خراج از که خواهد چو دهقان کریخت
وزیری که جاه من آبش بریخت بفرسنک باید ز مکرش کریخت
شاعر کوید شعر
کعبهٔ نظم سخن خراب شد از نو همچو زبخت نصر خطیرهٔ دژهیخت

ومن گفته ام شعر

سپس نیز سی سال شیرین گریست
سپر غم همیدون و ازان آب زلیست

زمردم بجز سه تن از چار بلیست
پس از رنج دریا و کشتی نزلیست

جهان را سپس سالیان هفت بلیست
کرا نمایه باد او دانش بزلیست

ناصر خسرو فرماید شعر

آن یکی زلیست در بن چاهی
واند گر رفت بر سر و یران

وهم او راست شعر

نشنیدۀ که زیر چناری کدو بنی
بر رست و بر دوید بر او بر بروز بلیست

پرسید از چنار که تو چند ساله
گفتش چنار سال مرا بیشتر ز سی است

خندید و گفت چونکه من از تو به بلیست روز
بگذشته ام بگو که ترا کاهلی ز چیست

با او چنار باز چنین گفت کای کدو
با تو مرا هنوز نه هنگام داوری است

فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان
انگه شود پدید که نامرد و مرد کیست

همانا که این قطعه را در دیوانه ناصر خسرو و حکیم انوری و سعدی شیرازی باندک تحریف یافتم لکن از طرز کلام چنان معلوم شود که از مقالات ناصر خسرو است و در بعضی نسخ مصرع ثانی از شعر ثانی را چنین مرقوم نموده اند گفتا که هست عمر من افزون تر از دو بیست باید دانست که خطای کتابت زیرا که یای دو بیست یای مجهولست و با امثال این کلمات ایراد کرد مجهول با یای ... حرف مهمله نتوان نمود سولیست با سین مهمله مفتوح و یای مجهول بمعنی ناگاهی و

در معروف یائی از کتاب اول در حرف سین مهمله

بیست با یای معروف عددی است معروف و هرگاه امر بایستادن باشد چنانکه گوئی بیست یعنی بایست چنانکه در حذف همزه گفته شد درینصورت با یای مجهول خواهد بود چیست معروفست کیست نیز معروفست ربیست با رای مهمله دو معنی دارد اول فرو رفتن باشد بچاه و حوض وامثال آن دوم یعنی نوحه کرد و موئید و ریستن مصدر آنست زیست بازای معجمه بمعنی زندگانیست و زیستن بمعنی زندگانی کردن بود مولوی راست ؛ شعر ؛

سالها ابلیس نیکو نام زیست کشت رسوا بین که او را نام چیست
گفت آب دیده اش از بهر چیست بنگری تا تو چه دیدی از گریست
گفتم آخر آئینه از بهر چیست تا بداند هر کسی کو چیست کیست
چون در اینجا نیست وجه زیستن برچنین جائی بباید ریستن ؛

فردوسی فرماید ؛ شعر ؛

همه یکسره زار بگریستند ؛ بدان شوربختی همی ریستند
همانا که از صد نماند است بیست بدین ماند کان نیز باید گریست

نظامی راست ؛ شعر ؛

چنان در عشق شیرین زار بگریست که شد آواز گریه بیست در بیست

وهم او راست ؛ شعر ؛

شورش باغ بنگر که ز چیست باغ چون بست باغبانش کیست ؛

بزد بر سرش تازیانه دویست — بدو گفت کاین جای گفتار نیست

وزان نامداران هزار و دویست — که صد شیر با جنگ ایشان یکی است

سرافراز کردی و مرد دویست — بدو داد و گفتا که دیگر مایست

حکیم اسدی راست شعر

زدانش بها باید و جاه هیچ نیست — تن مرده و جان نادان یکی است

سعدی فرماید شعر

بر علم او هیچ پوشیده نیست — که پیدا و پنهان بنزدش یکی است

دگر مرکب عقل را پویه نیست — عنانش بگیرد تحیر که ایست

اگر تو هزاری و دشمن دویست — چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

خود ای مدعی عشق کار تو نیست — که نه صبر داری نه یارای ایست

مولوی فرماید شعر

این نشان ظاهر است این هیچ نیست — باطنی جوی و بظاهر در مایست

کفت دارم از درم نقره دویست — نک به بسته سخت بر گوشه ردای ست

در معروفات واوی آنچه زاید در حرف فا

بدانکه بجز لفظ توفت در معروفات واوی در حرف فا نیافتم وآن بمعنی برهم خورد و غوغا برخاست و جنبید بود

در مجهولات واوی آنچه زاید در حرف فا

باید دانست که الفاظی که در مصدر و مضارع با واو مجهول است در ماضی که تبدیل بفا یابد نیز واو آن مجهول بود مثل آشوفت که ماضی آشوب بود و روفت که ماضی روب بود و کوفت که

و غفلت بود کولیستن با کاف عربی و یای مجهول دو طرف
سرین را گویند کولیست با کاف عجمی یعنی کونکی بود نیست
با یای مجهول معروفست انیست با یای مجهول امر با یستادن است
دولیست با یای مجهول عددی است معروف باید دانست که
هر کلمه که مختوم بیای مجهول است چون حرف رابطه پهلوی
آن در اید با امثال این الفاظ قافیه خواهد بود مثلا هری
وهمی را که با یای مجهول اند هرگاه هریست وهمیست بخوانند با
دولیست وانیست قافیه بود ولفظ نیست در اصل ازین قبیل
بوده چه اصل آن نی بود حرف رابطه پهلوی آن در آورده ندو
نیست خواندند لکن اکنون گوئی اصالتاً کلمه بود و همچنان
کلمات عرب را چون با اماله بخوانند وحرف رابطه در پهلوی آن
در آرند همین حالت دارند مثلاً تقوی ودنیی را هرگاه تقوی است
ودنیی است بخوانند با این الفاظ قافیه است اما از قوافی
معموله است حکیم انوری ابیوردی فرماید شعر
برترین پایه مرد را عقل است بهترین مایه مرد را تقوی است
بر جمادات فضل آدمیان هیچ بیرون ازین دو معنی نیست
چون ازین هردو مرد خالی گشت آدمی و بهیمه هردو یکی است
کافران را که آدمی نسب اند نقض بلهم اضل ازین معنی است
حکیم فردوسی فرماید شعر
اگر سال گردد هزار و دویست بجز خاک تیره ترا جای نیست

وباید دانست که حرف تا در الفاظ مردفه بردف زاید چون ساکن واقع شود در اتصال بکلمات گاه بود که تای مذکور محذوف شود چون هفصد هشصد که هفتصد هشتصد بوده چنانکه مولوی را

بیت

بفنش را هفصد سر او هر سری | از فراز عرش تا تحت الثری

ومن گفته ام شعر

جهاندار جمشید پیروز بخت | خداوند تاج و خداوند تخت
بگیهان خدائی بر افراخت یال | فری راند گیهان بهفصد ش سال
بهشصد چو سالش چل افزوده شد | ستاره اش بقیر اندر آلوده شد

در تعریف تای عربی

وباید دانست که در کلمات عرب تای تانیث در هنگام وقف بدل بها شود چنانکه در باب ها گفته خواهد شد چون معین الدوله وغیاث الملة اما در هنگام اتصال و اضافه بحال خود باقی بود چون دولت اسلام و ملت روم و فصحای عجم در قوافی رعایت حرف ما قبل آنرا بسیار پسندیده میدارند مثلا امارت را با امرارت و آیت را با هدایت ایراد نمایند و باشد که برخلاف این نیز روا دارند چنانکه مولوی را

بیت

عاقبت بین است عقل از خاصیت | نفس باشد کو نه بیند عاقبت
جفت با جفت باید هم صفت | تا بر آید در مصالح مصلحت
انکه ماند است باشد عاریت | عاریت باقی نماند عاقبت

حکیم انوری در قوافی مردف گوید

ای جهان را ایمنی از دولت طغرل تکین | جاودان منصور بادا آن طغرل تکین

ماضی گوید نست در باب باء عربی مذکور شد و واو و فتادن
نیز مجهول بود چنانکه شعر سعدی راست
چو زنبور خانه بر آشوفتی گریز از محلت که گرم اوفتی
شاعر گوید شعر
بمژگان کهی خاک راهش برفت کهی سر چو مارش بسندان بکوفت
در مجهول یای از زاید حرف فا
شکیفت با کاف عربی و یای مجهول دو معنی دارد اول بمعنی
عجب که آنرا شکفت نیز خوانند دوم قرار و آرام بود شنیفت
با یای مجهول یعنی عاشق و مدهوش شد فریفت یعنی حیله
کرد و فریب داد این لغات نیز ماضی شکیب و شیب و فریب
بود که در باب باء عربی گفته شد سعدی فرماید شعر
مرا پنجروزاین پسر دل فریفت ز مهرش چنانم که نتوان شکیفت
استاد گوید شعر
ز دیدار او هیچ نشکیفتی و گر هیچ دیدی بر او شیفتی
در مجهولات واو و یای از زاید در حرف شین معجمه
غوشت برهنه مادرزاد را گویند گوشت معروفست
نوشت با واو مجهول بمعنی نوش باشد استاد رودکی راست
شد بکرمابه درون استاد غوشت بود فربی کلان بسیار گوشت
مولوی راست شعر
گاهی امیر صومعه گاهی اسیر بتکده که رند دردی نوشتم که شیخ و گاهی صوفیم

بین که قبهٔ تعظیم او کجا باشد — چو هست کیوان اصطبل زیر ش از وسیج
خوش آمدی که نشینم ز آفتاب فراق — بصحن گلشن وصلت بسایهٔ وایج
هلال ساختم ایمرغ نیم لبسمل را — سحر که وصف جمالت شنیدم از ودیج

در مجهول یای آن باب جیم عربی

کلیج با اول و ثانی مکسور اسپ سک دست را گویند یعنی هر دو دست آن کج باشد استاد عسجدی فرماید شعر
پیش رخش تو سبز خنک فلک — لنک و سکسک بود لسان کلیج

باب ششم در تعریف جیم فارسی

بدانکه جیم عجمی را با جیم ابجد قافیه کردن روا نبود و از معایب بزرگ شعر است و آنرا اکفا خوانند و از جنس عجمی در اواخر کلمات حرف زاید نباشد و تبدیل شود جیم عجمی بد و حرف اول بشین منقوطه چون لخچه و لخشه خوانند و کاچی که کاشی خوانند دوم بزامی عجمی مانند کاچ که آنرا کاژ خوانند معروف و مجهول. در معروف — آنرا نیک باید دانست

واو آن باب جیم فارسی

بانوچ با بای عربی ریسمانی است که کودکان از طاق بیاویزند و بران نشینند و آیند و روند تغروچ با اول مضموم بثانی زده چوبی را گویند که نان را بدان پهن سازند چکوچ با اول مفتوح دو معنی دارد اول دست افزاری باشد سر تیز که دسته داشته باشد و بدان آسیا را درست کنند تا غله بزودی آرد

نور و ظلمت از حضو و غیبت رو خورشید دان — امن و تشویش از حضو و غیبت رو طغرل التکین

باب جیم مع لغت تعر جیم عربی

بدانکه تبدیل شود جیم برای معجمه چون رجه که رزه خوانند و تبدیل شود برای عجمی مانند کج که کژ خوانند و لجن که لژن گویند و هجیر که هژیر و باج که باژ خوانند لکن درانچه میان شعرا مستعمل اول نیست نباید اقدام نمود

در مجهولات و اوی از باب جیم عربی

آبلوج با الف ها وی بمعنی قند باشد آبلوج بفتح اول و سکون با بمعنی آبلوج است که قند سفید مکرر باشد اندوج با اول مضموم جوششی است که بدن را سیاه و خشن کند فوج میوه است که آنرا به و بهی گویند نوج درخت کاج را گویند لوج نام ولایتی است بهروج با اول مکسور نوعی از بلور است که در نهایت لطافت و کم قیمتی است

در معروفات یائی از باب جیم عربی

واویج و وایج چخبی را گویند که تاک انگور بر بالای آن اندازند کریج با اول مضموم خانهٔ کوچکی باشد که اکثر دهقانان از نی و علف در کنارهای زراعت سازند و رتیج و وردیج نام پرنده است شبیه به تیهو و از تیهو کوچکتر است و رسیج سقف خانه و آسمانه را گویند کلیج با اول مضموم قرص نان روغنی باشد کلیج با اول مفتوح و کاف عربی دو معنی دارد اول معجب و خودستا را گویند دوم چرك و ریم را گویند زیج نام کتابی است معروف بعضی گویند معرب زیك است شمس فخری گوید شعر

نام ولایتی است از هندوستان کوچ و بلوچ این لغت از توابع آست
نام طایفه ایست از صحرا نشینان کرمان که بد زدی و غارت مشهورند
گویند اصل آنها از اعراب حجاز اند لوچ چشم احول را گویند
دیو کلوچ طفل مصروع و کودک جن گرفته را گویند فردوسی گوید

هم از پهلوی پارس کوچ و بلوچ ‏ زکیلان جنگی و دشت سروچ
سپاهی بکردار لوچ و بلوچ ‏ سکالنده جنگ مانند کوچ
سکالنده جنگ مانند قوچ ‏ تبر برده بر سر چو تاج خروچ
زکوه بلوچ و ز دشت سروچ ‏ برفتند خنجر گذاران کوچ

حکیم قطران گوید شعر

شاها از انتظار زمانی که داده ام ‏ چشمان راست بین دعا گوی گشت لوچ
هستند اهل فارس همه ساز کار من ‏ زانسان که اهل کرمان تر سازند کوچ
کوچت مبارک است و ندارم بد اسب هیچ ‏ جز خیمه کهنه دو برکی برای کوچ

سعدی فرماید شعر

خویشتن را بزرگ پنداری ‏ راست گویم یکی دو بیند لوچ

رئیس فخر الدین محمود گوید شعر

گرما از نظر همت او دور افتند ‏ شوم و ویرانه نشین گرد مانند کوچ

در معروفات یائی از باب جیم پارسی

باز نیج و واز نیج با بای عربی و زای منقوطه و نون مکسور و در
لغت ثانی با واو دیمانی باشد که کودکان در ایام عروسی از
بام و درخت بیاویزند و بران نشسته در هوا آیند و روند آخشیج

شود دوم چکش و مطرقه را گویند خوچ دو معنی دارد اول
گوشت پارهٔ سرخی است که بر سر خروس باشد دوم گلی است
سرخ رنگ که شبیهٔ بتاج خروس باشد لوچ برهنهٔ مادرزاد
را گویند نوچ درخت کاج را گویند شمس فخری گوید شعر

هر خروسی که سحر مدح شهنشه گوید ٭ بامدادان زشرف بر فلکش ساید خوچ

مجد همگر گوید شعر

زیب زمانه باد ز تاج و سریر تو ٭ تا هست زیب بستان از سرو و بید و نوچ

مختاری فرماید شعر

چون خوچ و چو نیلوفر بودم برخ دوست ٭ اکنون برخ دوست چو نیلوفر و خوچم

شاعر گوید شعر

طارمی از سرای پست فلک ٭ منطقه ریسمان با نوچ است

در مجهولات واوی آن از باب جیم فارسی

خروچ با اول و ثانی مضموم خروس را گویند سروچ بفتح اول
نام دشتی است از نواحی کرمان کالوچ دو معنی دارد اول بدل
و عوض باشد دوم خائیدن و جاویدن چیزی است که صدای
دندان برآید و مصدر آن کالوچیدن بود کوچ پنج معنی دارد
اول احول و لوچ را گویند دوم نام طایفه ایست در سرحد کرمان
که ایشان را بلوچ نیز گویند سیم تحویل کردن از منزل بمنزلی و از
مقامی بمقامی است چهارم نام جانوری است اشوم که آنرا بوم و
کوف نیز گویند پنجم زن و اهل و عیال را گویند و بزبان هندی

هم هست خیچ کاو آهن را گویند سیچ بمعنی ساز و ترتیب است
کیچ باکاف عجمی بمعنی پریشان و پراکنده وکسی که بمغزش پریشان
باشد هیچ بدو معنی اطلاق شود اول بمعنی معدوم است دوم
بمعنی اندک وقلیل بود حکیم فردوسی فرماید شعر

تمانیم کارام گیرند هیچ • سواران ما با سپاه کهیچ
چراغ است مر تیره شب را بسیچ • ببد تا توانی تو هرگز مپیچ
ازان پس که بر کارها شد بسیچ • بُد خود دینها بجز سود هیچ
بکفت ستاره شمر منکر ایچ • خرد گیر و کار سیاوش بسیچ

نظامی فرماید شعر

کفت اگر با بدیت بوقت بسیچ • آن کنم کاین برش نباشد هیچ
کوهی از قیر پیچ پیچ شده • زان شکار افکنی بسیچ شده

مولوی فرماید شعر

ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ • چون الف کو خود ندارد هیچ هیچ
اژدها یک لقمه کرد آن کیچ را • سهل باشد خون خوری جحیچ را
کفتکو بسیار کشت و خلق کیچ • در سر و پایان این چرخ بسیچ

شاعر کوید شعر

اگر بیکناهت دهم کوش بیچ • که داند که تو هیچی وکم ز هیچ

باب هفتم در تعریف خای نقطه دار

بدانکه از باب خا حرف زاید لاخ است که در اواخر کلمات
در آید و آن بمعنی جای انبوهی و بسیاری بود لکن استعمال آن

بمعنی ضد است و ازین جهة عناصر را آخشیجان گویند زانیج
با نون مکسور وطن را گویند کالیج انگشت کهین را گویند که بتازی
خنصر خوانند اخشیج بفتح همزه بمعنی آخشیج است که مرقوم شد
غلغلیج و غلملیچ با اول مکسور جنباندن انگشتان بود در زیر بغل
و پهلوی کسی تا بخنده افتد تیج سه معنی دارد اول تیر را گویند
که از کمان اندازند دوم نخ ابریشم را گویند سیم پنبه بود که
بدست از هم کشایند ذیج سه معنی دارد اول کشیدن باشد
دوم چست و چابک را گویند سیم نوعی از انگور بود که در غایت
نازکی است سیج بمعنی رنج و محنت است شمس فخری گوید شعر

عالم از عدل ابو اسحق گشته است آنچنانکه	کز جهان برخواست رسم گفتگوی آخشیج
امن و عدل و استقامت در هوای ملک تو	باد چون بازیگران بازنگیان بر بازیج
چون باستیلای شاه او مالک زمان است	خاتم ملک سلیمان دارد اندر کالیج
دیده بدخواه ملکت دایما در گریه باد	تا که بیند کودکان را خنده آرد غلغلیج

در مجهولات یائی از باب جیم پارسی

بسیج بمعنی آماده شدن و ساخته شدن و قصد کردن باشد
گوش پیچ دو معنی دارد اول بمعنی گوشمال آمده دوم چیزی را
گویند که بجهة دفع سرما بر سر بپیچند نوبیج بفتح اول نام گیاهی است
که در تازی آنرا عشقه خوانند کهیج نام قلعه ایست از سیستان
و درین ایام جیم عجمی را انداخته اند و کهی میخوانند ایچ بمعنی
هیچ آمده پیچ بمعنی تاب و حلقه و خم باشد و کنایه از رشک و حسد

که بخت شاه جوان او چهره اش شادان	گرفته روی تو از غایت کبر انجوخ

حکیم خاقانی فرماید شعر

دنیا که دو روزه کاخ و کوخ است	در راه محمدی کالوخ است

رودکی راست شعر

پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کدوخ	با دو رخ از تاب کاکون با دو چشم از سحر شوخ

سنائی فرماید شعر

در ربودن لسان گربهٔ شوخ	خانه چون موش ساخته ز کالوخ

در معروفائی آن باب خای نقطه دار

ستیخ با اول و ثانی مکسور بمعنی راست و بلند بود گرمیخ با کاف عجمی مضموم میخ بزرگ را گویند خواه از آهن باشد خواه از چوب شلیخ بفتح اول آواز و صدا باشد بیخ چراغ چشم باشد تیخ هر چیز تیز را گویند که سر آن تیز باشد چیخ شخصی را گویند که چشم او همیشه چراغ کند کیخ چرکی را گویند که در گوشهای چشم پدید شود بیخ با بای موحدهٔ مکسور معروفست

سعدی گوید شعر

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی	بر آورند غلامان او درخت از بیخ
به نیم بیضه که سلطان ستم روا دارد	زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

مولوی راست شعر

بر نوشتند از زمان تا ریخ را	از کباب آراستند آن سیخ را

نظامی راست شعر

بغیر این سه محل جایز نباشد چون دیولاخ و سنگلاخ و رود
لاخ و در جائی دیگر دیده نشده لکن باید دانست که دیولاخ
و سنگلاخ و رودلاخ با هم قافیه نشود و تبدیل شود حرف خا
بدو حرف اول بها چنانکه مجیر را هجیر گویند دوم بغین چنانکه
ستیخ را ستیغ گویند و معروف و مجهول آنرا نیك باید شناخت

در معروفات واوی آن از باب خای نقطه دار

دوخ دو معنی دارد اول صحرای از علف ساده و شاخ از برگ
و برخالی و سر و روی بیموی را گویند دوم علفی را گویند که از آن
بوریا بافند دوخ علفی را گویند که از آن حصیر و بوریا بافند
سوخ بمعنی پیاز است که در تازی بصل خوانند شوخ بمعنی
چرك بود لوخ دو معنی دارد اول گیاهی بود که بدان بوریا و
حصیر بافند دوم بمعنی کوژ و خمیده پشت بود زراتشت
بهرام گوید شعر

شود رخ زرد و پشت لوخ گردد　　تنت باریکتر از دوخ گردد

در مجهولات واوی آن از باب خای نقطه دار

کدوخ با اول مفتوح حمام را گویند کلوخ معروف است
انجوخ با اول مفتوح بمعنی چین و شکنج بود شوخ دلیر و بی
باك را گویند کوخ خانه را گویند که از چوب و نی و علف سازند
هوخ نام بیت المقدس باشد شمس فخری گوید شعر

سپهر گفت که بخت شهنشهم دیروز　　شنید عقل و بدو گفت هان مگو ای شوخ

گفته اند و کرده اند و باید دانست که حرف دال در کلام عجم یافت نشود مگر آنکه ماقبل آن یکی ازین سه حرف باشد و ساکن باشد و آن حرف رای مهمله است چون آرد و مرد و زرد و امثال آن و باید دانست که لفظ آرد و کارد و امثال آن هرگاه در وسط اشعار واقع شود بجهة بودن سه ساکن باهم یکی را از تقطیع نشمارند و دو حرف ساکن حساب کنند

چنانکه سنائی گوید شعر

تا صدف را بکارد نشکافند | همچو دریا ز موج کی لافند

و حرف زای معجمه است چون دزد و مزد و امثال آن و حرف نون است چون هند و سنبد و پند و کمند و امثال آن و هرگاه جز این باشد آن ذال با نقطه خواهد بود بدانکه آب خورد و خورد که بمعنی خوردن است با سرد و نبرد قافیه است و با سپرد و سترد جایز نیست زیرا که واو این الفاظ واو معدوله میباشد و ماقبل آن مفتوح است و مادام که حرف روی موصول نباشد حرکت حرف ماقبل حرف قید را رعایت باید نمود و لفظ خرد را که شعرا با برد و سترد قافیه کرده اند بمعنی کوچک است که ضد بزرگ باشد و بیواو نولیسند و بضم خا بود چنانکه حکیم انوری فرماید شعر

گرچه شب سقف سرای من هرکه دید | پارهٔ از روز قیامت شمرد
عاقبت عافیت آمیز او | گنج بزرگست پس از رنج خورد

بقطب شمالی یکی میخ بود   بارض جنوبی دلو بیخ بود

شمس فخری کوید شعر

زبسکه خون رود از چشم خصم شاه شود   همیشه بر مژه اش خشک خون بصورت بیخ

حکیم اسدی راست شعر

نزد اند رو صد ستون ستیخ   زابر لیشمش رشته وز سیم میخ

امیر خسرو کوید شعر

کل بکل اند رخزد از کوب میخ   خاک شد در خاک از نیروی تیغ

باب هشتم در تعریف دال مهمله

بدانکه دال زاید در اواخر کلمات اندر آید چنانکه لفظ مند که بمعنی صاحب است مثل دانشمند و دردمند وارجمند یعنی صاحب دانش و صاحب درد و صاحب ارج و ازین قبیل الفاظ بسیار است پس حاجتمند و دردمند را با هم قافیه کردن خطاست مگر یکی ازان بمنزلهٔ علمیت رسیده باشد چون دانشمند که اکنون از برای دانا علم است مع هذا کناره جستن بهتر است و دیکر حرف وند بود که در پهلوی الفاظ در اید چون خداوند و خویشاوند و امثال آن پس ازین قبیل الفاظ را با هم ایراد نباید کرد و دیکر حرف رابطه است که نون و دال باشد و در آخر الفاظ در اید چنانکه کوئی عالمند و فاضل اند و هرکاه این نون و دال در پهلوی حرفی در اید که در کتابت اتصال آن بحرف نون جایز نیست بضرورت همزهٔ درمیان اندر آرند چنانکه کوئی

از چنین الفاظ نباید فریب خورد و از قبیل آبخورد و خورد را با ستُرد و فُسرد قافیه دانست و درین رباعی که رشید وطواط فرموده است شعر

شاها که بجاست می صافی اندر دُرد اعدات ز غصه خون باید خورد
گر خصم تو پادشاه شود رستم گُرد یک خر ز هزار اسب نتواند بُرد

جز این شعر دیده نشد که لفظ خورد را با بُرد قافیه کرده باشند و من برانم که از تحریف کاتبست و رشید شعر غلط نگوید و همانا این قافیه باب نهم در تعریف ذال معجمه غلط است قبل ازین مذکور شد که ماقبل دال مهمله باید ساکن باشد و سوای حرف الف و واو و یا باشد زیرا که هرگاه ماقبل دال یکی ازین سه حرف باشد در صورتیکه ساکن هم باشد با ذال معجمه خواهد بود شعر چنانکه گفته اند

ماقبل وی ار ساکن جز وای بود • دال است وگرنه ذال معجم خوانند

پس زاد و نود و دید هم با ذال معجمه است نه با دال مهمله و زوایدی آن که در آخر کلمات اندر آید سه است و آن حرف مضارع چنانکه گوئی دهد و آید و رود و این الفاظ را با هم قافیه نتوان آورد و دیگر حرف رابطه است چون عالمید و فاضلید و کردید و گفتید و دیگر حرف دعاست که چون دد لفظی در آرند ذال معجمه در آخر آن لفظ بود چون دهاد و کناد و باد و مباد باید دانست که این الفاظ با هم قافیه نشوند مگر

وهم اوراست شعر

جور یکسر جهان جهان بگرفت — که همی بوی عدل نتوان برد
وز بزرگی که نفس حادثه است — میشناسم که فاعل است نه خرد

وهم اوراست شعر

بکلاهی بزرگ کرد مرا شه — آنکه گیتی به پیش چشمش خورد
آنکه آب کلاهداری چرخ — آب دستار خواجگیش ببرد

حکیم سوزنی راست شعر

هر کرا تا بجایه بفشردم — آسمان مهتری بد رلبسپرد
همه یاران من بزرگ شدند — من بماندم بچشم ایشان خرد
ای دریغا که می نه بتوانم — خویشتن را یکی بکون در برد

ولفظ خورد که بمعنی خوردن است با سرد و کرد قافیه شود

چنانکه انوری فرماید شعر

ای برادر بسل آدم را خداوندی و لطف — نام‌ها داده است پیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب در خورد او — پس در آرد دستشان اندر جهان خواب و خورد

نظامی فرماید شعر

روان آب در سبزه آب خورد — چو سیماب در پیکر لاجورد

و باید دانست که لفظ هند و سند با فتح ها و فتح سین موضوعند

چنانکه فردوسی فرماید

ز زابلستان تا بدریای سند — نوشتیم عهد ترا بر پرند
نه سقلاب ماند بر ایشان نه هند — نه شمشیر چینی نه هندی پرند

وبا هم نیاورند و هرگاه وقتی باهم روا داشته اند عذر خواسته اند تا معاف باشند چنانکه انوری ابیوردی فرموده شعر

خداوندا من عصمة الدین همیشه — بجز ساکن ستر عصمت مبادی

تویی عالم داد و دین را مدبر — نه بلکه خود عالم دین و دادی

نشاید فراموش کردن کسی را — که در هر دعا و ثنایش بیادی

چه کرد در دعا قافیه دال کردد — چو لفظ معادی مثل با مبادی

بیک قافیه سند عیبی نباشد — نکوئی که ناید زمن سند بادی

معادی مبادت وگر چاره نبود — مبادی تو هرگز بکام معادی

سایر قوافی با ذال معجمه است و چون معادی با دال مهمله است عذر خواهد و گوید — بیک قافیه سند عیبی نباشد

یعنی یك قافیه حرامزاده زیرا که سند بمعنی حرام زاده است و سند باد اسم کتابی است در حکمت عملی که حکیم ازرقی تصنیف نموده پس یك قافیه دال در میان قوافی ذال معجمه کانه حرام زاده است و نیز انوری فرموده شعر

دست طبعا چون ید بیضا بنمود — از جود تو بر جهان جهانی افزود

کس چون تو سخی نه هست و نه خواهد بود — کو قافیه دال شو زهی عالم جود

و من گفته ام شعر

زخامه نغمه ناهید میکنم بنیاد — ز نامه گلشن نوشاد میدهم بر باد

صریر این یك آرد ترانه ناهید — چهار آن یك دارد تراوت نوشاد

بنظم حیران حسان ثابت است مرا — بنثر قافیه گو باش صاحب ابن عباد

انکه در قطعه و قصیدهٔ یکی از آنها جایز است و هرگاه ذال

معجمه در پهلوی جنس خود در آید و ساکن بود جایز است که

آنرا حذف کنند و از دو حرف ذال یکی را باقی بگذارند

چنانکه در سپید دیو چون در فارسی مقرر است که هرجا

صفت بر موصوف مقدم شود حرف آخر صفت ساکن خواهد

بود پس ذال سفید ساکن است آنرا حذف کنند سپیدیو

خوانند چنانکه فتحعلی خان ملک الشعرا فرماید

شد ز نیرنگ سپیدیو فلک چون چشم کی ... چشم من دور از غبار موکب دارای دی

فردوسی فرماید شعر

سپیدیو از تو هلاک آمده است ... مرا از تو هم سر بچاک آمده است

و هرگاه حرف ذال در پهلوی حرف قریب المخرج اند در آید هم

حذف آن جایز است چنانکه بدتر را بتر و زودتر را زوتر گویند

و من گفته ام شعر

بخیز زوتر و بر بند دست فتنه بزور ... بخیز زوتر و بگشا کار بسته بزر

جوهری گوید شعر

یا رب لطف خویشتن باز رسان بمن زوتر ... بر مسکنش هر لحظه من نالم ز درد جان و تن

و باید دانست که لفظ خود لفظی است که از برای زیب و زینت

در کلام زاید آورند چنانکه خاقانی فرماید شعر

ملکشه رفت چو وقتی بوید خود سمرقندش ... قدر خامرد چون دود ز بر بید خود خرانش

بدانکه متقدمین شعرا دال مهمله را با ذال معجمه قافیه نداشتند

و باید دانست که لفظ کاغذ و بغداد در لغت عرب بدال مهمله و
بذال معجمه هر دو وارد است پس هرگاه این دو لغت را به بینند
که شعرا با دال و ذال هر دو قافیه کرده اند در شبهه نباید
افتاد چنانکه مولوی درین بیت مثنوی کاغذ را با دال مهمله
عربی قافیه کرده و آن شعر این است

گر بگویم شرح آن بیحد شود مثنوی هفتاد من کاغذ شود

ظهیر فاریابی راست شعر

ای عید بیکوانه آمدی بیا د عید بنمای بیمسب رخ چون بامداد عید
دانی مگر که موسم عیش است ازین سبیل آفاق بسته مستحق حکم و نفاذ عید

وهم او راست شعر

مولی فضلای زمانه شمس الدین تولی که قفل امل را سخاست کلید
مرا بخدمت تو محض دوستی آورد نه رغبت زر و سیم و نه حرص نقل و نبید

نفاذ و نبیذ با ذال معجمه است حکیم انوری فرماید شعر

مثال عالی دستور چون به بنده رسید قیام کرد و ببوسید و بر دو دیده نهاد
چه گفت گفت زهی سایر از وفا تو جان چه گفت گفت زهی سایر از نفاذ و باد
تو کی بردا امروز دی و فردا را اگر بخواهی حاضر کنی ز روی نفاذ

حکیم قطران درین قصیده فرماید شعر

بار خدایا بسی عذاب کشیدی انده و تیمار گونه گونه بدیدی
چون تو برفتی همه شدند خماری • زآمدن تو همه شدند نبیذی

نفاذ و نبیذ با ذال معجمه است با این براهین روشن گشت که

و روشن تر ازین آنست که در هر جا فصحا با قوافی فارسیه کلمات عرب را قافیه آورده اند الفاظی است که با ذال معجمه است

چنانکه سعدی فرموده است

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | زخستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را | خدای تاکه بفضل و کرم بیامرزاد
کسان حکومت دنیا کنند و پندارند | که حکم را همه وقتی ملاذ هست نفاذ
هنوز روی سلامت بکشور او بملک | هنوز پشت سعادت ببند و است معاذ

وهم او راست شعر

برفت آن گلبن عزم بباد ی | دریغی ماند و فریادی و دادی
زمانی چشم حسرت بین تخفتی | کو سیلاب خون باز ایستادی
نکوخواهان تصور کرده بودند | که آمد لیست دولت را ملاذی

وهم او راست شعر

اگر خدای نباشد ز بندهٔ خوشنود | شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
گنه نبود و عبادت نبود بر سر خلق | نوشته بود که آن ناجی است و این ماخوذ

وهم او راست شعر

هفته میرود از عمر و بیک روز رسید | کز گلستان صفا بوی وفائی ندمید
هر چه زان تلخ تر اندر حق من خواهد گفت | گو بگو زان لب شیرین که لطیف است و لذیذ

پس نفاذ و معاذ و ملاذ و ماخوذ و لذیذ همه با ذال معجمه است

امیر خسرو دهلوی گوید شعر

مسطر کج چون نه کاغذ بود | هر خط او راز کجی خود بود

دیوان بنده را که ائینا سواد کرد | تنها دو ونه شعر مجرد نوشته است
از نظم و نثر هرچه بطبعش خوش آمده | دیوان بنده پر ز خوشها آمد نوشته است
هرجا که لفظ بد مثلا دیده در سخن | دست تصرفش همه را بد نوشته است
اکنون شریک مهتر دیوان بنده او ست | زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است

امیدی کوید شعر

مغنی تو هم بر کران کیر عود | که این آتش از من بر آورد دود

مکتبی کوید شعر

زنجیری عشق بایدش بود | کاین سلسله میرسد بمقصود
آن خنده کند که شاد باشد | کارش همه بر مراد باشد

امامی هروی راست شعر

ایا زبهر تفاخر مخدرات سپهر | همیشه در حرم حرمت تو کرده سجود
اگر چنانکه بپرسی ز چرخ آئینه کون | که زنک حادثه ز آئینه رخت که زدود

اثیر الدین اخسکتی کوید شعر

شهنشاه اکبر که چرخ کبود | کند روز و شب بنده وارش سجود
ازان کوشه دان فراخی جود | وزین پایه اوج چرخ کبود

همانا که این شعرا اقتفا بمولوی نموده اند و فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نکذاشته اند لکن بهتر آنست که سخنوران شعرا باهم جایز ندانند و باهم قافیه نکنند بدانکه لفظ صد و قباد اگرچه با صاد و قاف متداول شده و مینویسند لکن این الفاظ فارسی است و باذال معجمه است چنانکه انوری راست

کلمات فارسی که با این الفاظ قافیه کرده اند کلاً با ذال معجمه است
و شعرای متقدم هیچیک دال مهمله را با ذال معجمه قافیه نکرده
جز اهل بخارا که فرقی میان دال و ذال نگذاشته اند و جناب
مولوی نیز فرق نمیگذارد و با هم قافیه می آرد با اینکه درین شعر
اقتفا بمتقدمین کرده اند
شعر
آن پناهم من که مخلصهات بود   تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ
درین بیت رعایت قافیه کرده اند لکن در بسیاری اعتنا نفرموده
اند چنانکه   شعر   میفرماید
کم کش ایشان را که کشتن سود نیست   دین ندارد بوی مشک و عود نیست
کفت شیر آری ولی رب العباد   نردبانی پیش پای ما نهاد
تا نتاند شیر علم دین کشید   تا نکورد کرد آن قصر مشید
میکشدشان سوی نیک و سوی بد   کفت حق فی جیدها حبل مسد
و درین اشعار فرق میان دال و ذال نگذاشته اند و جمعی از
متاخرین شعرا پیروی جناب مولوی را نموده اند و تفاوت
میان دال و ذال نمیدانند چنانکه جامی گوید   شعر
گهی پر آب چشمش ز اشک شادی   گهی پرخون ز بیم نامرادی
وهم اوراست   شعر
بر من از جور تو هر چند که بیداد رود   چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل با غمزهٔ خونریز کشد جامی را   صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
شیخ آذری گوید شعر

خورشید با یای مجهول معروفست گوید بفتح اول و یای مجهول
دبان سرگشاده را گویند نوید با اول مضموم و یای مجهول دو معنی
دارد اول بمعنی خرام و رفتار است دوم خبر خوش بود نبید
با یای مجهول چهار معنی دارد اول نام درختی است معروف
دوم نام دیوی است از دیوان مازندران سیم بمعنی بوید و با شید
آمده چهارم نام کرمیست معروف که جامه های پشمین را بخورد
شید سه معنی دارد اول بمعنی چیز بسیار روشن دوم نام نیر
اعظم است سیم نام پسر افراسیاب است که از غایت حسن
بدین نام خوانده شد گویند کیخسرو ش چنان بر زمین زد که بمرد

انوری فرماید شعر

هفت مدبر مدبر فلک اند	چون اجل حمله قاطعان امید
قمر قلتبان و تیر دو روی	که رید بر سیه زخبث سفید
آفتابی که گرش دست رسد	تیغ بیرون برد ز سایهٔ بید
شرح آن دیگران همی ندهم	که فرو دند گر بر از خورشید
تیر کیوان لسبلت برجیس	کیر بهرام در کس ناهید

سعدی شیرازی فرماید

یارب این نامه سیه کردهٔ بیفایده عمر	همچنان از کرمت بر نگرفتست امید
گر بزنند اعفو بری ام روز شمار	جای آنست که محبوس بمانم جاوید
هر درختی ثمری دارد و هر کس هنری	من بیچارهٔ نومید نشستیدچو بید
لیکن از مشرق الطاف الهی چه عجب	که چو شب روز شود بر همه تابد خورشید

ای فلک پیش طالع سیک   کرده بر دار اختر بد راه
فتح باب بگفت بیار آید   مقلب دیماه شاخ لبد را
تو بمان صد قران و کر لیشی   برسد روز همچو من صدرا

چون فرق میان دال و ذال گفته شد و مدلل گشت اکنون
باید دانست که در مجهولات و معلومات یائی و واوی ذال
معجمه شعرای متقدم کمال جد وجهد داشته اند و ابداً در
مجهولات یائی خلاف نکرده اند و با یای معروف قافیه
نمیده اند پس لغاتی که در مجهولات یائی یافت شده نگارش
میابد   در مجهولات یائی از باب ذال معجمه   بعون الله

آئین جمشید نام نوائیست از موسیقی جاوید بمعنی همیشه
و ابدی بود ناهید سه معنی دارد اول دختر نار بستان
را گویند دوم ستاره زهره است سیم نام مادر اسکندر
ذوالقرنین است نبید با یای مجهول بمعنی خبر خوش آمده
که آنرا نوید نیز گویند سپید با بای عجمی و یای مجهول معروفست
برک بید نوعی از پیکان تیر باشد که بهیات برک بید سازند
فرشید نام برادر پیران ویسه است کر به بید با کاف عجمی و
یای مجهول بید مشک باشد جمشید با اول مفتوح و یای مجهول
هرجا که با انگشتری و دیو مذکور بود نام حضرت سلیمان باشد
و هرجا با جام نام جمشید است و با تشدید میم نیز آمده است
نمید با نون مضموم و یای مجهول مخفف نا امید و نا امیدی است

حکیم اسدی فرماید شعر

بدو باشد ایرانیان را امید از و پهلوان با خرام و نوید

ابن یمین گوید شعر

سر برآورد از کمینگه گربه بید از بهر صید چون همی بیند که پای بط برآمد از چنار

بدانکه لغات جامده سوای این الفاظی که ذکر شد کلاً با یای معروفست مثل پلید و شنبلید و مروارید و کلید و ترید و گزید و غیر ذلک و با این الفاظ قافیه نشود چون سخن بدراز میکشید از برای هر یک شاهدی نیاوردم و از افعال ماضی آنچه ذال معجمه حاصل شود نیز با یای معروفست مثل رسید و کشید و شنید و آرمید و امثال آنها پس این الفاظ مثل کلید و مروارید و امثال آن قافیه شود و با خورشید و ناهید و سایر مجهولات که ذکر شد قافیه نشود و باید داشت که از فعل امر آنچه ذال معجمه حاصل شود مثل بشنوید و برید با مجهولات یای یکی توان آورد چنانکه مولوی فرماید شعر

ای اسیران سوی میدان که روید کز شهنشه دیدن جود است امید

دست بر سبلت نهادی در نوید رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

هیچ کافر را بخواری منگرید که مسلمان مردنش باشد امید

حکیم انوری فرماید شعر

خدایگانا نزدیک شد که صبح ظفر ز ظل کوه چتر تو شود سیاه و سفید

توئی که بعد سلیمان و نوح داد خدا ترا بملک سلیمان و عمر نوح نوید

ما کیانیم که در معرض مردان آئیم ۞ ما کیان را چه محل در نظر باز سفید

حکیم فردوسی فرماید شعر

گرفتار دل زو شده نا امید ۞ روان لرز لرزان بکردار بید

سپه گشت چشان چو دور سپید ۞ گسستند پیوند با جمشید

جهاندار با فر جمشید بود ۞ بکردار تابنده خورشید بود

بچهره چنان بود بر سان شید ۞ ولیکن همه موی بودش سفید

ندارد نشان ماتم نه دیو سفید ۞ نه سنجه نه اولاد غندی و بید

با ایرانیان گفت بیدار بید ۞ که من کردم آهنگ دیو سفید

بیاورد از نیزه دو بین لوید ۞ برافروخت آتش بروز سفید

نظامی راست شعر

داد نعمان بنعمتیش نوید ۞ که بیک نیمه زان نداشت امید

شیده نامی بروشنی چون شید ۞ نقش پیرای هر سیاه و سفید

وهم او راست شعر

دبیران نکر تا بروز سفید ۞ قلم چون تراشند ازین مشک بید

دهانی فراخ و سیه چون لوید ۞ کزو چشم بیننده گشتی سفید

وهم او راست شعر

زان درد کشیده گشت نومید ۞ کامید بهی نداشت جاوید

حکیم سنائی راست شعر

ایجوانمرد نکته بشنو ۞ از عطای خدا نمید مشو

قهرش ادریس را نداده نوید ۞ لطفش ابلیس را نکرده نمید

نوشته شد آبرود با الف ها وی سنبل باشد آب کبود نام
دریای چین است و بتازی آنرا بحر اخضر خوانند آسود با الف
ها وی معروفست آلود با الف ها وی معروفست آمود یعنی
آراست بالود یعنی بزرگ شد و نمو کرد پالود یعنی صاف کرد
سابود دو معنی دارد اول هاله بود دوم رسنی است که اطفال
بجائی آویخته در هوا آیند و روند زبود معروفست کبود
رنگی است معروف ستود یعنی ستایش کرد و صفت کرد
بدرود با اول مکسور دو معنی دارد اول بمعنی سلامت باشد
دوم بمعنی وداع بود زدود یعنی پاک کرد ازمود با اول مضموم
بثالی زده آمرود را گویند بهود بفتح اول چیزیرا گویند که
نزدیک بسوختن رسیده باشد درود سه معنی دارد اول اصلوات
بود دوم بمعنی درود کردن بود سیم روز پنجم از خمسهٔ مسترقه است
از سالهای ملکی غرود زنی را گویند که بدوشیزگی بشوهر
دهند و دوشیزه نباشد فرتود پیر سالخورده را گویند فرسود
یعنی کهنه شد و از هم ریخت فرود نام پسر سیاوش است که
از دختر پیران ویسه متولد شد فرمود معروفست کرود با
کاف عربی مضموم چاهی بود که بدشواری آب ازان بر آید
مرود مخفف امرود است مرورود نام رودخانه ایست
که شهر مرو بر لب آن واقع است ورارود و وازرود و ورزرود
ماوراء النهر را گویند اسفرود مرغکی است کوچک چون گنجشک

نوئی که سایه علم چنانبسط شده است | که رخنه کردن آن مشکل ابر خورشید
بر دیمین ترا سپهر خامه تقدیر | دهد یار تر ابوسه خاتم جمشید
شود چو غنچه کل چاک ترک دشمن تو | کرش بنام تو بر سر زنند خنجر بید
مدان خدای که خورشید آسمان راداد | جوار سکنه بهرام وحجرهٔ ناهید
که در مفارقت بارکاه چون فلکت | مرا زسایه بخورشید عمر بنشانید

بنا بقاعدهٔ کلیه که ذکر شد کلمات ممالهٔ چون حالت یای مجهول بهم رسانند جناب مولوی مداد را با ماله مدید خوانده و چون فرق میان دال مهمله و ذال معجمه نمیکذارد با امید که با یای مجهول است قافیه نموده هرچند مدید با دال مهمله است و امید با ذال معجمه مضایقه نکرده لهذا میفرماید شعر

کر شود بیشه قلم دریا مدید | مثنوی را نیست پایانی امید

اثیر الدین اخسیکتی کوید شعر

کذشت آن کز آن چرخ با اعتمید | چو شب دود با شی ز روز سفید
که دایم چو دارای با اعتمید | شتابد سوی من بمقصد امید

پس هر یک از شعرا که اقتفا بجناب مولوی نموده اند فرق در میان دال و ذال نمیکذارند کلمات ممالهٔ را با ذال معجمه قافیه آرند

در معروفست واو ما قبل ذال معجمه

بدانکه انچه از افعال ماضی ذال معجمه در اواخر کلمات افتد با واو معروفست مثل شنود و ستود و فزود و نمود و امثال اینها پس از افعال و لغات جامده انچه در زبان شعرا رایج است

اندازند تا غله قوت گیرد هود با اول مضموم دو معنی دارد
اول خف بود که بر بالای سنگ نهند و چخماخ بهم سنگ زنند
تا آتش در آن افتد دوم جامه بود که نزدیک بسوختن رسیده
باشد و آنرا بر هود نیز گویند و بتازی نام پیغمبریست که بر قوم
عاد مبعوث شد جهود نام قومیست معروف شهرود پنج معنی
دارد اول هر رود خانهٔ بزرگ را گویند عموما و نام رود خانهٔ است
خصوصا دوم شهریست در ملک عراق که خسرو پرویز آنرا لب
رود خانه بنا نهاد سیم نام سازی بود مانند موسیقار که در میان
در رزم و بزم نوازند چهارم تار بمی را گویند که بر سازها بندند
پنجم نام صوتیست از موسیقی شهرود با زای منقوطه نام شهری
بود نزدیک بابل پیل امرود نوعی از امرود باشد پیمود یعنی
پرداخت و نوردید و طی کرد بدانکه در باب ذال معجمه مجهول وار
نیافتم اگرچه چند لغت را در فرهنگ جهانگیری با واو مجهول مرقوم
نموده چون فرود و بفرود و انبرود و تنود و تود و کود و هود لکن
چون جستجو و پژوهش رفت نه چنان است بلکه با واو معروفست
چنانکه از اشعاریکه ذکر میشود از کلام فصحا میتوان دانست
و اینکه اینگونه لغات را با کلمات عربی قافیه نکرده اند از بابت
آنست که ذال را با دال قافیه ندانسته اند مثلا این الفاظ را با
معبود و موجود و امثال آن قافیه نکنند چه این کلمات با دال
مهمله است نه از بابت رعایت مجهول و معروف چنانکه

که بر سر آن چند پر است و آنرا بتازی قطات میگویند اشنود
بفتح اول یعنی شنید لشخود یعنی خراشید خوشنود معروفست
خشود با اول و ثانی مضموم پیراستن شاخ درخت را گویند
کشود معروفست سغود نام مرغی است که آنرا سنگخوار نیز
گویند افزود معروفست سفرود مرغیست معروف که سنگ
ریزه غذا کند شغنالود کنایه از بوسه است و نام میوه ایست
معروف فلخود با اول مفتوح پنبه دانه را گویند خرامرود
نام نوعی از امرود بود امرود نام میوه ایست معروف نمرود
نام پادشاهی است معروف انبرود با اول مفتوح امرود باشد
انبود بمعنی چیدن بود اندود معروفست تنود بفتح اول یعنی
کشید زنگانه رود نام سازیست که زنگیان در جنگ نوازند
شنود معروفست غنود یعنی آسود و آرمید بود با بای عربی
معروفست پود با بای فارسی سه معنی دارد اول ریسمانی بود
که در عرض کار بافند دوم بمعنی کهنه بود سیم خف را گویند
که بر بالای سنگ گذارند و چخماغ زنند تا آتش در او افتد تود
بمعنی توث بود و بمعنی توده نیز امده دود دو معنی دارد اول
معروفست دوم بمعنی غم و اندوه باشد زود معروف است
سود دو معنی دارد اول مقابل زیان است دوم بمعنی جشن و
شادی و میزبانی بود کود سه معنی دارد اول بمعنی جمع آمده
دوم توده خرمن را گویند سیم باری را گویند که در زمین زراعت

بوسهٔ خواستم نبخشیدی ناله‌ها کردم و نه بخشودی
حال من دیده در کشاکش هجر وصل را هیچ روی ننمودی
راستی خواهی از لبت خجلم که شبی جز جفاش فرمودی
انوری این چه شیوهٔ غزلست که بدان گوی نطق بربودی
دامن از چرخ برکشید سخن تا تو دامن بدو بیالودی

حکیم سنائی فرماید شعر

شود از تف آن نفس چو نمود موج دریا چو آتش نمرود

ظهیر فاریابی راست

بزرگوارا من در میان اهل عراق بنعمت تو که محسود همگنان بودم
سموم وحشت غربت بدان تنعم و ناز که داشتم بوطن اختیار فرمودم
چو طبع بنده باین میل کرده بود خطا صواب دیدم با او خلاف ننمودم
خرد نصیحت من کرد و من نکردم گوش زمانه پند همی داد و من نه‌بشنودم
دو سال چند مهین این شده کردم و امروز ز بخت شاکر و از روزگار خوشنودم
بجام هیچ بزرگی شبی نبردم دست بنان هیچ کریمی دهن نه بکشودم
خمار بادهٔ نازش هنوز در سر هست که لب بجرعهٔ جام کسی نیالودم
چو مدتی بکشیدم عنا بدانستم که خاک خوردم چون مار و باد پیمودم
بترک گفتم و رفتم که اندرین دولت چو دم خرز کرمی هیچ می نیفزودم

وهم او راست شعر

پناه مقصد عالم صفی دولت و دین توئی که همت تو بر آسمان سود است
قلم که دعوی وصافی جمال تو کرد زخش بدو دهٔ وحشت همیشه اندوده است

با اعوذ و ماخوذ و امثال آن که با ذال معجمه است تا فیه کنند همچنانکه
ذکر شد حکیم فردوسی فرموده شعر

حکیما چو کس نیست گفتن چه سود — ازین پس بگو کافرینش چه بود
خرد را و جان را که یارد ستود — وگر من ستایم که یارد شنود
ز یاقوت سرخ است چرخ کبود — نه از آب و باد و نه از گرد و دود
چو آگاهی آمد بنزد فرود — که شد روی خورشید تابان کبود
برفتند یکسر سوی کاسه رود — ز بانشان از آن کشتگان پر درود
که دانست نام و نشان فرود — گر و شاه را دل بخواهد شخود

سعدی شیرازی فرماید شعر

زمین آسمان شد ز گرد کبود — چو انجم دران برق شمشیر و خود

وهم او راست شعر

خلق از تو برنجد و خدا ناخشنود — لعنت بتو میباید و بر کبر و جهود
سر زخم نگوید که چرا می زاید — آن قحبه که نه منتظر آبستن بود

وهم او راست شعر

یکی غله مرداد مه توده کرد — ز تیمار دوی خاطر آسوده کرد

ونیز او راست شعر

گر خوبتر از روی تو باغی بودی — پایم همه روزه راه آن پیمودی
چندان کرمت نیست که خوشنود کنی — درویشی از آن باغ بشفتالودی

انوری گوید شعر

یاد میدار کانچه بنمودی — در وفا برخلاف آن بودی

ربوده خواهد این پیرهن ترا اکنون		همه گسسته و فرسوده گشته تارش و پود
تراچگونه لباس اود مکر بسا کی علم		که جا اود جزاز جهل و فعل بد ننمود
چو نرم گویم با تو مراد درشت مگو		لبوز دست مرانرا که مرترا بر هود

جمال الدین عبد الرزاق راست

ازین مقر لبس زنکار خورد دود اندو		مرا بکام بداندیش چند باید بود
بر غم شمن بد خواه پیش دشمن دوست		چو صبح خنده زنم خنده ها خون آلود
چو کرم پیله زمن اطلسی طمع دارند		اگر دهند بعمر نیم برگ از تود

و باید دانست که کسانی که رعایت دال و ذال کنند نیز لفظ
لبد و صد و بد و خود را با معبد و سرمد و حد قافیه نیارند

باب یکم در تحقیق راء مهمله

بدانکه زواید آن بسیار است که در اواخر کلمات در آید و
بسا باشد که مردم را مایه سهو و خطا شود چون لفظ کار که در
پهلوی افعال در آید و فایده فاعلیت دهد چنانکه کردکار
و در پهلوی اسما افاده صفت کند چون ستمکار و سازکار
و نزدیک باین است یادکار و روزکار و لفظ کر بود که افاده
حرفت و صناعت و صفت کند چون آهنکر و دروکر و ستمکر
و امثال اینها و چون حرف را با الف در پهلوی افعال در آید
کاه باشد که افاده معنی مصدر کند چون رفتار و کفتار و کاه
افاده صفت کند چون مردار و کرفتار و دیکر لفظ سار است
که درباره معانی در اواخر اسامی در اید چون مردم سار و کرک

بزرگوارا بی سعی تو در یمن دست ... دلم ز غصه و جانم ز غم بیاسودست
بخیر می همه شب تا که دمید صبح ... چو بخت خویش بخفته و هیچ نغنودست

ابوالفرج راست شعر

تا تن بغم عشق تو نابود شده است ... تن تار بلا و رنج را پود شده است
در عشق تو مایه دو سر سود شده است ... زان چون آتش همه دلم دود شده است

مسعود سعد سلمان راست شعر

گهی بمرکب تو بند قعر بحر شکافت ... گهی برایت برد فتنه اوج چرخ بسود
نموده خون عدو برکشیده خنجر او ... بگونه شفق سرخ بر سپهر کبود
دل رعیت تو چشم حشم بدولت تو ... ببزم و رزم تو بر شادی و نشاط افزود
ز سوی فرخ تو روی خرمی بشکفت ... ز فتح کامل تو جان کافری فرسود
بر زمکاه تو کرینده ابر لؤلؤ بحبث ... بزمگاه تو بوینده باد عنبر سود
ز شاخ مدح تو دولت چو ارغوان خندید ... بباغ لهو تو رامش چو عندلیب سرود
همیشه تا که شود باد دشت مهر آکین ... همیشه تا که شود مهر کوه زر اندود
زمانه و فلکت رهنما و یاری گر ... خدایگان و خدا از تو راضی و خوشنود
چو شد سخاوت او باز مانه مستولی ... نیاز کرد جهان را بدرد دل بدرود

ابن یمین راست شعر

با غبانی بنفشه می افروخت ... گفتش ای گوژپشت جامه کبود
چه رسیده است از زمانه ترا ... پیر ناگشته در شکستی زود
گفت پیران شکسته دهر شد ... در جوانی شکسته باید بود

ناصر خسرو فرماید شعر

دانست که بعضی از ین الفاظ مرکب بمنزلهٔ علمیت رسیده اند و
قائم مقام کلمهٔ مفرد اند پس آنها با هم قافیه خواهند بود چون دلبر
که علم شده است از برای معشوق پس با رهبر قافیه بود و همچنان
رنجور و مزدور با هم زور و کوشوار با مروارید جائز است وگاه
باشد که بجهة اختلاف معانی با هم قافیه آرند اگرچه بمنزلهٔ
علمیت نرسیده باشند چون آفتاب وار که با شاهوار قافیه
بود زیرا که حرف وار درجائی بمعنی لیاقت است و درجائی
بمعنی تشبیه چنانچه عمعق بخاری گوید شعر
خیزای بت بهشتی وان جام می بیار کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار
یا لعبتا باغ بهشتی شدند باز آراسته بدر تگهر گوش و گوشوار
کرد وداع گاه تو باید و روز و شب یعقوب وار مانده خروشان و سوگوار
با این اطناب بر ارباب طلب چیزی محجوب نماند و هر گاه حرفی
از خامهٔ مسودهٔ اوراق افتاده باشد بقیاس دریابد و باید دانست
که تبدیل شود رای مهمله به لام چنانکه سوررا سول و کاچار را
کاچال خوانند و لفظ گرفت و پذیرفت که ماضی است و در مضارع
و امر بامد حرف فا بعینها یا با بدل شود بر خلاف قیاس برای مهمله
بدل کنند و میگیرد و بگیر و می پذیرد و بپذیر گویند و الفاظی که
علامت ماضی آن شین نقطه دار بود در مضارع و امر برای
مهمله بدل شود چون کاشت که میکارد و بکار و کماشت که
میکمارد و بکمار و گذاشت که میگذارد و بگذار و انباشت که

سار و دیوسار و کوهسار و دیگر حرف تفضیل است چون
بهتر و نیکوتر و بدتر و دیگر حرف وار بود که در پهلوی اسامی
اندر آید گاه بمعنی لیاقت بود چون شاهوار و گاه بمعنی
مانند و مانندگی بود چون مرد وار و دیگر حرف ور بود که بمعنی
خداوندی بود چون نامور و نامور و نزدیک باین است مزدور
و گنجور و دیگر حرف زار و بار بود که افادهٔ انبوهی و بسیاری
چیزها را کند چون لاله زار و کشت زار و کلزار و امثال اینها
و همچنان است دریابار و هندوبار و زنگبار و دیگر حرف
حرف مر و دز و بر بود که این هر سه حرف را باشد که محض از
برای زیب و زینت در کلام زیاد آورند چنانکه حکیم سوزنی
لفظ بر را آورده و گوید شعر
پیچیده یکی لامک رندانه بسر بر / بربسته یکی کزلک رومی بکمر بر
فردوسی راست شعر
کمانی بزه بر ببازو فکند / بچم کمر بر بزد تیر چند
پس باید دانست کردگار و پروردگار با هم قافیه نیست و
همچنان زیان کار و ستمکار و مرد وار و خورشید وار باهم
نیست و نیز دین دار و نامدار و گفتار با گزار و دریابار با
هند و بار باهم قافیه آوردن خطاست و همچنین دیوسار با
گرگ سار و دولت یار با مجتبار و کشت زار با لاله زار درو
نباشد و دیگر خوبتر با بهتر و کزیر با ناگزیر جایز نیست و باید

هفتم برهمزدن و برهم خوردن بود شورش و شوریدن مصدر آنست هشتم بمعنی شستن آمده شور و هور این لغت از توابع است بمعنی هر چیز ضعیف و نحس و شوم بود چون هر ضعیف را بهور تشبیه کنند و شور بمعنی شوم و نحس است غور بزبان فارسی با واو مجهول قافیه آرند غور نام ولایتی است معروف کور با کاف عربی و واو مجهول اعمی را گویند و آن معروفست و با کاف عجمی و واو مجهول سه معنی دارد اوّل ؛ معروفست و آنرا در تازی قبر خوانند دوم دشت و هموادی بود سیم خرِ دشتی را گویند کور را کور بمعنی زود و دراز و دوتیز اتیز بود کور کور بمعنی زود زود بود لور چهار معنی دارد اوّل ؛ زمینی بود که سیلاب کنده باشد دوم نوعی از پنیر باشد سیم بیشرم و بیحیا را گویند چهارم کمان ندّافی را گویند مور با واو مجهول معروفست و نیز زنکاری را گویند که در جسم آهن کار کند هور دو معنی دارد اول نام آفتابست دوم بخت و طالع را گویند حکیم انوری فرموده ؛

شعر

هر که تواند که فرشته شود | خیره چرا باشد دیو وستور
تا نکنی ای پسر ناخلف | ملک پدر در سر شیرین و شور
چیست جهان قعر تنور اثیر | خود چه تفرج بود اندر تنور
جان که دلش سیر نگردد ز تن | مرغ و قفس نیست که مرده است و گور
خشم چو دندان بزند همچو مار | حرص چو دانه بکشد همچو مور ؛

می انبارد و بینبارد و داشت که میدارد و بدارد پنداشت که می
پندارد و بپندارد و برداشت که می بردارد و بردارد و نگاشت که
مینگارد و بنگارد و انگاشت که می انگارد و بینگارد گویند اما
افراشت در اصل افراخت بوده و در باب امر فوم شد بدانکه
مجهول و معروف یائی و واوی این باب را باید نیک دقت نمود
مثلاً شمشیر را با تدبیر و غرور را با ستور قافیه ندانست مگر
کلمات ممالهٔ را که در مجهولات یای آن باب را در قوافی یائی بکار برند
غار و غور با واو مجهول بمعنی هرج و مرج بود ستور هر چارپا
را گویند عموماً و استر را خوانند خصوصاً نغور گل و طین بود
ژکور با زای عجمی بخیل و ممسک را گویند بلور معروف است
کلاهور نام پهلوانان است مازندرانی دمور با اول مفتوح
نام یکی از خویشان افراسیاب است که در قتل سیاوش سعی
نمود سمور نام جانوری است معروف که از پوستش پوستین
کنند تنور معروفست خنور ظروف و اوانی را گویند لندهور
نام یکی از پادشاهان هند بوده گویند که آفتاب بمادرش
نظر عنایت کرده حامله شده فارسیان او را پسر آفتاب گفتند
چه لند پسر بود و هور نام آفتابست بور اسب سرخ رنگ را
گویند شور هشت معنی دارد اول طعم بود معروف دوم غوغا
بود سیم بمعنی نحس و شوم آمده چهارم بمعنی کوشش بود پنجم
نفیر را گویند و آنرا شیپور نیز خوانند ششم ورزیدن را نامند

یکی سپاه برآورد نبرد آزود لیره　　گزین گروه برآرد دمار گورا بوده
که از سنانش سحر امو بید مدر خاک　　که از کمانش بهرام لرزد اندر گور
با آب تیغ بشو ملک زینگروه پلید　　بره زکوه مذان لور کند و کوی زلور
زحکم شاه سپهبد چو گشت آگه ساخت　　تن مراغت ورا همی زکسوت عور
بگفت از پی ورا شوم نه خاصه کنون　　که رنج هست بکردار یوز ورا لور
بدیگران نکند سه حد ملک ورا　　کسی نپرسد رنگ سیه سفید از گور
مراسزد که باختر برم مه اختره　　جهان بهر رهانم زکین اختر شور

نظامی فرماید شعر

شاه ازان گور بر شتافت ستور　　چون توان تافتن عنان از گور

وهم اوراست شعر

زچین و زخوارزم و غزنین و غور　　زمین آهنین شد زنعل ستور
سکندر فرود آمد از پشت بور　　در آمد ببالین آن پیل زور
زرار بشد گردن عقیق از بلور　　رسانیدن میوه باشد بزور

وهم اوراست شعر

چون یافت سلیمش آنچنان عور　　بی گور و کفن میان آن گور

حکیم فردوسی فرماید شعر

درو اندر آگنده موی سمور　　برخ برنگاریده ناهید و هور
زشبگیر تا سایه افکند هور　　همی آن باین این بآن کرد زور
سواری که نامش کلاهور بود　　که مازندران زو پر از شور بود
در آنجا به پیچید فرخ دمور　　گرفته بر او گردن او بزور

چیره توان کرد فلک را بقدر   سخره توان کرد ملک را بزور

چشمهٔ خورشید شو از اعتدال   تا برهی از قصب و از سمور

خاک لب شهر مسیر چون سپهر   تا نروت عبقره گیرد نه بور

بو که گریبانت بگیرد خرد   خود که گرفته است گریبان عور

گیر که گیتی همه چنگ است و نای   گیر که گردون همه ماه است و هور

طبع تر از آن چه که گوشی است کر   نفس تر از آن چه که چشمی است کور

ومن گفته ام شعر

کنون چه وقت است آنوقت کز ستیزهٔ هور   شده است خطهٔ دار السرور پر شر و شور

بدفع فتنه سپهدار شیر دل کرده است   جهان بمردم روباه باز دیدهٔ مور

ملک سرود مثالی نگاشتند بزر   گرفت پیل و لفظش بباد و نیست بهر بود

چو هیر تفته بدار السرور راند و سپرد   بدست راد سپهبد ستودهٔ مه و هور

نوشته بود شمش کان توئی که در ره ما   زهم ندانی نیش سنان و خار سمور

مگر نه بینی کز دست دیو خو مردم   چو گرمگاه نشور از جهان بر آمد شور

باینگروه بجز تو هر آنکه پنجه زند   همان برد که ز چنگال شیر گرسنه گور

نهفته نیست که کفشیر مرگرا باید   بسنگ خارا چهره شود چو جام بلور

مدار ملک کنون بر مدار تیغ تو است   تراست چشمه چه شیرین بر آید آب و چه شور

بخیز زود تر و بگشا کار بسته بزر   بخیز زود تر و بر بند دست فتنه بزور

حلال دانشان خون و مباح دانشان مال   برار گرد ز بنگاهشان بسم ستور

مدار خرد که این فتنه بس بزرگ شود   نخست جنبش طوفان پدید شد ز تنور

مجوی راحت زنهار بر مگرد ز رنج   که مرد راحت جوید چو باژگون شد هور

وهم او راست شعر

هر که انبار نه چو مور بود ✻ نه همانا که غار و غور بود ✻

امیر خسرو گوید شعر

سنان در چشمها پر زور می شد ✻ درون دیده کورا کور می شد

خواجه حافظ راست شعر

شراب تلخ میخواهم که مرد افکن بود زورش ✻ که تا یکدم بیاسایم ز دنیا و شر و شورش
بیاور می که نتوان شد زمکر آسمان ایمن ✻ بلعب زهرهٔ چنگی و بهرام سلحشورش

در مجهولات یائی از باب ا

آژیر با الف هاوی و زای نقطه دار و یای مجهول صاحب حرص و آز بود ستیر بایای مجهول و زنی بود که آنرا اسیر گویند پریر روز قبل از دیروز را گویند زریر نام برادر گشتاسب است دلیر بمعنی پهلوان و دلاور است شمشیر معروفست چیر بمعنی غالب و بهره و نصیب بود دیر بمعنی قدیمی و پیشین است زیر مقابل فوق را گویند کفشیر با فتح کاف و سکون فا و شین معجمه لحیم را گویند که چون دو جنس صلب را میخواهند باهم بچسبانند بکار برند کویر با کاف عربی و یای مجهول زمین شوره باشد سیر مقابل گرسنه را گویند شیر حیوانی است معروف باید دانست که پارهٔ ازین قوافی در معانی مختلف وارد شده و در پارهٔ از معانی بایای مجهول موضوع اند و در پارهٔ معانی بایای معروف وارد است مثلا سیر چون بمعنی سیری که ضد گرسنگی است

حکیم خاقانی راست شعر

کفتم که دران بلاد پر شور ، تا نهاشیرین بد آنها شور

اوحدی تبریزی کوید شعر

ازلست فتاده در خلایق همه شور ، در پیش تو درویش و توانکر همه عور

ای با همه در حدیث و کوش همه کر ، وی با همه در حضور چشم همه کور

مکتبی راست شعر

چون مرده نه خود روان بکورم ، کایام همی برد بزورم

تا کز کوی شنید شوری ، چون نالهٔ مردهٔ ز کوری

کفتا چه طلب کنی ازین عور ، تو زندهٔ چه میکنی درین کور

اثیر الدین اخسیکتی راست

قلب تو ز نور معرفت عور چراست ، بینی تو بر روی تو چون کور چراست

ابلیس اگر نیستی ای مردک زشت ، پس دا بکو چشم چپت کور چراست

سعدی فرماید شعر

شنیدم که از پادشاهان عور ، یکی پادشه خر کرفتی بزور

جهان در سماع او مستی و شور ، ولیکن چه بیند در آئینه کور

زخورشید پنهان شود موش کور ، که جهل است با آهنین پنجه زور

وهم اوراست شعر

موی کرد دلیر از سیاهی بود ، نیست بعد از سفیدی الا کور

حکیم سنائی راست شعر

ازان دشمن و دوست نارم بخانه ، که خالی آ ازخشك وازتر خورم

هرگز از جامهٔ کس آلیده جیبی نکنم　　همه در جامهٔ من می‌شود گر شمشیر

چو خودم گرسنه انگاشتی و بیچیزی　　که من از نعمت سلطان و وزیر استم سیر

این خصومت بمن از چیست چه می‌آرد سود　　روبهی کو بود در جنگ زند چنگ بشیر

من نه هم کفو توام کوشش بیهوده چرا　　مکند رای پشه بجو الا نکه سیمرغ دلیر

دیر روزی است سرود که مرا ای سالار　　زین هوا فکنم زود بپایی ابن دبیر

برو اینگونه سخنها به مگو بخرد باش　　ای بگون زن مانند تو صد شاعر گیر

مسعود سعد سلمان راست

خواجه بوسعد عمدهٔ ملکی　　همچنین سالها بمانی دیر

عقل را دانش تو گیرد دست　　آز را بخشش تو دارد سیر

عدل را گرد خواست ظلم تباه　　در جهان خواست گشت فتنه دلیر

حشمت تو دود ویر گرد مصاف　　هیبت تو دو دسته زد شمشیر

باز باس تو یافت کوهه پیل　　زخم خشم تو یافت پنجهٔ شیر

این برپستی بایستاد ز کار　　وان ز بالا در اوفتاد بزیر

آفت گاست یافت بر من دست　　انده خوا گشت بر من چیر

خور دل شکستیم کنون شاید　　که کنی این شکسته را کفشیر

ابو العلی راست شعر

گو دل مکتب من خواجه سر است　　گر به مطبخ من شیر من است

با همه طنطنه جباری　　گر برافلاک رود زیر من است

حکیم فردوسی فرماید شعر

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر　　ز درندگان گرگ و ببر دلیر

باشد بایای مجهولست وچون برادر پیاز منظور باشد بایای
معروفست همچنان شیر چون شیر درنده را خواهند بایای
مجهولست وشیر خوردنی بایای معروفست وزیر چون مقابل
بالا را خواهند بایای مجهولست ودر سایر معانی بایای معروفست
پس ازین قبیل الفاظ در هر بابی بسیار است نباید اگر در قصیده
مثلا زیر وشیر به بینند کمراه شوند وجایز دانند یا بتحریف
کتّاب ونویسندکان در اشتباه افتند وکلمات ممالهٔ از قبیل
ادبیر که ادبار بوده وغیر ذلك از قراریست که مکرر ذکر شد
چون یای آن شبیه بیای مجهول باشد باقوافی مجهول روا باشد

انوری فرماید شعر

درجهان چند انکه خواهی بشمار	نیستی ومحنت ادبیر هست
وز فلک چند انکه خواهی بقیاس	نفرت آهو وخشم شیر هست
کرز بالای سپهر آکه نهٔ	زین قیاسی کن که اندر زیر هست
دورها بکذشت برخوان نیاز	کافرم کر جز قناعت سیر هست
نام آسایش همی بردم شبی	چرخ کفتا این تمنا دیر هست
کفتمش عمر است کفتا آن کذشت	کر کنون رغبت نمائی کیر هست

ومن کفته ام شعر

ای ندانسته سخن یکسخن از من بشنو	کرچه هرکز بسخن همچو مرا نامدجیر
خوش شنیدستی در مدح کسی خوانم شعر	پس نشینم براو بهر صلهٔ سر در زیر
شعر خوانم بکس انکاه باميد عطا	یارب این روز مبیناد کس واین ادبیر

گر می نوشد گدا بمیری برسد   ور دوغ بهی خورد بشیری برسد
ور پیر خورد جوانی از سر گیرد   ور زانکه جوان خورد به پیری برسد

بهتر آن است که در قوافی موصولی نیز رعایت شود

باب یازدهم در تعریف زای معجمه

بدانکه حرف زای معجمه را زایدی نیست و از قبیل هنروز
وکشاورز و نوروز و امروز باهم قافیه میشوند و تبدیل میشود
زای معجمه بچهار حرف اول بجیم چنانکه سوز را سوج و پوزش را
پوجش و آویز را آویج گویند دوم بجیم عجمی بدل کنند چنانکه
پزشک را پچشک گویند سیم بدل شود او را غین چنانکه
گریز را گریغ خوانند چهارم بسین مهمله بدل آن بیاورند
چنانکه ایاز را ایاس گویند و باید دانست که افعالی که علامت
ماضی آن حرف خا بود در مضارع و امر بدل میشود بزای
نقطه دار مثلاً آموخت می آموزد و بیاموز و دوخت میدوزد
و بدوز و باخت میبازد و بباز پخت می پزد و بپز پرداخت
می پردازد و بپرداز و تاخت می تازد و بتاز ریخت می ریزد
و بریز سوخت میسوزد و بسوز آموخت می آموزد و بیاموز
آویخت می آویزد و بیاویز افراخت می افرازد و بیفراز افروخت
می افروزد و بیفروز انداخت می اندازد و بینداز اندوخت
می اندوزد و بیندوز گداخت میگدازد و بگداز گریخت
میگریزد و بگریز نواخت مینوازد و بنواز فروخت می فروزد

بیابانی ازوی دمان دیو و شیر		همه خاک شخ و همه ره کویر
گریزان و از خویشتن گشت سیر		بر آویخت ناگاه در دام شیر
زهی بر کمانش بر از چرم شیر		یکی تیر و پیکان آن ده ستیر
دو صد تیر و پیکان آن ده ستیر		کمندی بتابیده از چرم شیر
یکی نام گشتاسب دیگر زدیر		که زیر آوریدی همه نره شیر
که این جز با واز اسب زدیر		نماند که او راست آواز شیر
همی تاخت نیز از پی او زدیر		زمانی بجائی نیاسود دیر

سعدی شیرازی فرماید شعر

ملک را بود بر عدو دست چیر		چو لشکر دل آسوده باشند و سیر

وهم او راست شعر

این دلیش تو سخت دیر بر می آید		موی زنخت زدیر بر می آید
با این همه چون کون تو می آرم یاد		آبم بدهان کیر بر می آید

مولوی معنوی فرماید شعر

مکر او معکوس و او سر زیر شد		روز کارش برد و روزش دیر شد
جنگ میکردند حمالان پریر		تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

حکیم سوزنی گوید شعر

ایری دارم چو گردن شیر شما		یکهاست بران چو پشت شمشیر شما
گر در لهم و سنگ بود زیر شما		تا خایه بسنگ در رود کیر شما

اگرچه حکم قوافی موصول جداست و عمر خیام بدان متوسل شده و شیر را باقوافی معروف آورده درین رباعی که فرموده

شپوز شپره باشد بتفوز با اول مفتوح پیرامون دهان را
گویند رخ فروز نام روز هفتم باشد از ماههای ملکی
بدپوز و بدفوز پیرامون دهان را گویند برفوز و برپوز و
برکاپوز و برکافوز بمعنی بدپوز است که پیرامون دهان
باشد برموز با اول مفتوح و واو معروف دو معنی دارد
اول علف باشد دوم بمعنی انتظار باشد پرلیسوز نام
دیری است خرپوز شپرهٔ بزرگ باشد خردسوز نام آتشکده
باشد در آذربایجان دریوز بمعنی گدائی فرخ روز نام نوائی
باشد از موسیقی که باربد مخترع آنست فروز بمعنی تابش و
روشنی باشد گرگور با کاف عربی علامت راه و دلیل باشد
گروز با کاف عربی نشاط و طرب باشد گرگوز با هر دو کاف
عجمی مضموم دو معنی دارد اول ضابط ولایت را گویند دوم
نام پهلوانی بوده که افراسیاب ساری بیران فرستاده
اسپروز با اول مکسور نام کوهی است بلند تبستان افروز
نام گلی است خوش رنگ آفروز بمعنی افروختن و روشن کردن
باشد کلوز با کاف عربی مفتوح غوزهٔ پنبه را گویند کلوز
با کاف عجمی مفتوح فندق باشد تموز بفتح اول گرمای سخت
و نام ماه اول تابستان و نام ماه دهم از سال رومیان بود
اندوز با اول مفتوح بثانی زده بمعنی فراهم آورده و جمع کرده
شده باشد و امر باین معنی هم هست یعنی جمع کن بوز با با

وبیفروزد دوختن مبدوزد و بدوز بدانکه مجهول واوی
در باب زای نقطه دار باعتقاد مستوداوراق ناباب است
ومن بنده چیزی که توان استوار داشت نیافته‌ام اگرچه
این لغات که دالیوز راسپروز وبنگوز وبوز وپوز وسپوز
وبتغوز ونوز وبهروز باشد در بعضی از کتاب لغات و
فرهنگ بواو مجهول عنوان کرده اند امّا من برانم که تفحص
وجستجوی تمام نکرده اند چنانکه از اشعار متقدمین آشکار
میشود که با معروفات واوی قافیه نموده اند وبعد از ذکر
لغات اشعار فصحا باز نموده خواهد شد انشاالله تعالی

در معروفات واوی از باب زای نقطه دار

آموز بمعنی اموختن است آینه افروز صیقل را گویند
بادان فیروز نام شهر اردبیل است زیراکه فیروز آنرا بنا
گذاشته وبادان بمعنی آبادان است بادنوروز نام لحنی است
از موسیقی چاهپوز قلابی چند را گویند که چون دلو بچاه
افتد بدان بیرون آورند دالپوز پرستوک را گویند راموز
ناخدای کشتی را گویند نازنوروز نوائی است از موسیقی
جبروز خارپشت را گویند شب افروز دو معنی دارد اول
کرم شب تاب را گویند دوم نام ماه دهم است از سالهای
ملکی سپندوز با اول مکسور بادریسهٔ خیمه را گویند سپوز
با اول وثانی مضموم امراز برآوردن وفرو بردن هر دو بود

با کاف عربی کشك و قروت باشد فیروز دو معنی دارد
اول مظفر و منصور را گویند دوم روز سیم از خمسه مسترقه
نیروز با اول مفتوح بثانی زده نوروز را گویند نیمروز دو
معنی دارد اول ولایت سیستان را گویند دوم پرده ایست
از موسیقی حکیم فردوسی فرماید شعر

روان اندران گوهر دلفروز — کزو روشنائی گرفته است روز
گرفتند و بردند بسته چو یوز — بر و بر سر آورد ضحاك روز
سپهری که پشت مرا کرد کوز — نشد پست گردون بجای است نوز
که زنده است آن خورد کودك هنوز — دگر شد ز سرما و مهر و تموز
چو برگشت فیروز گیتی فروز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز
همی بود یکماه در نیمروز — همی رود میخواست که باز و یوز
چو با رنج و با درد و غم دید روز — بیامد دمان تا بکوه اسپروز

حکیم سنائی فرماید شعر

دایه دین ز لا یجوز و یجوز — سیر شیرش نکرده بود هنوز
نام ایتام و دولت و غزل عجوز — بستد و حرص پیش کرده هنوز
تو چه با دام و پسته رخ مفروز — کانچه کنید کند ندارد کوز
صوفی و عشق و حدیث هنوز — سلب و ایجاب لا یجوز و یجوز

نظامی فرماید شعر

چو بازش پرده فرخ روز گشتی — زمانه فرخ و فیروز گشتی
از آنجا تا در دیر پریسوز — پریدندی پریرویان در آنروز

عربی اسب نیله را گویند و مردم فهیم را باستعاره تندی و
تیزی فهم یوز گویند توز دو معنی دارد اول بمعنی تاخت و تاز
آمده دوم نام شهریست که کتان خوب از آنجا آورند چوز
با جیم عجمی سه معنی دارد اول جانور شکاری بود که بران سال
بسیار گذشته باشد دوم فرج زنان را گویند سیم نام بوته
گیاهیست خود لبسوز نام آتشکده ایست از آذربایجان
سوز معروفست کوز با کاف عربی پشت خمیده را گویند
کوکوز با هر دو کاف عربی مضموم نوعی از اقمشه باشد که
بسیار لطیف است گوز با کاف عجمی سه معنی دارد اول
گردکان را گویند دوم باد را گویند که از مقعد با صدا
برآید سیم بد را گویند که مقابل نیک باشد نوروز معروفست
نوز دو معنی دارد اول درخت کاج را گویند و آنرا بازای
عجمی هم خوانده اند دوم مخفف هنوز آمده یوز چهار معنی
دارد اول تفحص کردن و جستن و بارزم یوز رزم جوی را خوانند
دوم جانوریست شکاری و آن معروفست سیم سگ توله
بود که جستجوی جانوران کند و از زیر بوته برارد چهارم خبر کردن
را گویند بهروز دو معنی دارد اول نوعی از بلور کبود است
که در نهایت لطافت و کم قیمتی است دوم کندر هندی را
گویند پیروز با بای عربی سنگی باشد سبز رنگ که شبیه بزمرد
بود و بغایت کم بهاست پیروز بمعنی مظفر و غالب بود بتکوز

گر براثرش پلنك باشد — بیرون نشود زجا چو خربوز
با وی بزبان حال گفتم — این قصه چنانکه هست گرگوز

شمس فخری گوید شعر

زهی بحصن قلاب بخین شودخالی — چو شه بمیدان رود آورد مبارزیوز
زفر دولت او بندگان درگاهش — اگرچه دارند اقبال و جاه و کام و کروز
تو باش تا که شود صبح دولتش روشن — که در جهان دمیده است صبح بختش نوز

خواجه عمید راست

وصول موکب میمون و موسم نوروز — خجسته باد بر ایام پهلوان کین توز
بعون ایزد بیچون مبارکت بادا — در اوج مسند دولت هزار تن نیروز

امیر خسرو دهلوی گوید

گر نه با نصاف شوی پرده دوز — حیف بود در تو جاهل هنوز
قافله در شام رسید و هنوز — از قبل خویش تو در نیمروز
پیش ستمکار مکن پشت کوز — زانکه فراوان نزید اسب بوز
نیست عجب دزدی کردن بروز — وین عجب آمد که رود کوزکوز

سعدی فرماید شعر

تو خفته خنك در حرم نیمروز — غریب از برون گو بگرما بسوز
گرفتار درد است آن کینه توز — همیگفت با خود بزاری و سوز

حکیم انوری فرماید شعر

ای بر اعدا و اولیا پیروز — در مکافات این آن شب و روز
بر یکی جود فایضت غالب — وز دگر جاه قاهرت کین توز

وهم اوراست

تو دهی صبح را شب افروزی | روز را مرغ و مرغ را روزی
زان زمینها که رخنه کرد عجوز | مانده آنجاک رخنه رخنه هنوز
میل در سرمه دان نرفته هنوز | بازی باز کرد کنند کوزه
حقه پشتی نعوذ بالله قوز | چون کمانی که در کشند بیوز

وهم اوراست

چو باران فراوان بود در تموز | هوا سرد گردد چو برد العجوز

حکیم سوزنی راست

کنون ای فلسبان زاندر ماین در | همی رو چون گدایان تو بدریوز
بمرو شاهجان باشی توانگر | که آنجا لشکر سرما کند تور
ولی را کاه کن بر گاه بنشان | عدو را چاه کن در چاه بسپوز

وهم اوراست

منم کالوک خر افشار کنک خشک سپوز | حرامزاده و قلاش و رند عالم سوز

وهم اوراست

غارت داده پدر سبلت و ریش و بتفوز | بنجار اشده هنگام صبی علم آموز

حکیم ازرقی راست

جامه باغ سوخت بی آتش | جامه گرم خواه و آتش سوز
زال شد باغ تا نه دیر از برف | چون سر زال زر شود سر یوز

حکیم نزاری راست

اسپی دارم که نعره رازی | خالی نکند بیک شبانروز

ابریشمی خوب شود گریز بضم کاف عربی دو معنی دارد اول
خانه کوچکی بود که دهقانان با نی و علف سازند دوم پر
ریختن مرغان را گویند آزیز با اول مفتوح بانک و ناله باشد
پشیز دو معنی دارد اول پول ریزه باشد بغایت کوچک و
تنک دوم فلس ماهی را گویند کشنیز بکسر اول رستنی باشد
معروف و بفتح اول رفتار با ناز و شادمانی است سکیز با اول
مکسور بر جستن و جفته انداختن ستور را گویند کلیز با کاف
عربی زنبور را گویند کنیز با کاف عربی مفتوح دو معنی دارد
اول معروفست دوم دختر بکر را گویند تیریز شاخ جامه را
گویند تیز با یای معروف بادی بود که از مقعد بر آید چیز کیز
این کلمه از توابع است بمعنی کالای اندک است که در تازی بضاعة
مزجاة گویند کنکیز با هر دو کاف عربی مکسور تراتیزک را گویند
مویز و میمیز انگور خشک را گویند تیز بمعنی دیگر بود که بعربی
ایضا خوانند هیز مخنث بود و اینکه هیز بجای های بی نقطه
نویسند غلط محض است چه این لغت پارسی است و در فارسی
های غیر منقوطه نیامده است حکیم انوری راست شعر

ای خدایت عزیز کرده ز خلق — بنده را هست میهمان عزیز
گرچه دارم هم از مکارم تو — همه چیز ای ستوده در همه چیز
لیکن از جور دختر انگور — که شجاعت دهد بمردم هیز
اگر از در درآیدم امشب — از طرب بر فلک زنم دهلیز

بدل نزدیك همت توچو وام | کرمت وام توز شکر اندوز
داده بیمیل گرده بیکینه | وراین مایه ساز صوت سوز
قالب دوستانت رادل شیر | حالت دشمنانت راسك یوز
ای بجو هر دو در تصرف تو | مالك هر دو لی بدتر و بدوز
زانکه اقبال خویش رادیدم | بارخ دلکشای جان افروز
گفتمش هان چگونه داری حال | زیر این ورطه باب حادثه توز
گفت و یحك خبر نداری تو | که بکو باز گشت آخر کوز
حدثان کرد رای پای افراز | آسمان کشت مرغ دست آموز
شب محنت باخر آمد و شد | شب من روز و روزمن نوروز
روزم از روز بهتر است اکنون | از مراعات شمس دین بهروز
باد عمرش چو جاه روز افزون | عمر اعداش عمر روز سپوز
وقف بر آبریز سبلتشان | آنکه گویند صوفیانش کوز
جاودان از فلك خطابش این | کای براعدا و اولیا پیروز

بدانکه معروف و مجهول یائی از باب زای نقطه دار در اینجا باید
شناخت و باهم قافیه نساخت چنانکه استادان غایت جد و
جهد مرعی ده معروفا یائی از باب زای نقطه دار داشته اند
پالیز با یای معروف باغ و بستان و کشت زار را گویند جالیز
با یای معروف بمعنی پالیز است ساهیز سنکی که بدان کارد
و شمشیر تیز کنند شجلیز بفتح اول سرمای سخت بود خرخیز
با اول مفتوح نام شهریست در ملك ختا و در آنجا مشك و جامه

کند دماغی جیفه بوی کالوج　　کند دماغی کرفس خوانی کنکین

منجیک کوید شعر

هست از آهم آتش دوزخ ابیز　　ناله از من زنند رصد ازین

شمس فخری راست شعر

زخصمش او نشود ملک پاک نیست عجب　　که نیست از سر خر چاره بهر جالین

در مجموعات یائی از بابهای نقطه دار

آبریز با الف هاوی چهار معنی دارد اول طهارت خانه را کویند دوم دلو را مانند سیم ظرفی بود که در هنکام غسل آب از ان بر سر و بدن بریزند چهارم کودالی باشد که بجهة آبهای مستعمل کنده باشند آمیز با الف هاوی دو معنی دارد اول آمیخته بود دوم مباشرت و مجامعت را کویند آویز با الف هاوی معروفست و امر باویختن است باد انکیز نام کلی است که هر کاه زارعین خواهند غله را از کاه جدا کنند و باد نبود آن کل را بدست مالیده برای آن ز ابر هوا پاشند بفرمان ایزد تعالی باد در وزیدن آید خایه ریز خاکینه را کویند راه شبدیز نام لحنی است از موسیقی ساویز نیک خوی و خوش خلق بود شب انکیز درخت بذر البنج باشد که بیخ آن را بنج کویند شب آویز نام مرغ حق دوست است شبدیز دو معنی دارد اول نام اسب خسرو پرویز است دوم نام لحنی است از موسیقی تبریز نام شهری است معروف آبرویز

جال مشاطه کیش کرده بر نك | آن جهان دیدهٔ سیاه هر موی ز
زده بر چهرهٔ خالها ز حباب | چادر زوه وزه کرده ازار دزیز
دختر طفل را نشاید خواست | تا نیاید بحدّ عقل و تمیز
جز بامر و لیش وان چو توئی | بد هش این یکی فرا کس نیز
دل بتن خرم است و جان بخرد | کس بحمدان بپا و رلیش به تیز

وهم او راست شعر

ای بتو دین عزیز و دنیا خوار | خوار شد هر کت او بخواست عزیز
پیش طبعت حدیث دریا را | همچو در پیش کان حدیث لشیز
تا میان هزیمت و نصرت | تیغ چون کند تا کند تمیز
از تف تیغ فتنه باد تهی | دشمنت را دماغ چون کشنیز

فردوسی فرماید شعر

همانا که یزدان بما بر قفیز | تمامی نکرده است این و علامیز
ز هندت نبد هیچ مانند چیز | ولیکن مرا خود بر آمد قفیز
بدینار و دیبا و اسب و کنیز | مکن خار ای پور جان عزیز

مولوی فرماید شعر

زان سبب کز غیرت و رشك کنیز | مادر فرزند داود صد از یز
چون بر انجا نیست جا باشد عزیز | چون بر آمد نام جا شد چیز لیز

حکیم سوزنی گوید شعر

هر روز بنو جامهٔ شاد و طرب بخش | تا جامهٔ غم را بدر دامن و تیریز

وهم او راست شعر

بیا و یزند مخیز آهنی باشد که بر پاشنهٔ موزه و کفش نصب کنند
واسب را بدان بر انگیزانند کفچلیز و کفلیز در لغت اول با کاف
عربی و جیم عجمی و در لغت ثانی نیز با کاف عربی کفچهٔ را گویند که
طباخان با آن کف از روی گوشت وغیره بگیرند سکیز فواق
باشد شکر دیز نثاری را گویند که بر سر عروس افشانند جلویز
وجلبیز با اول مفتوح دو معنی دارد اول کمند را خوانند
دوم مفسد و غماز را گویند غلبیز غربال را گویند کمیز
با کاف عجمی مکسور بمعنی بول بود و آنرا میز نیز گویند تیز
بمعنی تندی و تیزی است که معروفست هماویز دو کس را
گویند که در جنگ با هم در آویزند دندان آبریز و دندان پریز
و دندان افریز و دندان فریز اینها همه نام خلال است شنگبیز
و شنکویز دو معنی دارد اول شرابی که از درخت خرما حاصل
کنند دوم بزبان پهلوی زنجبیل را گویند کویز با کاف عربی
مکسور گوشهٔ خانه را گویند خیز امر بر خواستن بود دیز
شش معنی دارد اول لون و رنگ بود و چون اسب خسرو پرویز
سیاه بود آنرا شبدیز گفتند دوم رنگ سیاه بود خصوصًا
سیم رنگ خاکستری مایل بسیاهی است مخصوص مر اسب و
بعضی حیوانات دیگر را چهارم قلعه و حصار را گویند پنجم نوعی از
دیگ باشد ششم نوعی از شمامات که در چشم مرمود کشند
ریز بمعنی جرعه باشد و بمعنی ریمت و کام و هوا و خرده ریز نیز

با اول و ثانی مفتوح بمعنی پرویزاست که مرقوم خواهد شد
ستیز سه معنی دارد اول جنگ و خصومت بود دوم لجاج و
سرکشی بود سیم خشم و کین است برگ ریز فصل خزان را
گویند پرویز با بای عجمی هفت معنی دارد اول مظفر و منصور را
گویند دوم بمعنی عزیز بود سیم ماهی را گویند و گفته اند چون
خسرو ماهی را دوست داشت او را پرویز گفتند چهارم آلتی است
که بدان شکر بیزند پنجم بمعنی بیختن بود ششم ستارهٔ پروین را
گویند هفتم بمعنی جلوه کردن بود پرهیز بمعنی ترس و بیم و
نگاه داشت خود آمده پریز دو معنی دارد اول فریاد و نعره
باشد دوم سبزهٔ را گویند که کنار رودها و جویبارها بروید
تریز شاخ جامه را گویند که آنرا تیریز نیز خوانند فریز چهار
معنی دارد اول سبزه ایست که آنرا مرغ خوانند دوم شاخ و
تیریز جامه را گویند سیم گوشت قدید را گویند چهارم ستردن
موی و پشم بود از هر جا کریز با کاف عجمی معروفست مرغ شبخیز
بلبل را گویند مرغ شب آویز بمعنی شب آویز است که مرغ
حق دوست بود اسب انگیز آهنی باشد که بر پاشنهٔ کفش و
موزه نصب کنند و هنگام سواری بر پهلوی اسب زنند و آنرا
مهمیز نیز گویند اسپریز با اول مکسور میدان را گویند
رستاخیز و رستخیز روز قیامت را گویند چشم آویز چیزی
باشد که از موی مشبک ببافند و زنان آنرا پیش چشم خویش

توبه را تلخ میکند در حلق • یار شیرین دهان شور انگیز
سعدیا مردمت کجا بینند • در سر زلف دوستان آویز
دشمنان را مجال خود بگذار • تا قیامت کنند و رستاخیز

وهم او راست شعر

عزیزی در اقصای تبریز بود • که همواره بیدار و شبخیز بود

حکیم انوری فرماید شعر

کی بود کاین سپهر حادثه زای • همه از یکدگر فرو ریزد
تا چه پرویزن است او که مدام • بر جهان آتش بلا بیزد
در جهان کوی عافیت نگذاشت • چند ازین رنگ و فتنه آمیزد
بر نخیزد مگر بد ست ستم • من ندانم کزین چه برخیزد
می ندارم که بخت او نه من • دیو ازین روزکار بگریزد
به بیوسی چو گربه چند کنم • زانکه چون سگ زبد بپرهیزد
بالله از بس که این لئیم ظفر • با مقیمان خاک بستیزد
اینچنان شد که بر فلک بمثل • کاو با شیر اگر بر آویزد
هر کجا در دل زمین موشی است • سرنگونسار بر فلک میزد

ظهیر فاریابی راست

ایا شهی که ز آثار نعل شبدیزت • حسد برد بگه حمله صاحب شبدیز
اگر رکین تو زندان خصم کند شود • عجب مباشد ازان عزم تند و خنجر تیز
خدایگانا من بنده بر بساط ملوک • که جمله کم ز تو بودند و بیش از پرویز
بصد هنر قدری آبروی یافته ام • جهانیان از حکم تو در نگذرد بگو که مریز

آمده میز پنج معنی دارد اول میهمان را گویند دوم تمیز را خوانند
سیم کرسی که بر بالای آن طعام کشند و بکرسی دیگر نشسته تناول
کنند چهارم ثیاب را گویند پنجم بمعنی بول و امر ببول کردن و
شاشیدن است و میزیدن مصدر آنست سعدی شیرازی
فرماید و درین غزل جهاز و احتراز و حجاز را با ماله آورده و بایای
مجهول قافیه ساخته بنا بر قاعده که مکرر ذکر آن شده شعر

پیوند روح میکند این باد مشک بیز	نزدیک نوبت سحر است ای ندیم خیز
شاهد بخوان و شمع بر افروز و می بنه	عنبر بسای و عود بسوزان و گل بریز
گر دوست میدهد هیچ کو مباش	خوشتر بود عروس نکوروی بی جهیز
امروز باید ار کرمی میکند سحاب	فردا که تشنه مرده بود لا کو مخیز
من در وفا و عهد چنان کند نیستم	کز دامن تو دست بدارم ز تیغ تیز
لیکن بدست خویشتنم کش که گفته اند	از دوستان تحمل و از دشمنان ستیز
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من	عیار مدعی کند از کشتن احتریز
فردا که سر ز خاک بر آرم اگر ترا	بینم فراغتم بود از روز رستخیز
تا خود کجا رسد بقیامت نماز من	من روی در تو و همه کس روی در حجیز
سعدی مدام عشق تو در پا بند ماند	قید نکرده که میسر شود گریز

وهم او راست شعر

ساقی سیمتن چه خسبی خیز	آب شادی بر آتش غم ریز
بوسه بر کنار ساغر نه	پس بگردان شراب شهد آمیز
جهد کردیم تا بیالاید	در خرابات جامه پرهیز

دلربا شوخ باید و خونریز نزد عاشق نه مشفق و ساویز

حکیم نزاری گوید

هرمز نعره برزد که بگریز بیا کامد بمیدانت هم آویز

زمانی نیک هم آویز بودند بیکدیگر زکین خونریز بودند

امیر خسرو دهلوی راست

هوا برسرت زد برهنه مخیز سرت شد بباد آبرو کو بریز

باب واو هم در تعریف زای عجمی

بدانکه زای عجمی را بازای هوز قافیه کردن روا نبود وان از معایب بزرگ شعر است و از زای عجمی در آخر کلمات هیچ حرف زاید نبود بیکچند لغت که در مجهول و معروف یائی و واوی آن یافت میشود نگارش می یابد بدانکه از معروفات واوی زای عجمی در حین نگارش اوراق بجز توژ در نظر نیامد و آن بمعنی درخت کاج است و بزای هوز نیز آمده است

در مجهولات واوی از باب زای عجمی

توژ پوست درختی است که بر کمان و تیر و ساخت زین و امثال آن بکشند کوژ پشت خمیده را گویند امیر خسرو راست

تیر بالاش چون کمان شد کوژ برکمان کهن برآمد توژ

در معروفات یائی از باب زای عجمی

ژابیژ دو معنی دارد اول سوختن آتش باشد و آتش آبی است که از هیزم تر هنگام سوختن بچکد دوم نام داروئی

مولوی فرماید شعر

اندر خور شهسوار شبدیز بود — اندر خور دیگ کاسه کفلیز بود
آنجا که دلا لحصل و هیز بود — اینجا چه جهیز و چه شکر ریز بود

حکیم سنائی راست شعر

با هوا خود بسنبک و بدمامیز — چون بیامیختی سبک بکریز
آز چون آتش است و تن هیزم — آب و آتش بهم چه آمیزم
تو و من کمرهی است زو پرهیز — در من و تو بابلهی ماویز

نظامی راست شعر

کشته دلم بجر کهر ریز تو — کوهر جانم کمر آویز تو

وهم او راست

ازان شد نام آن شهزاده پرویز — که بودی بر همه دلها دلاویز
نهاده نام آن شبرنگ شبدیز — برو عاشق تر از مرغ شباویز
منم دراجه مرغان شب خیز — همه شب مونسش مرغ شباویز

حکیم فردوسی راست

چو رستم ورا دید انگونه تیز — بر آشفت زانسان که بور از نخیز
بدژخیم فرمود تا تیغ تیز — بگیرد کند مرد را ریز ریز
برانگیخت از جای شبدیز را — تن و جان بیاراست آویز را

حکیم زجاجی گوید شعر

میان بسته یکسر برای گریز — نه مطبخ بدانجا و نه آبریز

حکیم علی فرقدی گوید

تخمی که آنرا بذرقطونا گویند ناؤوس با الف مضموم بزبان
رومی بمعنی امیر و بزرگ باشد و بمعنی خرامیدن و گذشتن
و سبقت گرفتن هم هست ناؤوس معبد ترسایان را گویند و
نیز نام آتشکده باشد ناوُس بروزن طاوس بمعنی ناؤوس است
که مرقوم شد آدوس بفتح اول کسی را گویند که چشم او بتاریکی
زند برفوس و برکافوس پیرامون دهان را گویند بوس
سختی و فروتنی بود سوس دو معنی دارد اول کرمی باشد که
در جامهٔ ابریشمی افتد و تباه کند دوم سوسمار را گویند حکیم
سنائی فرماید شعر
گرچه زاغ سیاه گشتستم | نگزینم مقام جز ناؤوس
اگرم بشنود کند در حال | زین سخنها کرشمه بر طاوس
حکیم انوری ناؤوس را بسته اگرچه درین قطعه رعایت
مجهول و معروف چون قوافی موصوله است و چندان
اعتباری ندارد شعر انگریز
عاشران اگرم معاشر غر | کوئی از کبرکان ناوسی است
اگرم اکرم نعوذ بالله از آن | پیکر مدبری و منحوسی است
در مجهولات واوی آنرا باسین
چاپلوس باجیم عجمی و بای عجمی ساکن کسی را گویند که مردم را به
سخنهای شیرین بفریبد چاپلوس بمعنی چاپلوس است که مرقوم
شد سالوس فریب را گویند قالبوس نام قلعه ایست که در

باشد که آنرا بوی مادران گویند آنیز با اول وثانی مکسور
نام داروئی است که آنرا بوی مادران گویند ژیز مردار را

در مجهولات یائی گویند از باب یای عجمی

ریژ کام وآرزو وهوا باشد ویژ سه معنی دارد اول
بمعنی خصوص باشد دوم بمعنی خاصه باشد سیم خالص را
گویند واین سه معنی نزدیک بهم است در لغت

باب سیزدهم در تعریف سین مهمله

بدانکه حرف زاید در سین مهمله دلیس ودس است که او اخر
کلمات اندر آید و بمعنی شبه و مانند بود چون ماه دلیس
ومهر دلیس وحور دلیس وامثال آنها وتبدیل شود سین مهمله
بدو حرف اول بشین منقوطه چون بالوس که بالوش خوانند
دوم تبدیل شود بها چون آماس که آماه گویند وباید دانست
که برخلاف افعال ماضی که علامت آن حرف خا بود ودر
مضارع وامر بزای نقطه دار بدل میشد چنانکه در باب زا
مرقوم شد شناختن است که ماضی آن شناخت است ودر
مضارع می شناسد ودر امر بشناس آید واین بسبب قرب
مخرج زای منقوطه وسین بی نقطه است مجهول ومعروف
آن از قرار لیست در معروفات واوی از باب سین مهمله که نگارش میباید
بالوس وبلوس کافور مغشوش را گویند بالبوس با بای عربی
وبای تحتانی ولایت قند هار را گویند سایوس با یای تحتانی

شد سندروس صمغی است زرد رنگ شبیه بکاهربا
بوس مخفف بوسه است و امر بوسیدن هم بود روس
نام ولایتی است در جانب شمال و بمعنی روباه هم آمده است
طوس دو معنی دارد اول ولایتی است معروف دوم نام
طوس نوذر است و در شاهنامه مبسوط ذکر او شده کوس
شش معنی دارد اول فرو کوفتن بود دوم نقارهٔ بزرگ باشد
سیم بمعنی صف آمده چهارم نام قصبه ایست از مازندران
پنجم نام بازیی است شبیه به نرد ششم گوشهٔ جامه و گلیم و
امثال آنرا گویند که از گوشه های دیگر زیاده شده باشد
لوس دو معنی دارد اول فروتنی و تملق بود دوم غشی را گویند
که بکافور مخلوط کنند هوس بمعنی هوا و هوس باشد پیوس
با اول مکسور و ثانی مضموم دو معنی دارد اول بمعنی طمع بود
دوم بمعنی چاپلوسی و تواضع آمده حکیم فردوسی فرماید

یکی لشکر آراسته چون عروس — بیاراسته همچو چشم خروس
و دیگر دلاور سپهدار طوس — که در جنگ بر شیر دارد فسوس
چو این کرده شد ماکیان و خروس — کجا برخروشد گه زخم کوس
رخ لاله گون کرد چون سندروس — بنزد سپهبد زمین داد بوس
رخش برمه و خور فسوسد همی — پری خاک پایش ببوسد همی
فریبنده و ریمن چاپلوس — جوان دلیر است داماد طوس
به بینم سرافراز کاموس را — برابر کنم شنکل و طوس را

شاهنامه مذکور است کاموس نام پهلوانی است که در شاه
نامه مسطور است کاوس نام پادشاهی است معروف کبوس
با کاف عربی مضموم کج و نا راست بود سپرکوس با اول مکسور
و ثانی مفتوح خانهٔ پادشاهان و سلاطین را گویند سپوس
بفتح اول و بای عربی نخالهٔ هرچیز را گویند عموما و نخالهٔ گندم
و جو را گویند خصوصا ناموس بمعنی بانگ و آوازه و عفت
و عصمت و جنگ و جدل بود مجوس تابعان زردشت را گویند
آدوس بفتح اول متاع و کالا بود خروس نام جانوری است
معروف طرطوس نام مبارزی است عروس معروف است
و نام گنج اولست از گنجهای خسرو پرویز و نام یکی از گنجها کیکاوس
هم هست فرطوس نام پهلوانی است که در شاهنامه مفصّل
مذکور است فرفوریوس نام حکیمی است از حکمای یونان اسپرلوس
با اول مکسور خانهٔ پادشاهان را گویند اسکندروس با اول
مکسور نام پسر اسکندر است فسوس با اول مکسور و ثانی
مضموم سه معنی دارد اول سخره و لاغ باشد و فسوسیدن
مصدر آنست دوم از راه بیراه شدن و بیراهی کردن بود سیم
دریغ و حسرت بود اشکبوس نام پهلوانی است معروف افسوس
سه معنی دارد اول دریغ و حسرت بود دوم بمعنی سخره و لاغ باشد
سیم ظلم و ستم بود دقیانوس نام پادشاهی است معروف
الکوس نام یکی از پهلوانان تورانی است که بدست رستم کشته

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب از لب چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

وهم اوراست شعر

چون زهرهٔ شیران بدرد نعرهٔ کوس — بر باد مده جان گرامی بفسوس

با آنکه خصومت نتوان کرد بساز — دستی که بدندان نتوان خست ببوس

حکیم سنائی فرماید

تو چو مرد کناری و بوسی — مرد زرقی و یار سالوسی

زرق و تلبیس و مکر دقیانوس — کشت معلومشان که هست افسوس

ساخته دست برده سالوس — همه یکمن چو دو دو کاسه سبوس

آنکه داعی و آنکه سالوسی است — آنکه خمار و آنکه ناموسی است

راه خود را بشغل زرق و ناموس — نیک بی کور کردی از سالوس

بشنیدند نام بطلیموس — پر نغان و میان تهی چون کوس

ابن یمین راست شعر

در قدح کن ز حلق بط خونی — همچو روی تذرو چشم خروس

دزم بر بزم اختیار مکن — هست ما را بجود هزاران هوس

وهم اوراست شعر

با عقل کار دیده بخلوت شکایتی — میکردم از نکایت گردون پر فسوس

گفتم که جور او هست که اصحاب فضل را — عمر عزیز میرود اندر سر سبوس

شاعر گوید شعر

افسوس که دور به سپوسی بگذشت — آن عمر عزیزم بفسوسی بگذشت

وزان جایگه نزد کاموس رفت بنزد ملک میشود فرطوس رفت
در کنج کش خوانند دی عروس بکه اکنده کاوس در شهر طوس
چو چشم شاه کاوس کیست گر او پادشاه است پس طوس کیست
دزی بود با لشکر و فیل کوس کجا خوانندش دز فالبوس
پیاده ازانم فرستاده طوس که تا اسب بستانم از اشکبوس

نظامی فرماید شعر

دو لشکر بهم بر کشیدند کوس چو شطرنجی از آب و از آبنوس
ز سودای هندو ز صفرای روس فروشست عالم چو تبت عروس
شنیدم که روباه رنگین بروس خود آرای باشد بسان عروس
یکی نامور بود طرطوس نام بمردی بر آورده در روس نام
نوی را بشاهی نوازند کوس که بر روی تواند کردن فسوس
بائین زردشت و رسم مجوس بخدمت دران خانه چندین عروس
نهادند نامش پس از مهد و بوس بفرمان شاه سکندر دوس
فلاطون و والیس و فرفوریوس که روح القدس دستشان داد بوس

سعدی فرماید شعر

چو دستی نشاید بریدن ببوس که با غالبان چاره رفق است لوس

وهم او راست شعر

امشب مگر بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس
بستان یار در خم زلفین تا بدار چون گوی عاج در خم چوکان آبنوس
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

در جهولی یا ئی آن با سین مهمله

آسرلیس با الف ماهیی میدان را کویند خایه دلیس هم شتی است سفید که در جای نمناک بروید وآنرا مردم فقیر بخته بخورند بیپرلیس با اول مکسور میدان باشد سدکیس با اول مفتوح قوس قزح باشد ارلیس بفتح اول زیرک وهشیار را کویند فردنلیس بکسر اول وفتح ثانی بمعنی همانا بود اسپرلیس با اول مکسور میدان را کویند مکیس دو معنی دارد اول مبالغه در معامله ونهایت طلبی در چیزی باشد دوم باج را کویند شدلیس با اول مفتوح تمثال باشد و معنی ترکیبی آن تن مانند باشد سولیس غفلت را کویند دلیس شبه ومانند را کویند لیس شوربای غلیظ باشد لیس لیسیدن وامر بلیسیدن باشد

فردوسی فرماید شعر

خوش آید ترا از کدایان مکیس ٭ که در بذل هستی تو ئی شبه دلیس

نشانه نهادند بر اسپرلیس ٭ سیاوش نکرد ایچ با کس مکیس

رودکی کوید شعر

اکر چه در وفا ئی شبهی دلیس ٭ نمیدانی تو قدر من فردنلیس

نظامی راست شعر

دران آرزوکاه فرخار دلیس ٭ نکرد آرزو با مقابل مکیس

حکیم سوزنی راست شعر

هست امشب شب مکاس ومکیس ٭ عوض راست ماهتاب ملیس

اکنون چه خوشی کز خوشی دهد   صد کاسه بنانی چو عروسی بکند

در معروف یائی از باب سین مهمله

بادریس چرم یا چوبی مدقد باشد که در دوک کنند و کلیچه خیمه را نیز گویند ساپس سه معنی دارد اول چیز کرا نمایه را گویند دوم جامه پنبه آکنده بود که در جنگ پوشند سیم سبدی باشد که پنبه را برای رشتن در آن بگذارند برجیس بکسر اول ستاره مشتری را گویند فرنگیس با اول و ثانی مفتوح نام دختر افراسیاب است بلتیس بکسر اول نام داروئی است خلیس دو چیز بهم آمیخته را گویند نویس معنی آن معروفست که نوشتن و امر بنوشتن باشد نکیس بمعنی قهر و خشم بود و امر برشتن و تافتن پنبه و غیر آن هم هست سلیس سه معنی دارد اول اسب تند و تیز را گویند دوم جست و خیز بود و سلیستن بمعنی جستن باشد سیم ظرف شراب را گویند   شعر   نظامی راست

زیورش زهره خرچنگ و برجیس   فلک را داده از تثلیث و تسدیس

وهم او راست

ز تالیف آن درس ملیان نویس   که نقشی عجب بود و نقدی نفیس

بیرف آب رحمت مکن بر خلیس   چو کردی مکافات بر بخ نویس

سنائی فرماید شعر

شد چو شیر خدای حرز نویس   رخت بر کاو بر نهد ابلیس

تخمی است که آنرا پزرفطونا گویند خرموش موش بزرگ را گویند
چوش دو معنی دارد اول اسب واستر بد فعل ولگد زن را
گویند دوم نوعی از پا افزار را گویند لوش سه معنی دارد اول
گلی است که در بن حوضها و رودخانها بهم رسد دوم کج ذهن
باشد سیم کسی را گویند که بمرض جذام گرفتار باشد نعوذ بالله

در مجهولات واو ی آن باب شین منقوطه

آذرنوش نام آتشکده باشد آغوش با واو مجهول دو معنی
دارد اول بر بود که معروفست دوم بنده را گویند آگوش
بمعنی آغوش است که مرقوم شد پاغوش بمعنی غوطه خوردن
وسر باب فرو بردن باشد چاوش نقیب لشکر و قافله را گویند
دارکوش بمعنی نگاهدار و محافظت کن بود کالجوش نوعی از
ماحضر بود که درویشان بپزند کاودوش ظرفی باشد سرگشاده
که بن آنرا تنگ سازند و شیر گاو و گاو میش در ان دوشند
زبرپوش لحاف را گویند و آنرا بالاپوش نیز گویند خرگوش
حیوانی معروف سراغوش وسراگوش گیسوپوش زنان را گویند
سروش چهار معنی دارد اول فرشته بود دوم ملکی بود که دیا
بند کان بدوست سیم نام روز هفدهم است از هر ماه شمسی
چهارم نغمه و آواز خوش را گویند فرموش بمعنی فراموش است
مرزنگوش نام نوعی از ریحان باشد نسرین نوش نام دختر پادشاه
سقلاب است که در حباله بهرام بوده خیلانوش با اول مفتوح با نک

عمادی گوید شعر

ندارد دو که شاه جهان دلبس   بگیتی در بحر تمثال سد کیس

باب چهارم در تعریف شین نقطه دار

بدانکه زواید حرف شین که در اواخر کلمات در آید حرف تشبیه است چون لش و فش و وش پس ماه وش و حور وش با هم قافیه نبود و چون حرف شین در آخر اصول افعال در آید معنی مصدری بخشد چون کوشش و بخشش و روش و دهش و چون در پهلوی اسما در آید فایدهٔ اضافت دهد چون اسپش و غلامش پس باید دانست که بخشش و روش و اسپش و غلامش با هم قافیه نبود و همچنین پش و کما پش و فرا پیش جایز نبود و تبدیل شود حرف شین بسین بنقطه چون شارک سارک گویند و شارک که سارک نامند و افعالی که علامت ماضی آن خا بود در مضارع و امر بزای هوز بدل میشد چنانکه در باب زای نقطه دار گذشت لکن فروختن که بمعنی بیع کردن باشد و ماضی آن فروخت باشد در مضارع و امر بشین نقطه دار بدل شود و میفروشد و بفروش گویند و همچنین دوخت که بمعنی دوشیدن باشد میدوشد و بدوش گویند مجهول و معروف واوی آنرا نیک باید دانست

در معروف واوی از باب شین معجمه

بالوش کافور مغشوش را گویند سیبوش با اول مکسور نام

حکیمی است که نقاش بوده و آنرا لوشا نیز گویند موش بمعنی
گربه و موبه باشد نوش سه معنی دارد اول بمعنی نوشیدن
و آشامیدن بود دوم تریاك و پادزهر را گویند سیم بمعنی
شنیدن آمده هوش چهار معنی دارد اول خرد و زیرکی بود
دوم جان را گویند سیم بمعنی مرك و هلاك آمده چهارم زهر را
گویند یوش بمعنی جستن و تفحص کردن بود نخوش گیاهی است
و چون در زمستان خشك نمیشود آنرا نه خوش گویند پیلغوش
و پیلگوش دو معنی دارد اول نام گلی است که بر کنارهاش
نقطه های سیاه بود دوم خاك انداز را گویند که فراشان خس و
خاشاك را بدان پاك کنند سیاوش نام پسر کیکاوس است

نظامی فرماید شعر

جعد بر جعد بسته مرزنگوش | دیلم آسا فکنده بر سر دوش

و هم او راست شعر

بفرمود تا طوطیانوش را | کشند و برند از تنش هوش را
چو هم رشته خفتگانی خموش | فرو خفت یا پنبه نه بگوش

و هم او راست شعر

آهو چشمی که چشم آهوش | میداد بشیر خواب خرگوش

و نیز او راست شعر

چو زخم زاندی از خون سیاوش | پر از خون سیاوشان شدی گوش
بخور کاین خاص شربت نوش بادت | بجز شیرین همه فرموش بادت

وغلغله باشد شلل کوش سک تازی را گویند کلاکوش
موش دشتی را گویند هلاکوش بمعنی خلاکوش است که مرقوم
شد پنج نوش نام معجونی است خوش معروفست تنکلوشا
نام کتابیست که لوشای حکیم صورتها و نقشها دران کرده بود و نام
حکیمی هم هست رنگ فروش ابریشم فروش را گویند بوفروش
عطار را گویند توش چهار معنی دارد اول طاقت باشد دوم
بدن و تن را گویند سیم قوت بود چهارم توشه و قوت را گویند
خوش سه معنی دارد اول خشک را گویند و خوشیدن مصدر
آنست دوم بمعنی خود و خویش آمده سیم خوب را گویند خون
سیاوش صمغی است سرخ و معروفست و کنایه از شراب هم
هست دوش سه معنی اول کتف بود دوم شب گذشته را
گویند سیم دوشیدن و امر بدان است روپوش برقع را گویند
روش مخفف روشن است و امر بروشن کردن هم هست
زوش بدخوی و خشمگین بود غوش پنج معنی دارد اول اسب
جنیبت بود دوم سرگین حیوانات را گویند سیم چوبی باشد سخت
که ازان چوب تیر و نیزه بسازند چهارم گوش را خوانند پنجم بمعنی
نگاه آمده کوش با کاف عربی بمعنی کوشش و امر بکوشیدن است
گوش با کاف فارسی پنج معنی دارد اول معروفست دوم
بمعنی گوشه آمده سیم نام فرشته است چهارم نام روز چهاردهم
از هر ماه شمسی بود پنجم بمعنی نظر و انتظار آمده لوش نا-

امیر خسرو راست شعر

هلالوش خوبان دین بهشتی است ✤ تو بیهوش رادر هلالوش کن ✤

اسدی فرماید شعر

چنین گفت دانا که خشم و جوش ✤ زبانم یکی بسته شیری است از وش ✤

ببالای کاوی بد از خشم و جوش ✤ یکی جانور مه ز پیلان ستوش ✤

کمال اسمعیل راست شعر

از خروش و شغب نالهٔ چرا خاموشید ✤ خواجه را حال بدین سان شما باهوشید

عصمت آواره شد و امن چو رابکریخت ✤ عافیت رخت بر برد و شما باخوشید

گر بدانید حقیقت که چه کار افتاده است ✤ همچنین زنده همانا که بخود بر نخوشید

ظهیر فاریابی راست شعر

میمون و مبارک است شاها ✤ عزمت که از و جهان پر از جوش ✤

در موج سپاه ذرّه فوجت ✤ خورشید سزد بجای چاوش

بیداری دولت فتنه بنده ✤ در دیدهٔ فتنه خواب خرگوش

در مدح تو نفس ناطقه کیست ✤ کنکی بزبان عجز خاموش ✤

اقبال نهاده بر فلک زین ✤ چون غاشیه ات گرفته بر دوش

دیریست که بر امید امروز ✤ بگذاشته است امشب و دوش

حکیم انوری گوید شعر ✤

خدایگان بزرگا و پادشاه صدور ✤ که با نفاذ تو هست از قضا فراموشم

یکی ز آتش جور سپهر بازم خر ✤ که از تجاوز او همچو دیگ میجوشم

عجب مدار که امروز مرمرا دیده است ✤ در آن لباس که تشریف دادهٔ دوشم

فردوسی گوید شعر

روان خردمند را توش کشت   هر آن می که خوردم بتن هوش

بفرمود کردند بر در خروش   که هر کس که دارید بسیار هوش

سلیح نبردان جنگی بپوش   بجان و تن خویشتن ار کوش

بکفشند کای مرد بازو و توش   بدینگونه بیلی پلنگینه پوش

بآورد که نیز شد مهر نوش   نبودش همی با فرامرز توش

برادرش گریان دلی پر ز جوش   جوانی که بد نام او مهر نوش

که داماد را نام بد قید دوش   بدو داده بود او دل و چشم و گوش

حکیم نزاری راست شعر

آسمان را حلقهٔ فرمان بری در گوش کن   عیش را دامن بگیر و دست در آغوش کن

باخرد گو طیلسان بر خنب سرپوش کن   بر کمیت می نشین خیل طرب را غوش کن

رودکی راست شعر

بود زود آکه آئی نیک خاموش   چو مرغابی زنی در خاک پاغوش

هم او راست شعر

برگرد گل سرخ کشیده خط سبزی   تا خلق جهان را بفکنده بخلالوش

شمس فخری راست شعر

وصف خلق شاه میکردند دوش   سنبل و نسرین و ورد و سپلغوش

بلبلی بشنید و در زاری فتاد   وز خلالوشش برآمد صد خروش

فخر گرگانی گوید شعر

چرا با من بتلخی همچو هوشی   که با هر کس بشیرینی چو نوشی

تقصیر دوم کاهلی بود سیم فراموشی را گویند چهارم درنگ
درها است پنجم پیکار را گویند ششم درشتی و خشونت بود
هفتم گوشت بریان را گویند هشتم نام زنی بود غرلیش سه
معنی دارد اول تاخت و تاراج بود دوم بمعنی آفرین باشد
سیم گوشت بریان را گویند هشتولیش نام روز پنجم است
از خمسه مسترقه و غلیش بسیار انبوه را گویند دندان پرلیش
و دندان فرلیش و دندان افرلیش و دندان ابرلیش نامهای
خلال است کنج کاومیش نام کنجی بوده از جمشید و بمعنی لحی
از موسیقی هم هست خولیش شش معنی دارد اول معروفست
دوم بمعنی خود آمده سیم کاو آهن بود چهارم وجود را گویند
پنجم خوب و خوش بود ششم نوعی از بافته کتان است بیخولیش
بیخود را گویند بیش با بای عربی معروفست پیش با بای عجمی
معروفست نمیش دو معنی دارد اول نوعی از بافته کتان است
دوم آلتی است که بدان زمین را شیار کنند دلیش بمعنی
دهش آمده ریش بمعنی زخم است کیش هفت معنی دارد اول
ترکش بود دوم دین و مذهب را گویند سیم سپر را گویند
چهارم نام جزیره ایست که بهرموز مشهور است پنجم نوعی از
جامه کتان است ششم جانوری است که از پوستش پوستین
کنند هفتم درخت شمشاد را گویند نایش بمعنی نشان بود
نیشان فلان چیز پیدا است یعنی نشان آن پیدا است و تیزی

زبهر خسرو ستارگان همی خواهد | که عشوهٔ بخرم وان لباچه بفروشم
وگرنه جفت نهد با قبای کحلی خویش | همی بر آید ازین غصه دمبدم هوشم
ستارگان را صدره بمن شفیع آورد | بگو چه چاره کنم باکلیمشان کوشم
مرا بدفع چنان خصم التفات تو بس | که بعد ازین سخن او بگوش ننیوشم
خطی کشیدهٔ از خط دران ورق بکشد | دران نکه نکنم منکه بی تن و توشم
بنعمت که ورقهاش جمله محو کنم | زجاه تست که در مجلس تو خاموشم

در معروفات یائی از باب شین معجمه

کاولیش ظرف دوغ و شیر بود خریش وخنده غریش کسی باشد که از روی استهزا برو خندند خشیش بمعنی غلبه باشد کولیش ظرف شیر و دوغ باشد غلیش بمعنی غم و اندوه باشد

در مجهولات یائی از باب شین نقطه دار

آدیش بمعنی آتش باشد آذرکیش آتش پرست را گویند کاومیش معروفست هادرویش نام دشتی است نزدیک خجند خدلیش با اول وثانی مکسور کدبانو را گویند برنیش با اول مضموم درد شکم و پیچش را گویند پرولیش نقص باشد در کار رها پریش پریشان و پریشان کننده و امر از پریشان کردن است خریش بمعنی خراش که از خراشیدن است وامر باین معنی هم هست یعنی بخراش و پوست از اندامش بکن سریش سه معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی الوافعات آمده سیم بد و زبون را گویند فردلیش هشت معنی دارد اول

چو این قصه بپیل اسفندیار کرد اندیش — خدیو پیش نگر با وزیر دو و اندیش
چنان صواب شمردند کز دفینه و گنج — نهند پنبه داغ و کنند مرهم دلیش
بشست چهره کشیدند شش هزار درست — بمو میانه صد شکسته کاری خویش
یکی سخن اکردند اختیار ز جیش — بدو سپردند آن نزد ساو بی کم و بیش
بلی چو زر بسخندار سد بدینسان است — که رنج حمل نماند بدو و دیگر هیش
چو زر بتر دیل اسفندیار آوردند — باب فرهی از دل فرو نشاند آدیش
بخواست بیکی و گفتش که از بر شاهین — دو پای وام کن و در شدن بجو پرورش
نمود راد سپهبد سفر ز دار سرود — در نک سلطان آباد آمدش در پیش
بپو بتر دمی و بوسه زن بخاک درش — بگو که ای بر ما تو یار کرد زمیش
چنانکه امر تو بود انچنان سپردم راه — نبود هیچ ز فرمایش توام فرو لیش
ز روز کار مرا خدمت تو مقصود است — فکرنه کاهش بیگانه ام نه رامش خویش
بدین برادم و هم برنگشتم از این دین — بدین بمیرم و هم برنگردم از این کیش
حدیث رنج ملکزاده تم سپردن گنج — بگوی و نیز بگفت اندرون گری مندیش
بگو که [illegible] بو سی در تو — زمانه تنک بر او گشته چون دل درویش
[illegible] ای مبرم دان — ببین چه بهره دهد مار از نوش با ار نیش
[illegible] بیاره سپار آمد بیک — بگو ها مو چو صرصر زمانه پرلیش
رسید نزد سپهبد پیام او بسرود — که نک تو حکم بفرما فریبار فرلیش
کنون بدینکه درگاه تو همی کاهد — بدان صفت که ز خورشید شبنم از سر خلش
بشتابد اینک چو تیر جسته ز شست — همی بباید یا خود نک مانده بکیش
بگو ز خاک کنون سر برار انکه سرود — که این قوافی برهم نبست کس ز پیش

هرچیز را نیز خوبند و بمعنی زهر هم هست هیش سه معنی دارد اول بمعنی هیچ آمده دوم نوعی از کتان باشد که در گجرات و سند بافند سیم کاو آهن را گویند حکیم انوری فرماید شعر

ای نهان گشته در بزرگی خویش ❊ وز بزرگان بکبریا در پیش
آفتاب اینچنین بود که توئی ❊ آشکارو نهان زتابش خویش
تو ز اندیشه ز آنسوی دو جهان ❊ هم زین سوی عقل دور اندیش
باد بر سدهٔ تو هم نرسد ❊ باد فکرت نه باد خاک پریش
وهم را بین که نیز برگشته است ❊ پر بیفکنده پای زابله ریش
ای توانگر ز تو بسیط زمین ❊ وز نظیر تو آسمان درویش
بیتو رفته است اگر نه در زنبور ❊ در پی نوش کی نشستی نیش
لطف از پای در نهد بمیان ❊ گرگ را آشتی دهد با میش
آسمان گر سلاح بر بندد ❊ تیر ننهد بیر تو در کیش
ماهتاب از مزاج برگردد ❊ گر بخلق تو بر بنالد خیش
ور کند چوب آستان تو حکم ❊ شحنهٔ هیچ‌ها شود آدلیش
جان تو دادهٔ جهانی را ❊ فرق ناکرده اهل مذهب و...
این نه خلق است نور خورشید است ❊ که به بیگانه آن رسد که بخویش
شاد باش ای بمعجزات کرم ❊ مریمی از هزار عیسی بیش
تا نگوئی که شعر مختصر است ❊ مختصر نیست چون نرنجی معنیش
مجد ای ار کس این قوافی را ❊ بسخن برنشاندی بسر لیش

ومن در بندی از ترکیب گفته‌ام

احمد جامی ترا پندی دهد   آخرت را باش دنیا هیش نیست

سعدی فرماید شعر

بوی بغلت میرود از پارس بکیش   همسایه بجان رسید و بیگانه و خویش

هم او راست شعر

چه خوش گفت کرگین بفرزند خویش   چو قربان پیکار بربست و کیش

باید دانست که ریشی که بمعنی موی زنخ است فارسی نیست و با این قوافی جایز نیست و با یای معروف قافیه است چنانکه مولوی بطریق معموله با یای مصدری نه معروفست قافیه کرده و میفرماید شعر

همچو فرعون مرصع کرده ریش   برتر از موسی پریدی از خریش

حکیم انوری راست شعر

جواب داد سلام مرا بگوشه ریش   چگونه ریشی مانند یک دو دسته حشیش

مرا برش همی پرسد با تمسلمانان   هزار بار بجوان من آمده بی ریش

باب پانزدهم در تعریف غین نقطه دار

بدانکه در باب غین حرف زاید نبود تبدیل شود بحرف کاف چون لغام که لکام گویند و غوچی که کوچی گویند مجهول و معروف آنرا بنگارم تا معلوم شود که معروف واوی آنرا با غین معجمه

آذوغ با الف هاوی و زای عجمی پیراستن شاخ درختان بود و بمعنی لیف خرما هم باشد آشوغ شخص مجهول را گویند مثل فلان و بهمان داموغ فریاد و زاری باشد توغ نام هیزمی است

بدانکه چون یای معنی باماله حاصل شده حالت یای مجهول
دارد پس انوری شین ضمیر غایب با در پهلوی آن درآورده
و با قوافی مجهول قافیه کرده و لفظ الهی را که من قافیه کرده ام
برهمان قاعده است نظامی راست شعر

کرا زین کنج آرم اینجا فریش | بمغرب زر مغربی هست بیش
به پیلان گردن کش کاومیش | سپه راهی توشه بردند پیش

حکیم سوزنی راست

نمک زدی همه ارباب فضل را که کسی | نکرده تره طبع ترا فری و فریش
ز فربهی بکمالی که کر فریش کنم | رود دو نایژه روغن ازان دو لحن فریش

حکیم اسدی گوید شعر

بر اغشان نیستان و غیش | یله شیر هر سو زاندازه بیش

ابو مسلم راست شعر

در ظاهر اگر بنمایم درویش | زینم چه زنی بطعنه هر دم صد نیش
دارد هر کس بنا باندازه خویش | در خانه خود بنده و آزاد و خدیش

مسعود سعد سلمان راست

هر که که فلک دل مرا ریش کند | تنها فکند مرا و فرویش کند
در سیج کند مرا و دل ریش کند | پس هر ساعت عذاب را بیش کند

زنده پیل احمد جامی راست شعر

هر که آمد هر که آید بگذرد | این جهان محنت سرائی بیش نیست
دیگران رفتند و ما هم میرویم | کیست او را منزلی در پیش نیست

کفته اش سر لبر دروغ بود ❊ و سخن چنین چو آسموغ بود ❊

امیر خسرو راست شعر

نیست چو ادزنده معنی دروغ ❊ چند توان زد کله چون مشک دوغ

فخر کرکانی راست شعر

بیا ساقی آن آب آتش فروغ ❊ که از دل برد زنک و از جان دروغ

شمس فخری راست شعر

بپهلو بسکه با خارا بغلطم ❊ چو روی خصم شه شد پهلوم شوغ

در محموع بائی از باب غین نقطه دار

آریغ و آزیغ با الف هاوی در لغت اول با رای مهمله و در ثانی با زای معجمه بمعنی کینه و عداوت و نفرت آمده است آمیغ با الف ساوی دو معنی دارد اول دو چیز بهم آمیخته بود دوم بمعنی مباشرت و مجامعت است تا ر میغ بخاری است که در زمستان بهم رسد و آنرا میغ نیز کویند شپر یغ با اول مضموم و ثانی مفتوح دو معنی دارد اول خوشهٔ انکور و خرما و امثال آنرا کویند دوم راه راست بود ستیغ با اول مکسور دو معنی دارد اول بمعنی بلند و راست و بلندی و راستی آمده دوم سر کوه را کویند دریغ با اول و ثانی مکسور کلمه باشد که در محل حسرت و تاسف کویند کریغ با کاف عجمی مضموم بمعنی کریز باشد تیغ سه معنی دارد اول معروفست دوم بلندی سر کوه و هر چیز بلند را کویند

آروغ با الف هاوی معروفست آسموغ با الف هاوی نام دیوی است که سخن چینی و دروغ گویی منسوب بدوست دُوغ معروفست ذروغ با زای نقطه‌دار و رای مهمله بمعنی آروغ است فروغ بمعنی تابش و روشنی بود دَروغ با واو مضموم دو معنی دارد اول بمعنی تیرگی و کدورت بود دوم بمعنی آروغ آمده اَفروغ با همزهٔ مضموم بمعنی تابش و روشنی باشد دُوغ بمعنی آروغ باشد شوغ پوست اندام باشد که بسبب کثرت کار سخت شود و آنرا پینه نیز گویند یوغ چوبی باشد که بر گردن گاو بندند تا زمین را شیار کنند حکیم سنائی فرماید شعر

بی فراغند و بیفروغ همه ٭ که دریغ اند و که دوغ همه

ای همه قول تو نفاق و دروغ ٭ پیش دنیا تو گردن اندر یوغ ٭

چکنی لاف مستئ بد دروغ ٭ تات گویند تُرده مردک دوغ

حکیم انوری راست شعر

چون نخواند پایهٔ خود لاف زند خواجه بگو ٭ پایهٔ خوان بکس زنگش که بد دروغ زند

بکس از کیر اشارت نکند جز بخلال ٭ یکشبانروز گر انگشت فرا دوغ زند

زامتلا حیض نیارد بد وسکوزهٔ فقاع ٭ گر کسی نان خورد و بردرش آروغ زند

فردوسی فرماید شعر

بدین سان چندین فریب و دروغ ٭ بر مرد مسکین مگیرد فروغ

شاعر گوید شعر

یافت	باب شانزدهم در تعریف حرف فا	نشد

بدانکه تبدیل شود حرف فا بواو چون فام که آنرا وام گویند

در معنی فا یائی از باب فا

زلیف ترس و بیم را گویند لیف چیزی باشد که از پوست خرما و موی اسب ترتیب کنند و روی کفش و امثال آنرا با آن

در معنی فا واوی	کنند	از باب فا

زبر فوف با زای منقوطه مفتوح و بای عربی بمعنی دشنام بود خرکوف جنسی از بوم است که بغایت بزرگ شود بوف جانوری است که بنحوست اشتهار دارد و آنرا بوم نیز گویند نوف دو معنی دارد اول صدا و ندا و بر همخوردگی باشد دوم بمعنی جنبش آمده نوئیدن مصدر آنست کوف با کاف عربی بمعنی بوف است که مرقوم شد نوف بمعنی توفا است که رقم زد

خامه	شاه قاسم انوار گوید	آمد

عاشق که سمند نبود خرکوف است	صوفی که قلندر نبود موقوف است
زاهد که بسیار سا بود نامرد است	رندی که تماشا هد لیش باشد بوف است

فردوسی راست شعر

قلادید در لشکر افتاده توف	ز کرد یلان رفت خورشید کسوف

باب هفدهم در تعریف کاف عربی

بدانکه در باب کاف نال زاید آید شهمنال و ترسنال از پس شهمنال و ترسنال با هم قافیه نبود و حرف کاف در آخر

سیم روشنی و فروغ هر چیز باشد زیغ بمعنی کینه باشد و بمعنی
راغ هم هست که دامن کوه باشد زیغ بمعنی نفرت و عداوت
آمده میغ بخاری است که زمستان بر روی هوا پدید آید
که مماس بزمین باشد و بعضی گفته اند ابر بود فردوسی گوید

همان جوشن و خود زرین و تیغ | کلاه و کمر هم نبودش دریغ
کس از داد یزدان نیابد گریغ | اگر چه بپرد برآید بمیغ
ز روزی ما بر دل زاغ و زیغ | هوا بسته از لشکر ماغ و میغ
جهان زنده کردم ببرنده تیغ | چرا دارد از من بدل شاه ریغ
ز گرد سواران هوا بست میغ | چو برق درخشنده فولاد تیغ

حکیم سنائی فرماید شعر

عدد کشتگان تیغ ملت | ذرهٔ تیغ باستیغ ملت
مور دراکلش است سایهٔ تیغ | ورنه گیرد چو خیره راه گریغ

خاقانی راست شعر

بحری است کفش که ماهی تیغ | با ماهی بحر کرده آمیغ

اسدی راست شعر

همه کوه و غار و همه دشت و ریغ | برافکنده دست و سر و ترک و تیغ

شمس فخری گوید شعر

از جفای زمانه چند رسد | بر دل خسته نفرت و آدیغ
بلبستم همچو تا ز پشت دو تا | از پی چند دانهٔ سپریغ

در معروف یائی از باب غین چیزی که توان استوار داشت

فرتوک فرستوک پرستوک هم نام پرستوک است و آن مرغی
بود معروف فرشوک گروهه ریسمان رشته است که بر دوک
پیچد وردوک خانه را گویند که بعلف پوشیده باشند خزوک
بفتح اول جعل را گویند دشوک با اول مضموم هیزم باریک را
گویند خشوک با اول و ثانی مضموم حرامزاده را گویند کشتوک
باکاف عربی مفتوح لانه پشت را گویند دفنوک با اول مفتوح
غاشیه را گویند بلوک با اول و ثانی مضموم ظرفی باشد که بدان
شراب خورند زلوک با اول مفتوح نام کرمی است معروف که
آنرا زلو گویند تلوک و تموک نشانه را گویند کما بوک چیزی باشد
که از کهنه دوزند و خمیر بران پهن کرده بر تنور بندند و آنرا کابوک
نیز گویند توک بمعنی پشم و موی کاکل و موی پیشانی اسب را
هم گویند چوک دو معنی دارد اول مرغ حق دوست است دوم
آلت تناسل را گویند دوک معروفست سوک غم و اندوه و
مصیبت بود کورتوک تره کلنیدان باشد کوک با هر دو کاف
عربی آواز بسیار بلند را گویند موک میش را گویند نوک سر
هر چیز را گویند و منقار جانوران را نیز گویند بوک آهنی را گویند
که بر بالای تنور و بریان را از و بیاویزند آیتوک بفتح اول مژده
و مژدگانی را گویند شعر حکیم انوری فرماید
منعمی بر پیرد همانا کذشت اندر دهی ... تا جو میخورد بیشتر پاره بزمی و دوک
کفت ای مسکین ببین با این چنین بیندوی عیش ... پیرد همانا کفت من آتنا این الملوک

اسامی افادهٔ تصغیر کند چون پسرک و دخترک چنانکه مولوی
معنوی فرماید شعر
این مکر خویش است با آن طوطیک این مکر وجسم بود و روح یک
و این حرف کاف چون در پهلوی جنس خود یا حرفی که قریب
المخرج باشد بیرون آید باشد که حذف کنند چون یکان که
یک کان بوده کاف را حذف کردند یکان گفتند و بدل آورده
میشود حرف کاف بدو حرف اول بحرف خا چنانکه شاما کچه را
شاما خچه گویند دوم بغین چنانکه کژ کاو را غژغاو خوانند معروف
و مجهول این باب بدین و تیره است که نگاشته میشود
در معروف واوی از باب کاف عربی
چابوک بمعنی جست و چابک بود زالوک کالوله باشد که از
کمان گروهه اندازند غالوک بمعنی زالوک است که مرقوم شد
ابلوک منافق و دورنک را گویند بتوک و ا لبی ا گویند که زر و سیم
گداخته در ان بریزند خوک محکم و استوار باشد کبوک با
کاف عربی و بای فارسی جانوریست پرنده که با غیر هم جنس
خود جفتی کند و اگر احیانا کپوک نر جانور دیگر را بیند در زمان
ماده شود و با آن نیز جفتی کند چتوک کنجشک باشد خذوک
با اول و ثانی مضموم پراکنده و پریشان شدن طبیعت بود
و بمعنی رشک و حسد و خجلت و خشم هم هست چروک با
اول مفتوح نان باشد خرچکوک دستنبور را گویند فراشتروک

بنجشك باشد پكوك با بای عجمی دو معنی دارد اول پتك آهنگران
را گویند دوم غرفهٔ عمارت را نامند تكوك با اول مفتوح صراحی
باشد كه از زر و سیم و گل و ملزات بصورت جانور سازند و
با اول و ثانی مضموم غرفهٔ بزرك را گویند چكوك با اول و ثانی
مضموم دو معنی دارد اول گیاهی است كه آنرا خرفه گویند دوم
گنجشك باشد مكوك دست افزاریست جولاهكان را كه
ریسمان در میان آن پیچیده بیافند چكوك با كاف فارسی
بمعنی چكوك با كاف عربی است كه مرقوم شد پلوك دو معنی
دارد اول پتك آهنگران را گویند دوم مخارجه و غرفهٔ عمارت
بود شلتوك برنجی را گویند كه از پوست برنیاورده باشند
كلوك پیمیا و شطاح را گویند چنكلوك آدمی و حیوانی باشد
كه دست و پایش كج شده باشد سنكوك با كاف عجمی بادریسهٔ
دوك را گویند بوك یعنی بلكه و باشد كه بود چوك با جیم عجمی
زانو زدن شتر را گویند خوزدوك جعل باشد خوك دو معنی
دارد اول معروفست دوم گرهها بود كه بر اندام آدمی افتد
غوك وزغ باشد كوك پنج معنی دارد اول كاهو را گویند دوم
پارهٔ جامه را بهم پیوند كردن باستعجال تا در دوختن زیاد و
كم نشود سیم آهنگ ساختن سازها و موافق كردن آوازها
باشد چهارم سرفه را گویند پنجم گنبد را مانند كولك با كاف
فارسی مضموم سه معنی دارد اول تكمه را گویند دوم دانها بود

ظهیر فاریابی راست

ای جمع کرده مبدع کن در نهاد تو — هم سیرت ملائکه هم صورت ملوک
چندین که هر به پیش تو سر در زمین نهاد — دارم عجب که قند نشد شب لبسوی توک
من بنده را زبس که کنم با فلک نبرد — در سینه از سنان حوادث شکسته نوک
دهرم هزار گونه ریاضت نمود و من — هر لحظه ممتلی ترم از غصه خدوک
من جامه بر وفا کرم قرطه کرده ام — جز فیض لطف تو که فرود آردم زسوک

شمس فخری راست شعر

خاک بر تارک دوات و قلم — حبذا دبه و جوال و شوک
کز فلک بغض علم زاد چه شد — از بلایه چه زاد غیر خشوک
سپر مدح شاه بس که مرا — نکند پیش تیر یافه تموک

سنائی فرماید شعر

نشود مرد پردل و صعلوک — پیش ما با دو بادریسه و دوک

سعدی فرماید شعر

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

نظامی راست شعر

خنیاگر زن صریر دوک است — تیر آلت جبه ملوک است

در مجهولات واوی آنرا با کاف عربی

جامغوک سبزی باشد که در میان آب بهم رسد خبزدوک
باخای مضموم و بای عربی مفتوح و زای نقطه دار جعل را گویند
فرغوک خاموش شده و تن زده را گویند چغوک با جیم عجمی مضموم بمعنی

دست و پائی را گویند که قوت رفتار نداشته باشد کیک دو معنی دارد اول آدمی بود دوم مرد ملخ چشم را گویند دیک کلمه ایست که چون از چیزی نفرت کنند بگویند مولوی راست

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک　　همزبان و یار داود ملیک

حکیم سنائی راست

پس بدان کاین حساب باریک است　　زانکه هفده بهژده نزدیک است

دور شو دور شو ز نزد یکش　　روشنی شو ز تنک تاریکش

فردوسی راست شعر

بیایند شادان بنزدیک من　　شود روشن این جان تاریک من

نظامی راست شعر

اینچنان کز حجاب تاریکی　　کس نه بیند در او ز باریکی

شمس فخری گوید شعر

گر ماه نیمروز ز گردون نظر کند　　سوی در شهنشاه از دیده کلیک

هنگام اهتمام بوقت مقابله　　از کینه مهر بکند از دیده ملیک

خاقانی راست شعر

او کیست که با روان تاریک　　باشد بمثابه هو یدیک

سعدی راست

از روی تو ماه آسمان را　　شرم آمد و شد هلال باریک

شاید که پادشه بگویند　　ترک تو بریخت خون تاجیک

با این همه گر چیاک باشند　　هر روز شود شمان تاریک

که بر اعضای آدمی بر آید و بخته نشود سیم کوساله را نامند
لوک دو معنی دارد اول نوعی از شتر باشد دوم چیزی حقیر
و زبون را گویند ریش خوک خنازیر بود امیر خسرو گوید شعر

حریر عنکبوت و جامهٔ غوک نزیبد جز باندام خبز دوک

حکیم سنائی راست

اندرین بحر بیکرانه چو غوک دست و پائی بزن چه دانی بوک

جامی گوید شعر

برانم از عقب کوچ کردهٔ خود لوک زند جمازهٔ سعیم بخیمه کاهش چوک

در معروفات یائی از باب کاف عربی

باریک معروفست بالیک پای افزار بود پالیک با بای فارسی
پاتابه را گویند تاریک معروفست تاجیک معروفست تیتیک
پشم بز باشد که آنرا کرک نامند کلیک با اول مفتوح تخم گل بود
و با اول مکسور دو معنی دارد اول انگشت کهین را گویند
دوم چشم احول و کاژ را گویند دمیک بفتح اول و کسر ثانی
زمین و بوم را گویند بنیک با اول مفتوح و نون مکسور کژ را
گویند و آن ابریشم فرومایه است منجنیک فلاخن بزرگی است
که از بیرون حصار سنگ باندرون قلعه اندازند و معرب
آن منجنیق است هویدیک با اول مضموم و ثانی مفتوح نام یکی
از پیشوایان ملحدان بود جیک جیک آواز اقسام مرغان بود
ژیک قطرهٔ باران باشد سیک زردی کشت زار بود شیک

حکیم سنائی راست

چون بعلت کند سلام و علیک　　از بد و نیک نوشود بد و نیک
چند گویم که هست یاری نیک　　در تو مسموع نیست قول ولیک

باید دانست که ولیک مخفف ولکن مباشد و از باب اماله الف را بحرف یا بدل کرده اند و چون یائی که از اماله حاصل شد حالت یای مجهول دارد با کلمات مجهول قافیه کرده اند و علیک را نیز حکیم سنائی بقاعده اماله لام مفتوح را مکسور آورده و قافیه با مجهول نموده است

باب هیجدهم در تعریف کاف عجمی

بدانکه بدل آرند کاف عجمی را غین معجمه چون کلوله که غلوله خوانند و کاو و راغا و گویند و از این باب لفظ مشک بضم میم و کسر میم هر دو صحیح است پس از مختلف آوردن در قافیه نباید حمل بر عیب نمود اختلاف حرکت قبل از حرف قید کرد

چنانکه نظامی گوید شعر

از شتر بارهای پر ز رخشک　　وز گران مایه های گوهر و مشک

و هم او راست شعر

شناسم من از باز گنجشک را　　همان از جگر نافه مشک را

و باید دانست که کاف عجمی را با کاف عربی قافیه آوردن از معایب بزرگ است در شعر مجهول و معروف آن نگاشته آمد تا روشن در مصرع واژه از یای کاف فارسی باشد

دردا که بخیره عمر بگذشت ای دل تو مرا نمی کنی دیک

باید دانست که قافیهٔ نمیکذاریک معموله است کاف را در پهلوی یای خطاب که معروفست آورده و با قوافی معروف قافیه نموده سبب در مجهول یائی از باب کاف عربی

مردای نیک نام لحنی است از موسیقی آندیک بفتح اول دو معنی دارد اول بمعنی باشد که وبود که باشد دوم بمعنی چرا که وزیرا آمده نیک دو معنی دارد اول بمعنی خوب ونیکوست دوم بمعنی بسیار است ویک بجای ویحک استعمال نمایند و ویحک کلمهٔ ترحم است ضد ویلک که کلمهٔ عذابست حکیم فردوسی فرماید شعر

همانا که در دهر گفتار نیک نگردد تبه تا جهانست ویک

مولوی راست شعر

تو قیاس از خویش میگیری ولیک دور دور افتادهٔ تو نیک نیک

جان دریغم نیست از عیسی ولیک واقفم از علم و دانش نیک نیک

امیر خسرو گوید شعر

زفت و برش هست هلیله ولیک روشنی چشم شد از خوی نیک

سعدی فرماید شعر

غم وشادمانی نماند ولیک جزای عمل ماند و نام نیک

وهم اوراست شعر

بد و نیک ست بخلاف ولیک مرد خالی نباشد از بد و نیک

ذکر موسی مرده و پوشش آلیک   نور موسی نقد است ای مرده ریک

در شعر اخیر لیک که مخفف لکن میباشد و یای آن ممال است

با یای مجهول قافیه کرده لکن کاف عربی را با کاف عجمی آورده

و این نیکو نباشد   شعر   سعدی فرماید

فرو برده سر کاروانی بدیک   چو از پا فرو ماند کانش بریک

حکیم سنائی راست

ماند چون پای مرده اندر ریک   آن سر مرده ریکش اندر دیک

باب نوزدهم در تعریف حرف لام

بدانکه در باب لام حرف زاید نبود اما تبدیل میشود برای

مهمله چنانکه زلو را زرو گویند و باید دانست که کسیخت که

فعل ماضی است و علامت ماضی بودن آن حرف خا بود

و آن در مضارع و امر باید بحرف زای نقطه دار بدل شود

چنانکه در باب زای نقطه دار مرقوم شد برخلاف قیاس

بدل بلام شود و در مضارع و امر میکسلاند و بکسل گویند

در مجهولات و معروفات آن تمیز و شناخت لازم است

در معروفات واوی از باب لام

تانول پیراهن دهان را گویند شاکلول با کاف عربی ساکن

بسیار خوار و بسیار گو باشد ماکول غلامی را گویند که مرتبه

بزرگی یافته باشد خجکول با خای نقطه دار و جیم عجمی گدا را گویند

و کاسه خجکول کاسه گدائی را گویند کچکول بمعنی خجکول است

سپاروک کبوتر را گویند سمار وک بمعنی سپاروک است که کبوتر باشد سوک غم و مصیبت و اندوه باشد همانا که در هنگام تحریر این اوراق از مجهولات واوی از باب کاف عجمی لغتی یافت نشد

در معروفات یائی از باب کاف عجمی

دیک روز گذشته را گویند ذیک اول ریسمانی را گویند که نقش جامها بدان بندند و کتاب ذیک را چون نقوش آسمانی دارد بدین مناسبت ذیک گویند و معرب آن زیج است دوم نام پرنده ایست کوچک تر از گنجشک سیم نام طایفه ایست از کروان که در کوه کیلویه منزل دارند و آنجا قریب بهبهان است

در مجهولات یائی از باب کاف عجمی

مرده ریک چیزی که از مرده باز مانده باشد و آنرا در تازی میراث خوانند ریک دو معنی دارد اول معروفست دوم توب بزرک را گویند ریک دو معنی دارد اول معروفست دوم بخت و طالع را گویند کمال اسمعیل راست شعر

بخدمت آمدم دی بامدادان　　نبودی در وثاق مرده ریکت
گذارم بر طریق مرده افتاد　　بدیدم لوت و پوت همچو ریکت
بخار جوع کاوی از چهل کام　　بمغز من همی آمد ز دیکت

مولوی فرماید شعر

میل تو سوی مغیلانست و ریک　　تا چه گل چینی ز خار مرده ریک
از خراج ار جمع آری زر چو ریک　　آخر از تو آن بماند مرده ریک

باید دانست که غول در جمیع معانی با واو مجهول است و درین
شعر که سنائی با واو معروف آورده اند نه در معانی فارسی است
بلکه معنی عربی آنرا قصد فرموده که آن نوعی از جن باشد و در
این معنی با واو [illegible] معروفست
آغول بگوشهٔ چشم نگریستن بود تامول و تانبول برگی بود
که آنرا در هند با فوفل و کات هندی و هیل میخورند و بزبان
هندی آنرا پان میگویند جامغول حرامزاده را گویند داخول
درگاه پادشاهان را گویند داغول حرامزاده را گویند
دامغول دو معنی دارد اول غول را گویند و آن نوعی از جن
باشد دوم گرهی باشد که در گلو و اعضای مردم افتد و درد
نکند خرغول نام گیاهی است که در دواها بکار برند فرغول
بمعنی تاخیر و درنگ و غفلت بود مرغول دو معنی دارد اول
پیچ و تاب زلف و خط و پیچ و تاب آواز مرغان و مطربان
باشد دوم بمعنی نشاط و خرمی بود لشپول با بای عربی
مکسور و بای عجمی مضموم پریشان و پراکنده را گویند لشکول
با اول مکسور مرد جلد و هشیار و چست و حریص در کارها را
گویند لشول بمعنی بینی و بدان آمده آغول بفتح همزه بمعنی
آغول است نغول با اول مفتوح جائی را گویند که در صحراها
بجهت گوسفند و دیگر چهارپایان بسازند که در زمستان در آن
روند و با اول مضموم ژرف و عمیق را گویند و با اول مکسور

که مرقوم شد کچول جنبانیدن سرین باشد در هنگام
رقص کردن شخول بفتح اول دو معنی دارد اول بمعنی بانگ
وفریاد و صفیر زدن بجهت آب خوردن اسبان بود دوم بمعنی
بمنقار گزیدن جانوران است گوشت را کشکول بمعنی کچکول
بود که مرقوم شد مول بزبان هندی دو معنی دارد اول
پیچ و تاب بود دوم سرمار را گویند پول دو معنی دارد اول معروفست
دوم پل را گویند که بر سر آب بندند نول جنگ و پرخاش بود
چول سه معنی دارد اول بیابان بود دوم بمعنی خمیده آمده سیم
آلت تناسل را گویند سول دو معنی دارد اول رنگی بود مایل بسیاهی مایل مراسب و استر را دوم ناودان را گویند نول
منقار مرغان را گویند از هر جنس مولوی فرماید شعر

هر چه جز عشق است شد ماکول عشق | هر دو عالم دانهٔ در نول عشق
قود عار است کیر و می شخول | عاقبت بر هاندت از بانگ غول

قاضی احمد سیستانی راست

ای سبز ملیح من دخول تو خوش است | وان غلغلهای با اصول تو خوش است

ابو سعید ابو الخیر فرماید شعر

اسرار ملک بین که بغول افتاده است | وان سکهٔ زر بین که بپول افتاده است
وان دست برافشاندن مردان از در کون | اکنون بترانهٔ کچول افتاده است

حکیم سنائی راست شعر

این یکی عیسی آن یکی خرسول | این سیم خضر و آن چهارم غول

در عربی نوعی از جبن را گویند - ل با کاف عربی چهار معنی دارد
اول آبگیر باشد دوم کتف را نامند سیم جانوریست که آن را
بوم و کوف خوانند چهارم مردم کیلان و تل و پس پشته را گویند
لول بیشرم و بیحیا را گویند مول پنج معنی دارد اول معشوق زن
را گویند دوم بودن و امر از بودن سیم بازگشت باشد چهارم
ناراست را گویند پنجم حرامزاده را گویند هول دو معنی دارد
هول دو معنی دارد اول راست و درست را گویند دوم
بلند را خوانند شعر حکیم اسدی راست

بهر کار رسید از و بشکول باش بدل دشمن خواب فرغول باش
نریمان لبش شاد و گفتا بمول همه کار ما جهان شد شمول

هکیم انوری راست شعر

زرد گشت از فراق لقمه لشول روی سرخ من ای سیاهه دول

... انوری راست شعر

شد همچو حوضی از چشم چون لولها آب رواز لولها در کولها
آن زنک میخواند با مول خویش برزند در پیش شوی کول خویش
جنگ فیلی جنگ قولی جنگ غول از میان هر فیها حرفی است هول

حکیم سنائی راست شعر :

باز دو پیکر و تراز و دو دول از هوا یافت بهره پیش مول
کرده از فضل زلف مرغولان بهر دولی و فتنه دولان

رودکی راست شعر

پوشش نردبان را گویند و آن چنان بود که نردبان را کاهی سقف
سازند و آن سقف را نغول گویند شمول جمعیت و سامان و
سکون و آرام را گویند تنبول بفتح اول سه معنی دارد اول
برگی باشد در هند که با فوفل و آهک میخورند دوم کمان نیزه
را گویند سیم قلعه ایست از هندوستان شنگول دو معنی
دارد اول شوخ و ظریف و رعنا بود دوم دزد و راهزن را گویند
تول بمعنی دم و رمیدن بود و تولیدن مصدر آنست خول
نام پرنده ایست که بر سر راه نشیند دول شش معنی دارد اول
دلو آب کشی را گویند دوم برج دلو بود سیم مکار و محیل و
شطاح را گویند چهارم دلو آسیا را گویند و آن ظرفی بود از چوب
که تیر آن سوراخی دارد و غله از آن در آسیا ریزد و آرد شود پنجم
تیر کشتی را گویند ششم کیسه و خریطه باشد ژول بازای عجمی
بمعنی چین و شکنج و ناهمواری بود شول سه معنی دارد اول
بمعنی دید و دانست بود لشول یعنی ببین و بدان دوم نام
طایفه ایست مثل لر و کرد سیم آواز شولیدن باشد یعنی
پریشان کن غول چهار معنی دارد اول جائی بود که در کوهها و
صحراها بسازند تا چهارپایان در شبانگاه در آنجا روند دوم
حرامزاده را گویند سیم دو طفل را گویند که از مادر توامان
زائیده شده باشند چهارم گوش را گویند و تخمی که آنرا اسبغول
نامند بسبب آنست که برگش بگوش اسب میماند و باوا و معروف

در مجهول یای الف با لام

مثیل با اول و ثانی مکسور پیه سوز را گویند اردبیل نام
شهریست معروف بیل سه معنی دارد اول معروفست
دوم تخته باشد بهیات بیل که بر سر چوبی کرده و کشتیهای کوچک
را بدان برانند سیم نام میوه ایست در هند که آنرا ارای بیل
نیز گویند کیل با کاف فارسی کیلان را گویند و بزبان کیلانی
رعیت و روستائی را نامند سعدی فرماید شعر

یکی آهنین پنجه در اردبیل ... همی بکذرانید پیکان ز بیل
کنونم که در پنجه اقبیل نیست ... نمد پاره ترم کم از بیل نیست

اقبال را با امالة اقبیل خوانده و با مجهول قافیه آورده حکیم
فردوسی راست شعر

سپاهی که از بردع و اردبیل ... بیامد بفرمود تا خیل خیل
همی راند از آنسان که بد در کوه سهیل ... با مل کذشت از در اردبیل

سهیل و خیل را حکیم فردوسی با امالة با یا خوانده و با اردبیل
که مجهول است قافیه آورده باب بیستم در تعریف میم
بدانکه حرف میم چون بر سر افعال در آید افادهٔ معنی نهی کند
چون مکیر و مزن و مکن و در اواخر اسما و افعال و صفات
فایدهٔ ضمیر متکلم واحد دهد که بمعنی من باشد در اسما چون
دردم و کوهرم و در افعال چون آمدم و رفتم و در صفات چون
عالم و فاضلم و کاهی این میم را بقرینه حذف کنند چنا نکه

ایستاده دید آنجا دزد غول   روی زشت و چشمها همچون دو غول
امیر خسرو راست شعر
دگر کیلی ملک فرمان ده کول   که بر عنقا زند پیکان زنبول
در معروفات یائی آن باب لام
آغیل بگوشه چشم نگریستن بود چشم آغیل بمعنی آغیل است
که مرقوم شد تشپیل با اول مکسور و بای فارسی قلاب بود
عموماً و شست ماهی گیری را خوانند خصوصاً شکیل نام
میوه ایست معروف زنبیل معروفست و آن ظرفی است که
میوه و امثال آن در آن نهند کفلیل بر وزن زنجبیل ریش
بزرگ را گویند تویل پیشانی را گویند پیل جانوری است
معروف کیل با کاف عربی بمعنی خمیده باشد ویل بمعنی ظفر و
نصرت باشد شمس   شعر   فخری گوید
گر کند شهریار خصم شکار   سوی گردون نظر بچشم آغیل
اختران بر زمین نهند ز سهم   از پی بندگی شاه تویل
عبد الواسع جبلی راست
زتیر و نیزه او دشمنان هراسانند   چو اهرمن ز شهاب و چو ماهی از تشپیل
حکیم سنائی راست شعر
حاجت آنرا بود سوی زنبیل   کش نباشد زمین کثیر و قلیل
فردوسی راست شعر
بجا هیرتیل و بتن زنده پیل   بکفا ر بهمن بدل رود نیل

وغم منده را غمنده گویند و همچنین نیم من را نیمن و بادام مغز را
بادامغز خوانند چنانکه شرف شفروه گفته است شعر

چون برای خنده بکشاید نمکدان حیات   در میان پسته اش سی و دو بادامغز بین

شاعر گوید شعر

در وضو کن به نیمن استنجا   دار مردست و روی نیمن را

و نیز باشد که حذف نکنند چنانکه مولوی گوید شعر

برکشیدش بود گربه نیم من   پس بگفت آن زن که ای محتال زن

بدانکه در مجهولات واوی از باب جیم بجز هر و توم که با اول مفتوح
و ثانی مضموم و تای فوقانی بواو کشیده بمعنی بدرقطو ناست
لغتی یافت نشد و در مجهولات یائی بجز نتیم که بمعنی نشیمن است
دیده نشده جمیع قوافی واوی و یائی آن معروف است

باب بیست و یکم در تعریف حرف نون

بدانکه حرف نون بر سر افعال بیرون آید و مفید معنی نفی باشد
چون نیفراز و نفروز و امثال آن و در اواخر افعال نون مفرد
ساکن افادهٔ معنی مصدری کند مثل کردن و گفتن و این نون
بعد از تای فوقانی یا دال باشد و گاه باشد که این نون را
محذوف آرند و آن لفظ افادهٔ معنی مصدری کند و این معنی
بیشتر در الفاظی که با هم ضد ندا استعمال میشود در حالت عطف
چون آمد و شد یعنی آمدن و شدن و گفت و شنید یعنی گفتن
و شنیدن و امثال آنها چون داد و ستد و آمد و رفت و غیر ذلک

مختاری گوید شعر

بخانه بردم و سیم چرب کرد و موی ستر د کله خریدم و بدرید جامه و شلوار

یعنی بخانه بردم و سرش چرب کردم و مویش ستردم و کله خریدم و جامه و شلوار بدریدم سعدی شیرازی فرماید شعر

گفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم و مست شد بوی

یعنی گل دیدم و مست شدم و چون حرف میم در اواخر اسامی در آید و بر فعلی مقدم شود بمعنی مرا باشد چنانکه گوئی گوهرم داد و زرم بخشید یعنی گوهر مرا داد و زر مرا بخشید و گاه بود که در پهلوی فعل در آید و بمعنی مرا باشد چون انگیختم و افروختم یعنی انگیخت مرا و افروخت مرا چنانکه سعدی گوید

تولای مردان آن مرز و بوم بر انگیختم خاطر از شام و روم

و چون حرف میم بحرف یا ملحق شود و در پهلوی اسما و افعال و صفات در آید فایدهٔ متکلم مع الغیر دهد چون گفتیم و کردیم و عالمیم و مردانیم و این حرف میم در پهلوی کلمهٔ عدد تخصیص اعداد دهد چون پنجم و ششم و هفتم و هشتم و زاید آید درین باب میم حرف لون چون پام و فام و وام پس باید دانست که عالمیم و فاضلیم قافیه نبود و سرخ فام و لعل فام نیز قافیه نبود و همچنین دوستکام و دشمن کام روا نبود لکن پنجم را با هفتم قافیه کردن جایزاست باید دانست که چون دو میم در پهلوی هم بیرون آید بسا باشد که یکی را حذف کنند چنانکه شرم منده را شرمنده

علامت تعدیه بود و افاده تعدیه کند چون بتریان و بخندان
این الف و نون نیز با هم نشاید و قافیه آوردن جایز نبود و چون
حرف میم با این الف و نون ملحق شود و در پهلوی الفاظ درآید
علامت نفس جماعت بود چون دلمان و سرمان و دستمان
ازین قبیل الفاظ نیز با هم قافیه نشوند و جایز نبود و چون بجای
حرف میم تای فوقانی درآورند علامت جمع مخاطب بود چون
اسبتان و غلامتان و چون حرف شین درآورند فایدهٔ جماعت
غایب دهد چون اسبشان و غلامشان این نیز با هم روا نبود
و دیگر این الف و نون چون در پهلوی الفاظ اوقات و ازمنه
درآید حرف ظرف باشد چون بامدادان و صبحگاهان این الف
و نون نیز هم قافیه نشود و چون حرف یای تحتانی با نون ملحق شود
و در اواخر اسما درآید افادهٔ تخصیص صفت کند و مفید نسبت
باشد چون زرّین و سیمین و رامسالین و پادین این الفاظ نیز با هم
قافیه نشوند و دوی را روا نباشند اما در امری بنشین و بگزین
با هم قافیه شوند و جایز است و باید دانست که زواید باب نون
بسیار است که در اواخر الفاظ درآید و معانی گوناگون بخشد
چون ستان و آن افاده معنی بسیاری و انبوهی کند چنانکه
گویند گلستان و بوستان و سنگستان یعنی جای بسیار
گل و بسیار بو و بسیار سنگ پس باید دانست که بستان
و سنگستان را با هم نتوان آورد لکن چون بوستان و بستان

و باید دانست که این نون را روی توان آورد چنانکه

من گفته‌ام شعر

یکقدم بیرون زن آخر از کنار خویشتن　　شرم از این گرداب بادت تا بکی این ما و من

شیر مردان چون بعشق اندر چنین دارند زیست　　شیر یزدان را چه جا بوده است یا رب زیستن

لکن این در صورتیست که فعلی بران لفظ مصدر نشده باشد
چون خواهی آمدن و خواهی رفتن و میباید گفتن در بیحال قافیه
آوردن خطاست پس هرگاه گوئی خواهی آمد و میباید گفت
معنی مصدری حاصل باشد پس این نون زایداست و
قافیه را نشاید و افصح آنست که فعل برین صیغ مصدر نشود
و دیگر حرف الف و نون است که چون در اواخر صفات
ملحق شود افادهٔ معنی فاعلیت کند چون رخشان و تابان
این قسم الف و نون را باهم توان قافیه کرد اگرچه خوش نبود
چنانکه مسعود سعد سلمان گفته　　شعر

لاله خود روی زیر جعد مسلسل　　سوسن آزاد زیر زلف پریشان

گریان گریان نگاه کردم در روی　　دیدهٔ من پاک کرد خندان خندان

اینگونه قافیه را شایگان خفی و ایطاء خفی گویند چنانکه در
مقدمهٔ کتاب گفته شد و چون این الف و نون در پهلوی
اسامی در آید علامت جمع باشد چون اسپان و شتران
قافیه کردن این الف و نون با هم شایگان جلی است و غلط
بود و دیگر چون این الف و نون در اواخر افعال امری در آید

نسبت باشد چون مژدکانی و زندکانی و چون بعد از عدد
بیرون آید افاده تخصیص کند مانند یکان و دوکان و
سه کان این الفاظ نیز باهم قافیه نشوند و باید دانست
که در هر یک ازین زواید هرگاه معانی مختلف یافت شود
باهم روا باشد مثلا چنین و همچنین هرگاه یکی بمعنی اشارت
و دیگری تشبیه بود نیز باهم روا باشد درون و بیرون نیز
باهم جایز است وقس علی هذا و تبدیل شود حرف نون بمیم
چنانکه بان را بام گویند و باید دانست که نشاخت که فعل
ماضی است و در مضارع و امر باید حرف خا بدل بزای
نقطه دار شود برخلاف قیاس بنون بدل آرند و می نشاند
و بنشان گویند و سفت که علامت ماضی بودن آن حرف
فا بود و در مضارع و امر باید بحرف با یا واو بدل شود بر
خلاف قیاس بنون تبدیل آرند و می سنبد و بسنب گویند
در مجهولات باب نون بجز این یک لغت که مجهول یائی است
لغتی یافت نشد در مجهولات یا از باب نون و این است آن لغت
درپاین با اول مفتوح و ثانی زده و بای عجمی مکسور و یای
مجهول پارچه را گویند که بر جامه پاره پیوند کنند و باید دانست
که لغت نشین و کی نشین را در فرهنگ بیای مجهول عنوان
عنوان نموده اند و حال آنکه چنان نیست و با یای معروف است
چنانکه حکیم فردوسی فرماید

که مخفف بوستان است بمنزلهٔ علمیت رسیده نقصانی نیست
که با هندوستان وسنکستان وامثال آن روا باشد چنانکه

حکیم فردوسی کوید شعر

خروش آمد از دستهٔ بوستان   سرمایهٔ مرز هندوستان

و دیگر حرف سان و وان و ون باشد که افادهٔ معنی شبه و مانند
کند چون شیرسان وشیروان وشیرون پس باید دانست
که شیرسان و پلنک سان وشیروان و پلنک وان وشیرون
و پلنک ون با هم قافیه نبود و دیگر حرف بان و وان است
که افادهٔ معنی محافظ کند چون فیلبان و دربان وشیروان
و استروان و ساروان این الفاظ نیز با هم قافیه نشود و دیگر
لفظ کین بود که مفید معنی اتصاف بچیزی بود چون شرمکین
و خشمکین و غمکین اینها نیز با هم روا نبود و بتخفیف با نیز جایز است
مثلا شرمکن بکسر کاف عجمی مخفف شرمکین است و دیگر
لفظ کون بود که مفید معنی رنک و لون است چون کلکون
و سرخ کون و با هم جایز نبود و باید دانست که حرف کون
چون بمعنی مانند نیز آمده هرکاه باختلاف معانی آورند
جایز است چون دیکر کون و کوناکون که درجائی بمعنی مانند است
و درجائی بمعنی لون و رنک پس با هم توان آورد و دیکر
لفظ دان بود که مفید معنی ظرفیت است چون قلمدان و
سرمه دان و با هم روا نبود و دیکر حرف کان بود که نیز مفید

خونم از غمت تو بردنهان در یکی روی داردش رخ آن
زانکه پیوسته مردم چشمم هست روی از غمت بخون شویان
ایکه مستور عدل کف لست قطره در ابر همچو بی شویان
نور و ظلمت ز پویه قدمت خاک کویت چو عاشقان پویان

حکیم خاقانی راست شعر

صبح است کمانکش اختران را آتش زده آب پیکران را
زهره بدو زخمه از سر نغش در رقص کشد سه خواهران را
نراد طرب بمهره بازی از دست بنغش کرده ران را
می درده و مهره نه بتعجیل این ششدره ستمکران را
خاقانی خاک جرعه چین است جام زر شاه کامران را
وز در دری نثار ساز است شروانشه صاحب القران را
خاقان کبیر ابو المظفر سر جمله شد مظفران را
در گردن گردنان خزران افکنده کمند خیزران را
فتح تو بچنگ لشکر روس صرصر شده شاخ ضیمران را
چون از مه نو زنی عطارد مریخ هدف شود مران را
در مدحت تو بهفت اقلیم شش ضربه دهد سخنوران را
گر شادی دل ز زعفران خواست چون رنگ غم است زعفران را

و بباید دانست که کلماتی که مختوم بواو و نون یا بیا و نون است چون در وسط مصرع در آید گاه بود که بضرورت وزن شعر بنا بتخفیف ما قبل واو را مضموم و ما قبل یا را مکسور آورند

هم او را بد از کوهرکی نشین | که کردی بر و بر لبی آفرین

و باید دانست که چنانکه گفته شد الف و نون جمع را با هم بستن شایگان جلی و ایطاء جلی است و غلط است لکن هرگاه رعایت حرف ماقبل الف و نون در همه اشعار میشود نقصانی ندارد و جایز است چنانکه سعدی فرماید شعر

یا رب تو هر چه بهتر و نیکوترش بده | این پادشاه عادل و سالار دادران
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت | هر چه آن ترا پسند نباشد بر او مران
بسیار بر چو تو بکذشته است روزگار | اکنون که بر تو میکذرد نیک بکذران
زین پنج روزه مهلت دنیا بهوش باش | تا دل شکسته ئی نکند بر تو دل کران
تا انزمان که پیکر ماه آبر فلک | خالی مباد مجلست از ماه پیکران

و هم شعر اوراست

دیکر بکجا میرود آن سرو خرامان | چندین دل صاحبنظران دید امان
خون میرود از چشم اسیران کمندش | یکروز نپرسد که کیانند و کدامان
در پای قیبش چکنم کر ننهم سر | محتاج ملک بوسه زند دست غلامان

حکیم انوری فرماید شعر

ای جهانت بمهر دل جویان | آسمان هم درین هوس پویان
عمر خوش خوی رو ترش کرده | بی تو بر زندکان چو بد خویان
کرده اجرام ماتمت بد روی | چرخ را یان مشتری رویان
من ز حج زیارتت عاجز | و آنکه این کعبه را بجان جویان
روزم از دود آتش تقدیر | تیره چون طره سیه مویان

ازچنین تصرفات نیکوتر است و باید دانست که لفظ کهن و سخن
بضم راء و موز و خای نقطه هر دو صحیح است چنان نباید
دانست که هرگاه شعرا سخن را و کهن را باین قافیه کرده با
اختلاف حرکت توجیه روا داشته اند و این خطا است

باب بیست و سیم در تعریف حرف واو

بدانکه حرف واو انچه بر سر کلمات در آید بر سه قسم است
اول واو عطف است چنانکه گوئی آمدم و رفتم و گفتم و شنیدم
یا شخصی سخنی گوید و دیگری ابتدا بواو عطف کند مثل اینکه
شخصی گوید بحمام رفتم و دیگری گوید و بمسجد هم یعنی بمسجد هم
بگو رفتم یا شخصی سلام کند و دیگری گوید و علیک السلام

چنانکه در جواب این شعر

سلام علیک انوری کیف حالک　　مرا حال بی تو نه خوب است باری

حکیم انوری فرماید شعر

و علیک السلام فخر الدین　　افتخار زمان و فخر زمین

دوم مختصر او باشد که الف را حذف کنند و واو مفتوح
بگذارند اما تا حرف تخصیص که حرف را باشد در پهلوی واو
بیرون نیاید الف آنرا نمیتوان حذف کرد پس ورا گفت بمعنی
اورا گفت است و ورا دید یعنی اورا دید حکیم فردوسی راست

کشانی ورا دید و خیره بماند　　عنان را گران کرد و او را بخواند

سیم واو زایده است چنانکه نیز حکیم فردوسی فرماید

تا شعر از وزن خارج نشود چنانکه مولوی راست شعر

لیك از و فرعون تری آمد پدید هم ورا هم مکر او را در کشید

سعدی فرماید

یکی خورده بر شاه غزنین گرفت که حسنی ندارد ایاز ای شگفت

حکیم سنائی راست

جز مکرر همی فزون نشود ما ئین جز بجیب نشد عشرین

و گاه بود که ما قبل این واو و یا را مضموم و مکسور خوانند و

قافیه سازند چنانکه حکیم سنائی راست شعر

ز آتشی کان بودت کونا کون تکیه بر آب کرده چون فرعون

شده از صخره تا سوی رفرف قاب قوسین بلطف کرده بکف

خاقانی فرماید شعر

در قمرهٔ زمانه فتادی بدست خون و امال کعبتین که حریفی ابس دغا

و هم او راست شعر

با تو قرب قاب قوسین آنکه افتد عشق را کز صفا خود بعد المشرقین ما بی جدا

ابو الفرج فرماید شعر

جشن فرخندهٔ فروردین است روز بازار گل و نسرین است

آب چین یافته در حوض از باد همچو پر کار حریر چین است

بط چینی نه پیاده است در او چون پیاده است که با نعلین است

اگرچه بتصرف در علم و تشبیه جایز نبود بضرورت نعلین را

بکسر لام و فرعون را بضم عین آورده اند و من برانم که گناه

انوری گوید شعر

ای فلک پیش طالع نیکت ٭ کرده بردار اختر بد را
درد پای من آن محل دارد که تو دردسری دهی خود را

وهم اوراست شعر

ای برادر نسل آدم را خدای از روی لطف ناجها داده است بیش از تر و خشک و گرم و سرد
هر کسی را کنیت و نام و لقب درخورد او پس در او ور دستشان اندر جهان بی خواب و خورد

مسعود سعد سلمان گوید

پادشاه بزرگ دین گستر شهریار کریم حق پرور
تا ابد خسروی تو خواهی کرد از چنین ملک خسروا برخور

فردوسی گوید شعر

کنون سال آن اندر آمد بپیش که بگذشت بر ما یکی روز خوش

و باید دانست که واو معدوله را واو اشمام ضمه نیز گویند زیرا که این واو را قبل از خای مفتوح بدان سبب نویسند که دانسته شود که فتحه خا خالص نیست بلکه بوی ضمه دارد همانا که اشمام در لغت عرب بمعنی بو یانیدن است دوم واو عطف است در هنگامی که ما قبل آن ساکن است واو عطف مفتوح است و بوسر کلمه واقع است چنانکه مذکور شد و در هنگامی که حرف ما قبل واو عطف متحرک است البته آن حرکه ضمه خواهد بود و واو عطف بتلفظ در نخواهد آمد چنانکه در میان دو فعل که از یک شخص بصدور رسیده

بر بینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بیسوار

و یا بارهٔ رستم جنگجوی بایوان نهد بیخداوند روی

و واوی که در وسط کلمات در آید بر دو قسم است یا

ملفوظی بود یعنی بنویسند و بگویند یا مکتوبی بود و غیر

ملفوظی یعنی بنویسند و گفته نشود پس آنچه نوشته میشود

و بدان تکلم نمیکنند بر دو قسم است اول واو معدوله است

واین واو را بدان سبب واو معدوله گویند که ازان عدول

کنند و بحرف بعد ازان تکلم کنند چون خواب و خواجه که از

واو عدول کنند و با لف تکلم نمایند بدانکه قبل از واو معدوله

البته حرف خای نقطه دار است و همیشه مفتوح است مگر

در چند لغت که مضموم و مکسور بود مثل خوهل و خوهله و

خویله که درین لغات حرف خا مضموم است و در خویش که حرف

خا مکسور است دیگر در جمیع لغات ما قبل حرف واو معدوله مفتوح است

و حروفی که بعد از واو معدوله در اید اول حرف الف است

چون خواب و خواجه و خوارزم و خوانچه و امثال آن دوم بجز این

هشت حرف نباشد چنانکه شاعر گوید شعر

نیست بعد از واو معدوله مگر اینجا نها دال و را و زا و سین و شین و نون و ها و یا

چون خود و خور و خوزم و پای خوست و خوش و خوند و خوهل و

خویله پس باید دانست که حرف خائی که قبل از واو معدوله است

همیشه مفتوح است با کلمات مضموم نباید قافیه کرد چنانکه

که پام خوانند سیم بدل شود بحرف فا چنانکه یاوه را یافه
خوانند و بعضی الفاظ که علامت ماضی دران حرف فا بود
در مضارع و امر بدل بواو شود چون گفت که میگوید و بگو
و رفت که میرود و برو و شنفت که میشنود و بشنو و کافت
که میکاود و بکاو و نافت که میناود و بناو و آید و تافتن
مشترک است زیرا که می تابد و بتاب نیز آمده است و باید
دانست که نهفت و آگفت صیغهٔ مضارع و امر ندارد و ازین
باب لفظ فرو گاهی در اشعار زاید آید چنانکه نظامی گوید
یکی محرم زنزدیکان درگاه فرو گفت این حکایت جمله با شاه
یعنی گفت و باید دانست که پارهٔ الفاظ مختوم بیای تحتانی
میباشد گاهی یای این الفاظ را بتخفیف انداخته با قوافی
واوی قافیه سازند چون روی و کوی و سوی و امثال آنها
و از انچه جایز نیست نباید روا داشت و حرف یارا انداخت
این الفاظ در باب یا شناخته خواهد شد انشا الله تعالی
و باید دانست که بعضی لغات عربیه را که مختوم بواو ند و ما
قبل واو مفتوح یا ساکن است یا حرف واو مشدد است
و ما قبل آن مرفوع یا واو متحرک است در هر حال حرف واو را
مخفف و ساکن نموده و حرف ما قبل واو را مضموم نموده با
قوافی واوی قافیه کنند این قبیل اشعار را که متقدمین شعرا
موزون کرده اند در اقتفای بایشان ابرام نباید نمود و از جمله

باشد در آید چون رفت و آمد و گفت و شنید و امثال
آن و آنچه در وسط کلمات در آید و بدان تکلم کنند بر دو
قسم است اول واو معروفست یعنی باشباع تمام گفته
شود و در گفتن سیراب شود دوم واو مجهول است و آن
واوی است که در گفتن باشباع گفته نشود و از برای این
واو شاهدی ضرور نیست زیرا که در بیشتر این نسخه
مرقوم است و این دو واو چنانکه در وسط کلمات در آیند
در آخر کلمات نیز بیرون آیند و بدان تکلم شود و از جنس
واو آنچه در آخر کلمات بیرون آید و شایسته اول و وسط
نباشد بر دو قسم است اول واو بیان ضمه است و بدان
تکلم نشود چون این قاعده مطرد است که لغات فارسی
موقوفة الاواخرند و این نیز بدیهی است که ابتدا بساکن
محال است پس بعد از تای فوقانی مضموم و جیم عجمی مضموم
و دال مضموم واو نوشتند تا بدان وقف کنند پس دو و چو
و تو گفتند و این واو بجز بیان ضمه ما قبل فایده ندارد دوم
واو تصغیر است و بدان تکلم کنند چون پسرو و دخترو
شاعر گوید شعر

چشم خوش تو که آفرین باد بر او   با ما نظری نمیکند ای پسرو

و تبدیل شود حرف واو بسه حرف اول بحرف بای عربی
چون نوشته که نبشته خوانند دوم بحرف بای عجمی چنانکه وام

تصرفی نشده ٔ شعر که فردوسی گوید

زدانش سراسر بیکسو شدند بنادانی خویش خوشنود شدند

حکیم سنائی فرماید

هیچ سائل بجنوی و بخشم لا در ابروی او ندیده بچشم

ولفظ عم و خال که برادر پدر و برادر مادر باشد بزبان تازی است لکن اکنون که خالو و عمو گویند و همان معانی را اراده کنند و شعرا بعضی قافیه نمایند بدان سبب است که اکنون از برای این لغات حقیقت ثانوی بهم رسیده و چون لغت عجمان شده پس نقصانی ندارد بدانکه نگاشتن معروفات واوی مایهٔ تطویل و اطناب است و این قوافی که در السنهٔ شعرا مندا ول است همه معروفست پس نگاشتن مجهولات آن ذکر مجهولات واوی از باب واو اولی نمود

آشو با الف ها وی مخفف آشوب است باشو با بای عربی چلپاسه را گویند پادو با بای فارسی دو معنی دارد اول بیل چوبی است که بدان برف و سرکین پاک کنند دوم زن پیر را گویند سارو نام مرغی است که آنرا سار نیز گویند

تربو با اول مفتوح و ثانی زده و را و بای مضموم ظرافت و هزل و لاغ باشد ستو با اول مکسور طنبوره را گویند و آنرا سه تار نیز نامند و زردقلبی را گویند که روی آنرا زر اندود کرده باشند شرکو با اول مضموم و کاف عجمی کنجشک را گویند

اقوا نیز نباید شمرد چنانکه شیخ سعدی شیرازی فرماید

لبان لعل چون خون کبوتر | سواد زلف چون پرّ پرستو
تحمّل کن جفای یار سعدی | که جور نیکوان ذنبی است معفو

مولوی فرماید شعر

باد جنس آتش است و یار او | که بود آهنگ هر دو بر علو

حکیم سنائی راست

گفت با با نصیبهٔ من کو | گفت قسم تو در خزانهٔ هو

ناصر خسرو راست

فریاد ز لا اله الا هو | زین بی معنی زمانهٔ بدخو

فردوسی فرماید

الهی عفو کن گناه ورا | بیفزای در حشر جاه ورا

و باید دانست که لفظ تو با اظهار واو صحیح است و لفظ نو که بمعنی جدید است بضم نون نیز آمده است بدان سبب قافیه شود چنانکه حکیم فردوسی فرماید شعر

که من این نبیره سپردم بتو | که من رفتنی گشتم ای نیک خو
چو دم دار برداشتی پیش او | بمنزل رسیدی همی نو بنو

حکیم انوری فرماید

ای روی تو آفت نکوئی | حسن تو وبال خوبروئی
راتب شده عالم کهن را | هر دم ز تو فتنهٔ بنوئی

باید دانست که خشنو مخفف خشنود است و در این شعر

با اول و ثانی مکسور سلطان و پادشاه را گویند پرمیو مرضی
بود که چرک و ریم از مجرای احلیل آید و انرا سوزاک نیز گویند
رَرایو با اول مکسور و ثانی زده بمعنی نقاب و برقع باشد فکیو
بمعنی بیهوده و یاوه بود نهیو با اول مکسور ترس و بیم باشد
تیو با تای فوقانی مکسور بمعنی تاب و طاقت بود دیو سه معنی
دارد اول معروفست که نوعی از جن باشد دوم پهلوان را
گویند سیم نوعی از جامهٔ پشمینه بود که در روز جنگ پوشند
دیو با اول مکسور و یای مجهول دو معنی دارد اول مکر و حیله
باشد دوم نام پسر کی کاوس است که داماد طوس بود که بر
دست فرود پسر سیاوش کشته شد سیو سیب را گویند
و آن میوه ایست معروف شیو با شین نقطه دار مکسور بمعنی
کمان تیر اندازی باشد غیو آواز و صدای بلند را گویند
گیو با کاف عجمی مکسور نام یکی از پهلوانان ایران است که
داماد رستم بود گیو اسم آفتاب است میو موی را گویند که
در تازی شعر خوانند نیو دو معنی دارد اول دلاور و شجاع
را گویند دوم ناو دان را گویند حکیم فردوسی فرماید

سیامک بدانست چون زود دیو ◦ تبه گشت و شد انجمن بیخدیو
سپهدار کاکوی برزد غریو ◦ بمیدان درآمد بمانند دیو
چه طوس و چه گودرز و گشواد و گیو ◦ چه خراد و گرگین و شاپور نیو
چو با تیغ نزدیک شد دیو نیو ◦ بزه بر نهاد آن خمانیده شیو

آشکوا بفتح اول سقف خانه را گویند پشتو با بای عجمی زبان
افغانی را گویند کُلو با کاف عربی مضموم رئیس و کدخدای
محله را گویند زمو با زای منقوطه مفتوح گل و طین خشک و تر را
گویند این لغت از اضداد است تنکو با اول مفتوح پادشاه
ختا و ختن را گویند یو یک را گویند که عدد واحد است پیو
با بای عجمی مفتوح رشته باشد که از اعضای مردم بیرون
آید ویو با واو مفتوح و یای مضموم عروس را گویند انوری راست

ای قبهٔ بیت الحرم عام تو شد وی سدهٔ خالد در ایوان نه اشکو

سوزنی راست

لیکن نه باز کردم از شر دشمنان کاندر خورم تماخره و تیر بو شوم

خواجه عمید گوید

با حکم قدیم تو چه کسری و چه قیصر در پیش قضا تو چه خاقان و چه تنکو

دنه مجهول یائی از باب قاف

کالیو با کاف عربی دو معنی دارد اول پریشان و سرگشته را
گویند دوم بمعنی کر بود که در تازی اصم خوانند ناخن دیو
نوعی از صدف باشد که بغایت خوشبو ست آبیو با اول
مکسور رنگ آبی را گویند شبان فریو نام مرغی است شبیه
بباشه و چنان بر زمین نشیند که شخص گمان کند که قوت
برخواستن ندارد چون نزدیک او روند برخیزد و قدری
دورتر نشیند و هکذا و آنرا به بیغو شکار کنند خدیو

نماشام پس پردهٔ چرخ شد نهان	لوا روز چو برزد سر از فضای ابو
نقاب شام بر افکند نو عروس ختن	چو ترلان من که ز نوران بر افکند ز ابو
چو ساربان شه نیمروز سر برکرد	بتختگاه افق خورد شاه شام نصبو

در باب واو معروف یائی یافت نشد که نگارش یابد

باب بیست و سیم در تعریف حرف ها

بدانکه حرف ها بر دو قسم است ملفوظی و غیر ملفوظی ملفوظی آنست که حرف ها ظاهر شود و ملفوظ بود خواه ما قبل آن مضموم باشد چون اندُه و کُه و خواه ما قبل آن مفتوح باشد چون چَه و دَه و خواه ما قبل آن مکسور باشد چون کرِه و زرِه در حالت جمع بحال خود ماند چون اندُهها و کُهها و دهها و چَهها و کرِهها و زرِهها و در حالت تصغیر مفتوح شود چون اندَهَک و کهَک و چَهَک و زرَهَک و کرَهَک و در حالت اضافه مکسور شود چون اندهِ من و دهِ من و زرهِ من و در اتصال بضمیر نیز مفتوح شود خواه ضمیر غایب باشد چون اندَهش و دَهش و زرَهش و خواه ضمیر حاضر باشد چون اندَهت و دَهت و زرَهت و خواه متکلم چون اندَهم و دَهم و زرَهم بدانکه ما قبل های ملفوظی همیشه مکسور است و مضموم نمیشود مگر آنکه قبل از حرف ها واو محذوف بوده باشد چون اندوه و کوه و کروه که واو را انداز ند و انده و که و کره بضم دال و کاف و را خوانند و نیز ما قبل های ملفوظی مفتوح نمیشود مگر آنکه الف

بزد تیر بر سینهٔ اسب گیو   فرود آمد از اسب و برگشت نیو
چه طوس و فریبرز و گودرز و گیو   چو رهام و بهرام و گرگین نیو

نظامی فرماید شعر

از حرس نفس بر آورد غریو   بندهٔ دین باش نه مزدور دیو

حکیم اسدی فرماید

فتادند بر خاک بیهوش و تیو   همی داشتند از غم دل غریو
نگه کرد از دور سالار نیو   گریزان و تازان و بیهوش و تیو

مولوی فرماید

جام می مستی شیخ استای فلیو   کاندر و در دی نگنجد بول دیو

سعدی فرماید

شنید این سخن بحث برگشته دیو   بزاری برآورد بانگ غریو

حکیم سنائی فرماید

آنکه زد نقش کل بود کالیو   چه کند نقش نفس مایهٔ دیو
برد سوی سران دو گوش چو نیو   چه کنی از پی خروش غریو
خرد از نعرهٔ دلش کالیو   هیزم از برق نعل اسپش دیو
چون ز لاحول تو نترسد دیو   نیست مسموع لابه نزد خدیو

عماد الدین گوید شعر

بزور معرفتهای پر از نیو   سرها را مکن الشیخ کالیو
غلط کردم درین صورت که گفتم   زنخدان نگار خویش را سیو

حکیم آذری گوید

براین بلند منبر با بانگ قال و قیل　　　　ازبهر طیلسان و عمامه زدا شده است
و این های غیر ملفوظی بر دو قسم است اصلی است و وصلی های
اصلی آنست که کلمه بی آن معنی نداشته باشد چون شانه و
بهانه و امثال آن که بعد از اسقاط حرف ها این الفاظ بیمعنی
شود و های وصلی بر شش قسم است اول هائی است که در پهلوی
الفاظ در آید و افادهٔ معنی نسبت و تصغیر کند و آن در وقتی است
که نام چیزی را بر چیزی دیگر که شبیه بآن باشد بنهند و های
مختفی در آخر آن در آورند چون دندان و دندانه و زبان و زبانه
و کوه و کوهه و دست و دسته دوم هائی است که در اواخر
اسامی زمان در اید و تحدید زمان و مدت کند چون یکساله
و یکماهه و یکروزه و یکشبه و امثال آن انوری فرماید شعر
به بوالفتح قصاب گفتم که آخر　　　　دو من گوشت گاو و بوده دو ماهه
مرا کفت بر شیخ حمدان همی زن　　　　زکون زنم روزکی دو سه تباهه
بر فتم بگفتم سه ساله وظیفت　　　　چو برف سفیدم بداد آن سیاهه
سیم هائی است که در پهلوی الفاظ در اید و افادهٔ بیان
فتحهٔ ما قبل کند چون زمانه و جانانه و خودکامه و وزینه و
نگینه و کینه و پارینه و دانه و آستانه و امثال آن و این
هائی است که جز دلالت بر فتحهٔ ما قبل هیچ مدخلیت در کلمه
ندارد چهارم هائی است که در اواخر افعال در اید و افادهٔ
تعمیم زمان ماضی و اتصاف صفت نبرای موصوف کند

محذوف قبل از ها بوده باشد چون ماه و راه و شاه و سیاه و چاه و امثال آن که الف را حذف کنند و مه و ره و شه و سیه و چه خوانند و باید دانست که ما قبل های ملفوظی در امر حاضر مفرد نیز مکسور است چون بده و بجه و غیر ذلک

چنانکه مولوی فرماید

دو سر انگشت بر دو چشم نه | هیچ بینی در جهان انصاف ده
همچو کرکی غافل اندر ما بجه | ای ز نسل عقل تو بیعقل به
باز فرمان آید از سالار ده | مر عدم را کانچه خوردی باز ده
کفت رو بفروش خود را بر ده | چونکه استا کشته از چه بجه

لکن با این تصرفات باید ظاهر باشد و ملفوظ گردد اما های غیر ملفوظی آنست که ملفوظ نشود و در جمع از کتابت نیز ساقط شود چون نامها و خامها و در حالت اضافه بهمزه ملینه تبدیل شود چون نامهٔ من و خامهٔ من و در حالت تصغیر بکاف عجمی بدل شود چون نامگک و خامگک و چون خواهند که جمع بالف و نون بندند نیز بدل بکاف عجمی شود چون همسایگان و دایگان و چون در پهلوی یای مصدری در آید نیز بدل بکاف عجمی گردد چون پیوستگی و آهستگی و زندگی و مردگی و در عطف بسا باشد که محذوف شود چنانکه حکیم سنائی فرماید شعر

شطرنج پر اسب و پیاده و فیل و فرزین و رخ است | کار از ینها شاه دارد در میانه شاه کو

ناصر خسرو فرماید

چنانکه گوئی تا دیدمش بردم چه بی ادب مردی بود یعنی بعلت
آنکه مرد بی ادبی بود و همچنانکه گوئی چیزی از او نخواهم چه او را
دست بخشنده نیست دوم در مقام تحقیق گویند چنانکه
حکیم انوری گوید

چه باده است این بر تو در بنا میزدم که متر لبش بود باختر دگر خاود
چه گفت گفت نه سوگند خورده بسیرم که هرگز از خط عشق تو بر ندارم سر

سیم بمعنی چرا و از برای چه آمده چنانکه خاقانی گوید شعر

چو طاوس چه باید لبس اگر باز هوا گیری چو خر گوشت چه باید حیض اگر شیر نیستانی

چهارم بمعنی شیئ و چیز آید چنانکه خاقانی نیز گوید شعر

هرچه جز نور السموات از خدا اعزال کن گر ترا مشکات دل روشن است از مصباح لا

پنجم بمعنی هرچه آمده چنانکه حکیم سوزنی گوید شعر

قطعهٔ گفته‌ام فرستادم او رساند قطعه را بر تو
چه میسر شود بدیر رسان تا رساند بمن میسر تو

ششم چون گویند چه این و چه آن یعنی خواه این و خواه
آن حکیم سنائی فرماید

سخن کز بهر حق گوئی چه سریانی چه عبرانی مکان کز بهر حق جوئی چه جابلسا چه جابلقا

هفتم افادهٔ معنی نفی بکند چنانکه خاقانی گوید شعر

چه جای راحت و امن است دهر پر نکبت چه روز باشد و صید است دشت پر نکبا

هشتم افادهٔ معنی بسیاری و زیادتی کند هم او راست

چه آزادند درویشان از آسیب گرانباری چه محتاجند سلطانان باسباب جهانبانی

چنانکه هرگاه شخصی گوید که فلان این حرف گفته و این در سفته
چنان مفهوم شود که یکوقتی از اوقات زمان ماضی این سخن
گفت و این گهر سفت و هرگاه گوید فلان این سخن گفت و این
گهر سفت چنان مفهوم شود که در نزد قایل زمان گفتن و
سفتن معین است پنجم در افعال ماضی در آید و علامت
اسم مفعول باشد چون سوخته یعنی سوخته شده و کوفته
یعنی کوفته شده ششم های است که تحدید صفت از
برای موصوف کند چون یك اسپه و یك تنه و دو دبانه و
ده دله و امثال آن مولوی فرماید ❊ شعر ❊
گرتن خاکی ثقیل و تیره است صیقلش کن زانکه صیقل گیره است
شرح این بگذارم و گیرم گله از جفای آن نگار ده دله
خارخار و حیلها و وسوسه از هزاران کس بود نی یک کسه
و باید دانست که درین الفاظ که سین علامت ماضی است
در مضارع و امر بحرف ها بدل شود چون کاست که میکاهد
و بکاه و خواست که میخواهد و بخواه و جست که میجهد و بجه
و رست که میرهد و بره گویند و این های مختفی در پهلوی
حرف باید بیرون آید و افاده معانی کند چنانکه در باب باذکر
شد و این ها زاید است و از برای این نویسند که بدان وقف
کنند و این های مختفی در پهلوی جیم عجمی مکسور بیرون آید
و افاده چند معنی کند اول مفید معنی علت و دلیل بود

وزاید است و در درج ساقط گردد چنانکه مولوی فرماید

لیک از آنکه شنود صاحب مشام		بر خر سرکین پرست آن شد حرام

واین های مختفی در پهلوی نون مفتوح بیرون آید و مفید معنی نهی باشد چنانکه حکیم سنائی فرماید

مکن در جسم و جان منزل که این دونست و آن والا		قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش و نه آنجا

این ها نیز زاید است و از برای آن نویسند که بدان وقف کنند چنانکه در وقت اتصال با کلمات نوشته نشود چون نزنم و نکنم وامثال آن و گاه باشد که این نون و ها افادهٔ نسبت کند چون دینه و پرینه یعنی دیروزی و پریروزی سنائی گوید شعر

بچهٔ بط اگرچه دینه بود		آب دریاش تا بسینه بود

امّا مرا اعتقاد آنست که دینه و پرینه حکم پارینه و دینه دارد و های بیان حرکت است که در پهلوی یا و نون نسبت بیرون آمده چون لفظ دی مختوم بیا بود و یا و نون نسبت که در پهلوی آن در آمد دو یا با هم واقع شد یکی را حذف کردند و دینه گفتند و چون این های مختفی با الف و نون ملحق شود و در آخر کلمات در آید مفید معانی باشد اوّل افادهٔ معنی لیاقت کند چنانکه شهر پیست شاهانه و ملوکانه یعنی لایق پادشاه و سزاوار ملوک دوم معنی نسبت و مانند باشد چنانکه گوئی دزدانه برد و رندانه خورد و بمعنی فی باشد چنانکه گوئی شبانه چنین کردم یعنی در شب چنین کردم پس باید

تمام مخفف گرچه بود فردوسی گوید

تو گرچه دلیری و چه سرکشی نه سام و نه گرشاسب گردنکشی

و باید دانست که این ها در پهلوی جیم عجمی مکسور چون واو است
در پهلوی جیم عجمی مضموم محض از برای آن نویسند که بدان
وقف کنند و زاید بودن اینجنینها از آن بشناسند که در وقت
اتصال بحرف دیگر در درج ساقط شود چنانکه مولوی راست

این سزد از ما چنان کآمد بها ورنه اندر چشم چه افزاید عمی
آن یکی در پی دوید و گفت خیر در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر

و دیگر این حرف های مختفی در پهلوی کاف عربی مکسور بیرون
آید و افادهٔ چند معنی کند اول حرف رابطه است که در میان
کلام واقع شود چنانکه سعدی راست شعر

گفته بودم چو بیائی غم دل با تو بگویم چه بگویم که غم از دل برود چون تو بیائی

دوم در مقام تحقیق از برای شخص مجهول گویند چنانکه حکیم
فردوسی گوید شعر

که گفتت برو دست رستم ببند نبندد مرا دست چرخ بلند

سیم بمعنی هر که آمده است حکیم نزاری گوید شعر

کرا جراحت عشق تو امید مداد که التیام پذیرد بصنعت جراح

چهارم افادهٔ معنی علت و دلیل کند چنانکه گوئی نزدم او را
که فرمان نمی برد یعنی بعلت آنکه فرمان نمیبرد و این هائی
از برای آن در پهلوی کاف در آید که بدان وقف کنند

ومعشوق دوست اینها نیز با هم روا نبود و دیگر لفظ شده
زاید آید و افادهٔ معنی مفعولیت کند و علامت اسم مفعول
بود چون زده شده و خوانده شده و دیگر حرف ها چون با نون
و دال ملحق شود علامت اسم فاعل بود چون داننده و خواننده
وگوینده و شنونده و دیگر گاه وگه بود که بجای اسم مکان آید
چون خوابگاه و بارگاه و جایگاه و امثال آن و دیگر حرف ها
با کاف فارسی با الف و نون ملحق شود و در پهلوی حرف عدد
بیرون آید و حصر اعداد کند چون یگانه و دوگانه و سه گانه
و امثال آن بدانکه لغات عربیه را چون ها ی وحدت و تای
وحدت و تای تانیث در پهلو در آید در هنگام وقف حرف
تای وحدت و های تانیث حالت های مختفی دارد چنانکه حکیم
خاقانی گوید شعر

یا خلعه‌ه بزرگ دستان یا دادهٔ خویش باز مستان

وهم او راست شعر

بوقت مکرمه بحر کفش چو موج زند حباب وار بدمد هفت گنبد خضرا

وبا الفاظ فارسی که مختوم بهای مختفی است قافیه شود لکن رعایت
حرف ماقبل ها چنانکه گفته شد ضرور است چنانکه
مسعود سعد سلمان گوید

الدر و یاند سر شکم لاله در هر مرحله ابر بهار در زمستان دارد از من قافله
مند دوم زلف را بر من بشوراند همی تا نهند وچشم ورو می عارض نکی کله

باید دانست که هاآت مختفی هیچیات روی نشوند ولایق
قافیه نباشند بلکه حرف ماقبل این هاآت را رعایت باید
کرد مثلاً خامه را با هاله نباید قافیه نمود بلکه با جامه ونامه
باید آورد مگر در وقتی که اضافه شود و بدل بهمزهٔ ملینه
گردد آنوقت رعایت ماقبل لازم نیست چنانکه سنائی راست
هر کجا ذکرا و بود تو کهٔ　　جمله تسلیم کن بدو تو چهٔ
و این نیز نیکو نباشد و باعتقاد من علت آنکه در ان درج است
لکن های ملفوظی باهم قافیه شوند و احتیاج برعایت حرف
ماقبل نیست مثلاً کره باده و به قافیه است لزومی ندارد که
بازده باید آورد باید دانست که شاهانه و دوستانه و ملکانه
باهم روا نبود و جایز نیست و همچنین ابرام در ایراد زرینه و
سیمینه و امثال آن نباید نمود بدانکه الفاظی که درین باب
زاید است و در پهلوی کلمات در آید بسیار است چون چه
که با جیم عجمی مفتوح و های مختفی است و در فید معنی تصغیر است
چون غلامچه و باغچه پس غلامچه و باغچه را با هم قافیه نتوان کرد
و از امثال آن باید پرهیز نمود دیگر لفظ چرته و چرده بود که در
پهلوی لفظ سیه و سیاه بیرون آید چون سیه چرته و سیه
چرده و سیاه چرته و سیاه چرده دیگر گونه است چون گلگونه
و سرخ گونه است پس از باهم روا داشتن این الفاظ احتراز لازم
و لفظ باره چون غلام باره و دوست باره یعنی غلام دوست

هرچه باشد ساقط شود چون حجرها و قافلها و امثال نها
چنانکه مسعود سعد سلمان گوید

ای بخدمت تو فرض و دگرنافلها در بخشش تو قافله در قافلها
حصنی که بصد تیغ کس آنرا نکشود کلالت تو کند عالیها سافلها

وچون بالف و نون جمع بندند حرف ها بدل بکاف عجمی شود
چون حجرکان و صترکان و امثال آن وچون یای مصدری در
پهلوی آن در آید نیز بدل بکاف فارسی شود چون حجرکی و
صترکی وچون تصغیر کنند هم بدل بکاف عجمی شود چون حجرکك
وصترکك و امثال آن در هر حالت با های مختفی یکسان باشد
بدانکه معروف واوی درین باب یافت نشد مجهولات
آن را نگاشتم

در مجهولات واو ی از باب ها ث

ماشوره یرو یزن و ترشی بالا را گویند ابرکوه نام شهریست
از عراق عجم که اکنون با برقوه مشهور است تبربوه با اول
مفتوح و ثانی زده و رای مفتوح و بای عربی مضموم بمعنی
ظرافت و شوخی و لاغ بود بسنه ره با اول مکسور بمعنی ملول
و تنك آمده بود براکوه بفتح اول نام کوهی است برکوه
با اول مفتوح و ثانی زده بمعنی ابرکوه است که مرقوم شد
برهوه بفتح اول صابون را گویند خروه با اول مضموم
خروس را گویند زردکوه با زای معجمه مفتوح نام کوهی است
که درمیان دریا واقع است و اغلب کشتی بران برخورده

درو داغش آب دیده آتش دل را کرد   کام همه حنظل و رخساره همچون حنظله

دریده جیب و انداز کردن آن سیمتن   دستها افکنده در هم همچو گوی و انکله

انوری راست

توانگری کافراط اصطناع کفت   بران کشیده که تا همچو بحر ناله کند

چنان کشید دم سرد از نوال تو ابر   که اشک حسرتش اندر کنار ژاله کند

فریضه دان که مرا چیزکی حواله کنی   برون از آنکه شها هم همی حواله کند

که فضلهٔ کرم تو از آن شگرفست ترا   که احتیاج چنین فضله و فضاله کند

وهم اوراست

ای کریمی که از نوال کفت   کان و دریا همیشه ناله کنند

عیش خوش بر دلم حرام شده است   با منش باری حلاله کنند

ونیز اوراست

ای حکم ترا قضای یزدان   داده چو قدر گشاده نامه

در خاک نهاده آب و آتش   پیش سخط تو بار نامه

در جنب کفت سیاه کاسه است   حاشا فلک کبود جامه

در حجرهٔ کان نصیر خباز   بودیم چه خاصه و چه عامه

بر دست همه یگانه کرد   در کسوت جبه و عمامه

اورا بطلب بگو چه کردی   ما را بده وعده شاد کامه

پس معلوم شد که ازین قبیل تا آنکه الفاظ عربیه که بران وقف کنند چون هاهای مختفی عجم است در جمع و تصغیر نیز یکسانند در جمع چون بحرف ها آرند حرف تای تانیث یا علامت

سر تخت و تاجش بر آمد ز کوه پلنگینه پوشید خود با گروه
بهم در فتادند هر دو گروه شد ند از دد و دام دیوان ستوه
چو خورشید برزد سر از تیغ کوه بیامد سبک مرد دانش پژوه
ببردش روان تا بالبرز کوه که بودش در آنجا کنام و گروه

نظامی فرماید شعر

مردم ایمن شده بدشت و بکوه تا زعزت شده گروه گروه
تا شب و روز رفت کوه بکوه آمد از جان و از جهان بستوه
از خلایق که گشته بود انبوه بیعمارت نه دشت ماند و نه کوه
شه نترسد از آن شکنج و شکوه شیر کی ترسد از گریوه و کوه

وهم او راست شعر

بیوشم بیوشد جهان از شکوه بجنبم بجنبد همه دشت و کوه

استاد گوید شعر

شب از حملهٔ روز گشته ستوه شده پر زاغش چو پر خروه

سعدی راست

خداوند فرمان و رای و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه
زمین از تب لرزه آمد ستوه فرو کوفت بر دامنش میخ کوه

جامی گوید شعر

منم آن راحله گم کرده در کوه زبی زادی بزیر کوه اندوه

حکیم سنائی راست

من ز بار گنه چو کوه شدم وز تن و جان خود ستوه شدم

بشکند کُروه با کاف عربی مضموم دو معنی دارد اول ثلث
فرسنک را کویند دوم آرامکاه و آشیانه باشد کُروه
با کاف عجمی مضموم جماعت مردم را کویند وزکوه با واو
مفتوح بمعنی ابرکوه است که مرقوم شد پژوه با بای عجمی
مفتوح و زای عجمی مضموم بمعنی تفحص و جستجوست و مردم پژوه
یعنی آنکه تفحص احوال مردم کند وژود با واو مفتوح و زای
عجمی چکیدن باران است از سقف خانه استوه و نستوه
با اول مکسور بمعنی ستوه است که مرقوم شد نستوه با اول
مفتوح دو معنی دارد اول جنکی و ستیزنده را کویند دوم نام
یکی از پهلوانان است آشکوه با اول مکسور و کاف عربی
مضموم عظمت و حشمت باشد شکوه با کاف عربی دو معنی
دارد اول مهابت و بزرکی بود دوم ده کوچك را کویند
چلان کوه با جیم فارسی مفتوح نام کوهی است ذرحی الی
یمن انبوه بمعنی بسیاری چیزها خواه مردم و خواه سایر
حیوانات باشد و بمعنی فرو ریختن خانه نیز بود و بمعنی پری
و مملوی هم آمده اندوه بمعنی کرفتکی دل و دلکیری است
خُودخُروه بروزن بدشکوه تاج خروس و کل بستان افروز را
کویند کوه با کاف عربی معروفست کوه برکوه عنبر مطبق را
کویند و آن نوعی از عنبر است که طبقه بر روی طبقه نشسته
باشد حکیم شعر فردوسی کوید

حکیم انوری فرماید

اونرا کی گفت کاین کلپترها را جمع کن تا ترا واجب شود چندین شکایت گستری

چهارم یای نسبت باشد چنانکه سعدی فرماید شعر

تو خواهی آستین افشان و خواهی روی در هم کش مگس جائی نخواهد رفت از دکان حلوائی

فردوسی فرماید

کنون گر تو در آب ماهی شوی و یا چون شب اندر سیاهی شوی

یای مصدری و یای نسبت در اضافت در همه حال چون یای لیاقت باشد پنجم یای تعظیم و حشمت است که در صورتی که مخاطب حاضر باشد معروفست چنانکه گوئی تو بسیار مرد فاضلی و بزرگ عالمی این یا نیز نزدیک بیای خطاب است

حکیم سنائی فرماید

بانی خشکئی و قابل نم بدر عیسئی و مرکب جم

ششم یای تعجب است این یا نیز در صورتیکه مخاطب حاضر باشد معروفست چنانکه گوئی تو مرد بدی بوده و چه بد مردی هفتم یای اثبات صفت باشد چنانکه گوئی آخر تو مرد مجادی و براذی یعنی صفت مجادی و برازی از برای تو ثابت است و باید دانست که یای تعظیم و یای تعجب و یای اثبات صفت در اضافت چون یای مخاطب حاضر باشد این یاها با هم قافیه شوند و با الفاظی که مختوم بیای معروف اند روا باشند

در بیان یای مفرد مجهول

شهاب گوید شعر

کشت آنکه شد همیشه پی هزل تیربوه ... از که سبکتر ارچه گران بود همچو کوه

حکیم نزاری راست

مکو همی برشد از تشویش و انبوه ... که خوانندش دران کشتی چلان کوه

باب بیست و چهارم در تعریف حرف یا

بدانکه یای مفرد چون در پهلوی الفاظ در اید بر دو قسم است معروف بود و مجهول و مفید معانی گوناگون باشد

در بیان یای معروف مفرد

باید دانست که یای معروف که در آخر کلمات در اید بر هفت قسم است اول یای مفرد مخاطب حاضر باشد چنانکه گوئی چنین کردی و چنان گفتی ادیب صابر گوید شعر

ای زلف دلبر من دلبند و دلکسلی ... که در پناه مهی که در جوار گلی

این یا بحال خود باقی باشد و در اضافت متحرک نشود دوم یای لیاقت بود چنانکه گوئی خوردنی و کشتنی یعنی لایق خوردن و لایق کشتن این یا در اضافت متحرک شود و چون اضافه بیای مخاطب حاضر شود بهمزهٔ ثلثیه تبدیل یابد مولوی راست

کافر بسته دو دست و کشتنی است ... گفتنش را موجب تاخیر چیست

من بدانم در دل من روشنی است ... بایدت گفتن هر انچه گفتنی است

سیم یائی است که افادهٔ معنی مصدری کند چنانکه مشک بیزی و گل ریزی یعنی مشک بیختن و گل ریختن چنانکه

ای کاش زدر درآمدی دوست تا دیدهٔ دشمنان بکندی
یارب چه شدی اگر بر حبت باری سوی ما نظر فکندی

پنجم در آخر سین و تای رابطه بیرون آید و افادهٔ اثبات
صفت کند از برای موصوف و این یا را نیز زاید توان گفت
سعدی فرماید شعر

اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا بجها بیند زشرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
گر این ساعد وی را رد یکبار رستم دستان بیکساعت بیفکندی اگر افراسیابستی

ششم در پهلوی سین و تای رابطه بیرون آید و نیز زاید باشد
چنانکه من گفته ام شعر

سحر که یک کنیزک دیدم اندر گوشهٔ بامت فروزد چهره گفتم کیست گفتند آفتابستی

هفتم حرف شرط و جزاست چون بخواستی آمدی و کاشکی
بیامدی حکیم شعر فردوسی فرماید

مرا کاشکی این تفرز نبستی که آگاهی از روز بد نیستی

هشتم یای تعجب است در صورتیکه مخاطب حاضر نباشد
چنانکه گوئی فلان مرد بدی است و چه مرد بدی پس این
یا هاى مجهول با هم قافیه شوند و با کلماتی که مختوم بیای
مجهول اند با هم آورند و باید دانست که چون لفظی را یای نکیر
و یای وحدت و یای تعظیم در پهلو باشد و خواهند اضافه
کنند یا صفت بیاورند هرگاه صفت و مضاف الیه با یای
نکره باشد یای مضاف و موصوف را باید انداخت مثلا

اما یائی مجهول که در آخر کلمات در اید بر هشت قسم است

اول یای تنکیر است چنانکه کوئی کرکی در کله افتاد و مردی

بشهر آمد یعنی کرک غیر معلوم و مرد غیر معین سعدی راست

ای زلف تو هر خمی کمندی — چشمت بکرشمه چشم بندی

مختاری فرماید شعر

ای مهرکان زکاه فریدون نامدار — تا کاه شاه یافته خسروی هزار

و من کفته ام شعر

چرخ یکهفته آثارش اکر حصر کند — بر سرش سالی هفتاد بباید استاد

دوم یای وحدت است چنانکه کوئی مردی و کرکی یعنی یکمرد

و یک کرک چنانکه شعر شاعر کوید

آبداری شد از عطاش امید — خاکبوسی شد از درش خورشید

سیم یای تعظیم و تمجید است درصورتیکه مخاطب غایب

باشد چنانکه کوئی چه بزرک مردی بود و چه بشد هست

پادشاهی رفت شعر انوری فرماید

باقی بدوامی که در آحاد سنینش — ساعات شمارند الوف دوران را

قائم بوزیری که ز آثار وجودش — مقصود عیان کشت وجود حیوان را

چهارم یای زایدست که از برای زیب و زینت در کلام آورند

چنانکه کوئی چنین کردمی و کفتمی یعنی کردم و کفتم سعدی کوید

کاشکی خاک بودمی در راه — تا مکر سایه بر من افکندی

وهم اوراست

که میفرماید شعر

تو مگر خود مرد صوفی نیستی   نقد را از نسیه خیزد نیستی

و کلماتی که مختوم بیا هستند خواه ما قبل حرف یا مفتوح باشد
چون پی و نی خواه مکسور باشد چون پری و دری هرگاه یای
زاید در پهلوی آن در اید یای اصلی را قلب بهمزهٔ ملینه کنند
چنانکه مولوی گوید شعر

تو فسرده در خور این دم نهٔ   با شکر مقرون نهٔ گرچه نیئ

و هم او راست

گر عنایاتت بود ما باقیئیم   کی بودیمی ازان دزد لئیم

بدانکه لفظ زاید درین باب حرف می و لفظ همی است که از
برای زیب و زینت در کلام آرند و مفید هیچ معنی نباشد
چنانکه فرخی گوید

دلم همی نشود بر عراق یار صبور   همی بخواهد پرسیدن سلام ز دور

مولوی راست

چند گوئی من بگیرم عالمی   اینجهان را پر کنم از خود همی

مسعود سعد سلمان راست

خدایگانا بر من چرا همیتابی   چو می بتابی بر خلق اینجهان یکسر

و لفظ چی با جیم عربی درین باب زاید آرند چون میانجی و کوانچی
و بمعنی آقاسی و چی بود که در پهلوی الفاظ ترکی بیرون می آورند
چون باشماقچی و آتیشلك آقاسی لکن جزو میانجی و کوانچی چیزی

مردی پر دلی نباید گفت یا باید یای نکره را در پهلوی مرد
گذاشت و مردی پر دل گفت یا انکه یای نکره را در پهلوی
پر دل گذاشت و مرد را بی یا خواند پس مرد پر دلی گفت و
هکذا و باید دانست که در حالت اضافه این حرف یا هر نوع
باشد همیشه مکسور است زیرا که مضاف در فارسی
همیشه مکسور است مگر اینکه گاهی در اشعار بضرورت
وزن ساکن آرند لکن پسندیده و نیکو نباشد چنانکه

نظامی فرماید شعر

زان سعادت که در سرشت دادند   مقبلی هفت کشورت دادند

و باید دانست که الفاظی چند است که علامت ماضی آن سین
مهمله است و در مضارع و امر بدل بحرف یای تحتانی شود چون
رُست که میروید و بروی و جست که میجوید و بجوی و شست که
میشوید و بشوی و پیراست که می پیراید و به پیرای و آراست
که می آراید و بیارای گویند و سایر یاهای مجهول همه با هم
قافیه اند و یاهای معروف نیز همه با هم قافیه اند لکن چون
حرف یا زاید است و جزو کلمه نیست رعایت حرف ماقبل یا
نیکوتر بود تا حرف یا بجای وصل باشد چنانکه در اشعار شعرا
بسیار است و حاجت بشاهد نیست و گاه باشد که این یاها
بجای ردی آیند لکن مجهول با مجهول و معروف با معروف آید
چنانکه مولوی درین شعر یای خطاب را با یای مصدری آورده

که آنرا سرنا گویند کاه ربای معروفست گویند هرکه با خود دارد
از علت یرقان ایمن بود لای پنج معنی دارد اول گفتن هرزه ملای
بمعنی هرزه مگو و میلاید یعنی میگوید دوم نوعی از بافته ابریشمی
بود که از چین آرند سیم گل تیرهٔ بن حوض و جویها را گویند و درد
شراب و امثال آنرا نیز گویند چهارم بمعنی تای است چنانکه گوئی
این ریسمان یک لای است یعنی یکتای است پنجم درهٔ کوه را گویند
مانا نسای افسونگر را گویند ناپروای بمعنی هراسیمه و بیقرار
و بی التفات و بی ترس و بیدانش بود نای بمعنی نی باشد که
مطربان نوازند و بمعنی جای نیز بود چون تنگنای که بمعنی جای
تنگ است وای لفظی است که در محل تاسف گویند و در وقت
المی بزبان آید وایا وای شور و غوغای واقعه رسید کان را گویند
ملغای [illegible] نقد تود و تعجیل است دُبای بضم اول بمعنی
دبودن و امر بر بودن است قبای معروفست ستای بمعنی
ستایش و دعا و شکر است و بدین معنی بدون ترکیب در آخر
کلمات در نیاید چون خودستا و آفتاب ستا و امثال آن و
امر ستودن هم هست بخشای بمعنی بخشیدن و امر بدین معنی
خدای دو معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی خداوند و
صاحب است کدای معروفست کدخدای سه معنی دارد
اول صاحب خانه را گویند چون کد و کده بمعنی خانه است و
خدای بمعنی صاحب دوم پادشاه [illegible] سیم باصطلاح

بخاطر ندارم که در پهلوی لفظی دیگر لفظ جی بیرون آمده باشد
و باید دانست که لغاتی چند است که با حرف یا موضوع است
یای آنرا بتخفیف حذف کنند و با قوافی الفی قافیه آرند چون
جای و پای و امثال آن و بعضی را حرف یا اندازند و با قافیه
وادی قافیه سازند چون کوی و خوی پس باید دانست که از
هر لغتی نتوان حرف یا را انداخت و بر هر لغتی نتوان افزود و با
قوافی یائی قافیه کرد لاجرم مفصل نگاشتم تا پوشیده نماند
در بیان الفاظی که حرف یا را بتخفیف انداخته با قوافی الفی قافیه سازند
آی بمعنی آمدن و امر بآمدن است آرای بمعنی آرایش و
آرایش کننده و امر بدین معنی هم هست آزمای بمعنی آزمایش
و امتحان و امر بدین معنی هم هست آسای بمعنی تمکین و وقار
و آسودن و امر بآسودن هم هست آلای بمعنی آلودگی و عیب
و امر باین معنی هم هست آهن خای اسب را که بجهد و پای
خانه مقرنس و کج بری کرده را گویند پالای بمعنی صاف کننده و
زیادکننده و امر بصاف کردن هم هست پای دو معنی دارد
اول معروفست دوم بمعنی تاب و طاقت بود تای بمعنی عدد
چون یکتای و دوتای جانفزای نام روز بیست و یکم از هر ماه
ملکی است جای بمعنی مکان و مقام است زای بمعنی حاصل
شدن و زائیدن بود چون حادثه زای و نادره زای سای فاعل
سائیدن است و امر باین معنی هم هست شاهنای نام سازی است

که مرقوم شد کهای با کاف عربی دو معنی دارد اول علفی است
بدبوی و آن معروفست دوم نام یکی از پهلوانان است
نمای بمعنی نمودن و ظاهر کردن و امر باینمعنی هم هست
همای بضم اول نام مرغی است مشهور که استخوان خورد و نام
یکی از خواهران اسفندیار است که ارجاسب اورا اسیر کرد
و نام دختر بهمن که در حبالهٔ نکاح پدر خود بود و نام پادشاهزادهٔ
که بهمایون عاشق بود و قصهٔ همای و همایون مشهور است
و نام دختر قیصر روم که زن بهرام گور بود آندآی بمعنی اندودن
و امر باندودن است آندروای بفتح [illegible] و نون ساکن بمعنی چیز
و سربسته و پریشان بود خای [illegible] بمعنی خائیدن و امر بخوردن
و خائیدن هم هست خورآی بفتح اول و واو معدوله بمعنی
قوت [illegible] باشد و آن چیز خوردنی است که روز بدان گذراند
روزافزای نام ماه چهاردم است از سال ملکی سورنای بمعنی
شهنای و شاهنای بود که مرقوم شد و آنرا سرنا نیز گویند و آن
نائی باشد که در سور و جشن نوازند کوته پای و کوتاه پای نام
جانوری است شبیه بکوزن جهان آرای نام ماه ششم است
از سال ملکی ده گشای نام روز هفدهم است از هر ماه سال
ملکی شهنای بمعنی سورنای است که مرقوم شد کهربای
مخفف کاه ربای است پیرای بمعنی پیراینده باشد و آن شخصی است
که چیزی را کم کند از برای خوش آیندگی چون باغبان که شاخ

همچنین دلیل روح وجان را گویند زدای پاك وپاكیزه كردن بود
وامر بدین معنی هم هست پروای بمعنی آرام ودانش وتوجه
والتفات وسروسامان وترس وباك وفراغت بود دروای
چیز ضرور را گویند كه آنرا در بایست نیز خوانند وبمعنی سرگشته
وسرگردان بود وبمعنی سرنگون هم هست فرمای بمعنی فرمایش
وامر بفرمودن است سزای سه معنی دارد اول بمعنی لایق و
سزاوار آمده دوم مناقق را مانند سیم پاداش نیکی وبدی را
گویند گزای بمعنی گزند رساندن وامر بدینمعنی هم هست
خرنای بمعنی كرنای باشد درای چهار معنی دارد اول جرس
باشد دوم بمعنی گفت وامر بگفتن بود سیم امر بدر آمدن
ودرون آمدن بود چهارم پتك آهنگران باشد سرای بمعنی
خانه باشد وبمعنی خوانندگی وسخن گوئی نیز بود لكن بمعنی
بدون تركیب نشود چون سخن سرای ونغمه سرای سرخ بای
نام سبزه است وعلفی بسیار نازك سرما فزای نام ماه [illegible]
از سالهای ملكی گرما فزای نام ماه سیم است از [illegible]
فزای بمعنی افزایش وفزاینده وامر باینمعنی هم هست گزای
با كاف عجمی بمعنی گزنده وگزند رساننده وامر باینمعنی هم هست
فسای فسونگر وامر بفسون كردن است خشای بضم اول
بمعنی خوش كننده باشد كشای بمعنی كشودن وامر بكشودن
بود فزای بمعنی فزای است كه مرقوم شد افسای بمعنی فسای است

دهر را روز سر آمد تو چنین چهره مپوی ⁂ کون را پای بر آمد تو چنین پا و مپای
قدر آنجا که فرازان چه فراز و چه فرود ⁂ مجد آنجا که کرا با چه کرای و چه گدای

ونیز مراست

نهاده کون بد ربار اعتشامش روی ⁂ نموده چرخ بکبریاس انتقامش پای
همی نگنجد اندر جهان بلی بی و بن ⁂ همی نیابند اندر سپهر بلبیر و پای
هزار شیر دلاور چو فرّ آهو تلت ⁂ هزار شید دلارا چو زیب آهو پای
اجل کشیده کمان ستیز کام بکام ⁂ فنا کشاده کمین جدال جای بجای
همی بروید مرد از زمین نایبه زاد ⁂ همی بیارد مرک از سپهر حادثه زای
امل بصد جا در معرکه فتاده بسر ⁂ اجل بصد جا در رهگذر ستاده بپای
زمانه کسوت مجد ترا زایده چنین ⁂ ستاره سدهٔ قدر ترا ناصیه سای
همواره قاید احکام تو قضا پیوند ⁂ همیشه نامهٔ انصاف تو جهان پیمای

ونیز انوری راست

آخر ای قوم نه از بهر من از بهر خدای ⁂ دست گیرید مرا زین ناله پیرو پای
مانده از سیلی چاه سر چرخ اندر پیش ⁂ کشته از طعنهٔ حلمت دل کوه اند روای
خویشتن داری تو عاسب بچو لشتی آب ⁂ خویشتن را تو چه دانی که کند این مستای
کشت بیغایده کم زن که نه ما دو نه خدا ⁂ بانك بیغایده کم کن که نه مائی نه ددای

حکیم نزاری گوید

شهریار شرق شمس الدین علی ⁂ خسرو ظالم کش عاجز بخشای
هست با خلقش بنسبت کل چنانکه ⁂ فی المثل در جنب بوی کل گیای

سیف اسفرنگ راست

گرچه در اطلس اند مشتی کرم ورچه در عشرت اند قوم گدای
بلبلان نیز در سماع و سرود هدهدان نیز با کلاه قبای
در کمین سیاست کینش پشه انتقام پیل ربای
گر خیالت نیامدی در خواب کس ندیدیت در جهان همتای
رنگ پا لوده سر کولست امتحانش کن و فرو بالای
در پی کاروان جاه شما از غم نان و جامه ناپروای
تا ز گردش جهان نیاساید در نعیم جهان همی آسای
مجلس عشرتت بهو یا هوی گرچه دشمنت بهای هایی

ومن گفته ام

حور را طره زگرد ده تو غالیه بوی چرخ را چشم زخاک در تو کحلی سای
یاد با بزمش نا ورده کیانی زکلاه نام با رزمش نا برده قبادی زقبای
خون شیر افکند در پای چو بر آهو تاک گنج کاو افکند هما جای چو در آهو پای
چو دهد کوشش بارغش امل و هوا هوی چو نهد پای بار غون اجل وها یا های
شمس را گفتم رخ می چکنی شمسه نمط چرخ را گفتم بن می چکنی حلقه نمای
کاخ او جوئی روکوه بنا خن میخار در او یابی رو سنگ بدندان میخای
عرصه راکند زهر سوی زمین حادثه زای چشمه راکند زهر سوی زمان نایبه زای
دهر را داهیه ازرمزمه دردا دردی چرخ را نایبه از ولوله وایا وای
با سر رمح یلان رفته فنا دوش بدوش در بن موی گوان خفته اجل جای بجای
فاید تیرش دل گیرد در بغل بها شاهد تیغش جان خواهد در روی نمای
کمند کاوید با خاک کدای بی پی و بن کمند رداند با چرخ کدای بسر و پای

دارد اول معروفست دوم نام روز دهم است از ماه های
ملکی هایا هوی شور وغوغای عروسی و میزبانی بود سبوی
معروفست آبروی معروفست شبتوی بفتح اول وتشدید
ثانی نام گلی است که اکثر آن کبود رنگ میباشد سپید روی
اول معروفست دوم قلعی را گویند که بدان مس سفید کنند
سرا ذوی رنگ قیفال را گویند سرشوی دو معنی دارد
اول گل سرشوی را گویند دوم حجام و سرتراش بود سروی
با اول مفتوح شاخ را گویند مرزوی زمین مستعمل شده
باشد از برای زراعت پژوی با با وزا هر دو عجمی مردم
فرومایه واراذل را گویند اسپوی با اول مکسور وثانی
زده وبای فارسی نام کنیزک داماد افراسیاباست
خستوی با اول مفتوح دانه میوه ها را گویند و با اول مضموم
دو معنی دارد اول بمعنی مقر و معترف باشد دوم
نام یکی از بزرگان چین بوده دستنبوی دو معنی دارد
اول معروفست دوم گلوله باشد که از مشک و عنبر ساخته
وآنرا در دست گرفته گاه گاه ببویند وغوی با اول مفتوح
نام دشتی است که طوس و رستم باهم بشکار رفته بودند
دختری یافتند کیکاوس اورا بخانه برد و سیاوش از آن دختر
متولد شد نگوی با اول مضموم وکاف عربی موی مجعد
را گویند بوی معروفست پوی رفتار متوسط را گویند

پای کوبد سر پرچم چو زند کام براه
جنگ شیر علم و لحن سرود خرنای

جمال الدین عبد الرزاق راست

خاک سم سمند تو از بنده خواسته است
تا تو تیا دیده کند چرخ سرمه سای

پس این لغات که ذکر شد همه با یای تحتانی موضوع است
هرجا ازین الفاظ را با قوافی الفی آرند یا را بتخفیف اندازند اینچه
از افعال امری این لغاتست از قبیل بگشای و بنمای و امثال آن
در پهلوی هم بیاوردن و اصرار در اکثار آن نکردن بهتر است
و باید دانست که انچه از افعال که مختوم بیای تحتانی است
در مضارع دال پهلوی آن درآید چون گشاید و بنماید و فرساید
و امثال آن ازین قبیل الفاظ نیز میتوان دانست که کدام یک از
اصول افعال مختوم بحرف یا بود و بعضی از الفاظ هست که
جایز نیست حرف یا را از آن انداختن و با قوافی الفی قافیه ساختن
چون رای که بمعنی راه و نام سلاطین هند نیز هست و ما که جانوران
خزنده مثل مار و مور و ملخ را گویند و نام یکی از سلاطین هند
نیز هست و های و ها یا بجی و کرای و امثال آن پس انچه درین
مسوده بنظر درآمد در بیان نوشته شده

لغاتی که مختوم بیای تحتانی از زیادت واو است

دار بوی چوب عود باشد راد بوی بمعنی دار بوی است که درخت
عود باشد شاه بوی عنبر را گویند کاسموی مو لخوک را
گویند که کاس با کاف عربی خوک را گویند نامجوی دو معنی

گر بداغت نیست فرمان ببر | ور بدردت میکشد درمان مجوی
ناودان چشم رنجوران عشق | گر فرو ریزند خون آید بجوی
شاد باش ای مجلس روحانیان | تا که خود این می که من مستم ز بوی
هر که سودا نامه سعدی نوشت | دفتر پرهیز کاری گو بشوی
آنکه نشنیده است امر کز بوی عشق | گو بشیراز آی و خاک ما ببوی

وهم اوراست

لب ندانم که یاقوتست او تن سیم | نمیدانم دلت سنگست یا روی
دلا در عاشقی میسوز و میساز | تنا گر طالبی میپرس و میپوی
بد اندیشان ملامت میکنندم | که تا چند احتمال یار بدخوی

ونیز اوراست

مرحبا ای نسیم عنبر بوی | خبری زان بخشم رفته بگوی
عشق دیدم که در مقابل صبر | آتش و پنبه بود و سنگ و سبوی
پادشاهان و کنج و خیل و حشم | عارفان و سماع و هایا هوی

وهم اوراست

عشرت خوش است و بر طرف جو خوشتر است | می بر سماع بلبل خوشگوی خوشتر است
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار | تحصیل کام دل بتکاپوی خوشتر است

شیخ ابو سعید ابو الخیر راست

ها مردا ها ها و ها سر دا هوی | مردی کنی و نکاه کند سر کوی
گر تیغ جهان فتد که لشکا فد موی | زنهار ز یار خود نکردانی روی

شاعر گوید شعر

جوی معروفست که جوی آب و جستجو باشد خوی سرشت و نهاد بود دوی پنج معنی دارد اول معروفست دوم بمعنی دریا باشد سیم بمعنی امید آمده چهارم پیدا کردن و تفحص کردن بود پنجم بمعنی سبب آمده و یکی از فلزات را نیز گویند گوی معروفست موی دو معنی دارد اول معروفست دوم امر بمویه کردن و نوحه کردن است هوی سه معنی دارد اول آه را گویند دوم بمعنی نفس باشد سیم کلمهٔ باشد که بجهه آگاهانیدن باشد ره گوی مطرب و خنیاگر بود پیش گوی کسی را گویند که معرّفی مردم در مجلس و خدمت سلاطین و اکابر را کند شیروی نام پسر خسرو پرویز است که آنرا شیرویه نیز گویند نینوی با نون مکسور و ضم نون ثانی نام قصبهٔ موصل باشد و نام شهری است که یونس در آنجا ببطن ماهی واقع شد حکیم انوری گوید شعر

فوطه بگشای و زمانی بنشین پیش مگوی ، دوّ بنمای که امروز چنین دارد روی
ور نه عذر و گره موی به بند و بگشای ، که نه یک گره هی شد تنم از موی چو موی
سنگ عشق تو مرا بشکست سبوی دل من ، باز باید هم آخر زدن این سنگ و سبوی
انوری پای نخواهد ز کل عشق تو شست ، گر تن زود بشست انوری حکیم دست بشوی

سعدی شیرازی شعر میفرماید

خواهم اندر پاش افشاند چو گوی ، ور بچوگانم زند هیچش مگوی
بر سر عشاق طوفان گو ببار ، دردهٔ مشتاق پیکان گو بروی

مکسور آورند مثل دریای عمان و پهنای جهان سعدی راست

اینقدر رفتند و ماهم شوخ چشم   هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

پس باید الفاظ فارسی که مختوم بیا هستند باهم آورد درچنین

مسوده آنچه بنظر رسید نوشته شد و بر و رای آنچه نوشته شد

تا اطمینان بهم نرساند اقدام ننمایند و با این الفاظ قوافی

نیاورند و باید دانست که این الفاظ یائی را چون جمع بندند حرف

یا بحال خود باقی ماند چون مهرویان و خوشگویان و امثال آن

و صحیح نباشد که الف و نون جمع را بیاورند و حرف یا را بتخفیف

حذف کنند اگرچه جایز است که مهرو و خوشگو خواندن و یا

را انداختن لکن در وقت جمع لازم است که حرف یا عود کند

مگر آنکه جمع بالف و نون نبندند و بحرف ها جمع بندند چون مهروها

و خوشگوها این جایز است اما نیکو نیست و آن الفاظی که مختوم

بحرف یا نیست بالف و نون جمع بندند بدون حرف یا چون

هندوان و بازوان و گیسوان و ابروان و امثال آن و همچنین

الفاظی که مختوم بالف و یاست چون گدای و خدای و امثال آنها

نیز بر دو قسم جمع بندند هرگاه حرف یا را بتخفیف انداخته باشند

بحرف ها جمع بندند چون گداها و خداها و پیشواها و امثال آنها

و اگر بخواهند بالف و نون جمع بندند حرف یا عود کند چون گدایان و آن

الفاظی که مختوم بحرف یا نیست نمیتوان بالف و نون جمع بست مثلاً

صحرایان و دنیایان غلط است جمع این الفاظ حکما باها میباشد

مفلس کف مردم راد بوی — چو نزد غنی عنبر وراد بوی

رودکی فرماید

تا صبر را نباشد شیرینی شکر — تا بید را نباشد بوئی چو داربوی

حکیم قطران گوید

بستد از یاقوت تو بستد لاله و گلنار رنگ — یافت از کافور و عنبر خیری و شبو بوی

مجد همگر گوید

خورشید چو زن سر کوی بر آید — فریاد زن و مرد ز هر سوی بر آید

مرد ار شنود بوی تو از زن ببرد مهر — زن گر نگرد سوی تو از شوی بر آید

حکیم فردوسی گوید

شود زو فرستاد شیروی را — چنان کرد مرد جهانجوی را

بنخچیر گوران بدشت و غوی — همان باز و یوزان نخچیر جوی

بچین مهتری بود خستوی نام — دگر سرکشی بود زنکوی نام

همه چشم پر آب و دل پر ز هوی — بطوس سپهبد نهادند روی

همی تاخت چون گرد باد استبوی — بیامد خروشان پر از آب روی

باید دانست که اینگونه یا در پهلوی الفاظ عربی بیرون نیاید
مثلا صحرای و خضرای نمیتوان گفت و وقف نمود مگر در اضافه
که صحرای ختن و خضرای چمن گویند و حرف یائی ظاهر شود و این
یا بدل همزه ایست که علامت الف ممدوده است نه یای
جزء کلمه و در الفاظ فارسی که مختوم بالف اند در هنگام
اضافه بعلت وجوب کسره بر مضاف و منع الف یا بی نماید

آزادی بمعنی حمد وشکر است آستی مخفف آستین است
آهوری خردل را گویند بادخانی چشمه ایست در حوالی دامغان
که چون چیز آلوده دران اندازند بادعظیم برخیزد بارگی اسپ
بود تاری بمعنی تاریک است و آبی را گویند که از درخت تار در
هند و بعضی بلاد دیگر حاصل کنند و آن مستی آورد بادردسر
دامنی مقنعه را گویند داوری جنگ و خصومت بود راستی تمام
راستین است که واضع چنگ بود ساجی سفید را گویند
ساری دو معنی دارد اول نام شهریست در مازندران دوم
نام مرغی است معروف ساسی گدا را گویند کاشی نوعی از
خشت باشد که بر روی آن آبگینه بریزند کاری با کاف عجمی
ناپاینده و بیمار را گویند لامانی بمعنی لاف و گزاف آمده
ناری جامهٔ پوشیدنی را گویند یانی بیمار را گویند تبشی
بفتح تای فوقانی و سکون بای عربی طبقی است که از مس و نقره
و امثال آن سازند شبی با اول مکسور پوستین بود کبرکی
با کاف عجمی مفتوح ظرفی باشد که شراب دران کنند کپی
با کاف عربی مفتوح و بای عجمی میمون را گویند که معروفست
ستی با اول معروف دو معنی دارد اول پولاد را گویند دوم
بزبان هندی زنی باشد که با شوهر مردهٔ خود در آتش رود
و بسوزد و در عربی خواتون و زن بزرگ را گویند پری
معروفست دری دو معنی دارد اول فصیح را گویند و زبان

پس باید گفت صحراها و دریاها و چون یای نسبت و غیر آن
در پهلوی الفاظی که مختوم بحرف واو و حرف یاست در آرند
حرف یا بهمزهٔ ملیّنه تبدیل شود چون دلجوئی و مه روئی
و نمیتوان این همزه را حذف کرد برخلاف الفاظی که حرف
یا ندارند پس یای نسبت در پهلوی واو بیرون آید چون
هندوی و جادوی و آهوی و نیکوی و این افصح است ازین
از اینکه همزهٔ ملیّنه زاید آیند و هندوئی و جادوئی و آهوئی
و نیکوئی گویند و در لفظ دو و تو و چو واو زاید است در وقتی
که یای نسبت و دیگر یاها در پهلوی آن بیرون آورند توی و
دوی خوانند دیگر نتوان همزهٔ ملیّنه زاید آورد دوئی و توئی
خواند زیرا که دو زاید در پهلوی هم جمع شود و روا نباشد فردوسی گوید

بدو گفت شاه آفریدون توی — که ویران کنی تنبل و جادوی

مولوی فرماید

گفت هر یک زاهدین عیسوی — نایب حق و خلیفه من توی
گفت لیلی را خلیفه کان توی — کز تو مجنون شد پریشان و غوی

چون اقسام یاهای زاید نوشته شد باید دانست که یاهای جزو
کلمات نیز بر دو قسم است معروف و مجهول اما یاهای معروف
بسیار است و نگارش همه موجب تطویل و اطناب است پس آنچه
پیشتر در کلام شعرا وارد است ذکر شد و بدان قناعت رفت

درمعروفات یائی آنز باب یای تحتانی

وآن ریسمانی است که فارسیان و هندوان برمیان بندند
و بفتح اول سفینه را گویند مِشنی با اول مکسور و ثانی زده
نوعی از جامهٔ حریر باشد مشک مالی نام لحنی است از موسیقی
و شانی ز رم ده هفت را گویند بکرائی و بکروی بفتح اول و
کاف عربی نام میوه ایست میان نارنج ولیمو چکری با جیم
عجمی مضموم و کاف عربی ساکن نوعی از ریباس باشد پلچی
با بای عجمی مضموم و جیم عجمی خرمهره را گویند کلی با کاف
عربی مضموم سه معنی دارد اول روستائی و دهی را گویند
دوم دف باشد سیم قسمی از ماهی باشد که مقوی شهوت
باشد زمی مخفف زمین است انکشتری با حرف یا موضوع است
و انکشتر گفتن بی یا غلط است کندوری با کاف عربی مفتوح
دستارخوان باشد دوستکانی و دوستکامی شرابی باشد
که دوستان بدوستان فرستند یا بیاد دوستان بنوشند
کوژی نام غله ایست خود روی و بمعنی نابینائی هم هست
کوانجی با کاف عجمی مفتوح دلیر و پهلوان و سپهسالار را
گویند هوازی بمعنی یکبار و یک ناگاه آمده تهی با اول
مکسور بمعنی خالی باشد ده پنجی زر و سیم ناسره و قلب را
گویند ده دهی زر خالص را گویند سِهی با اول مکسور راست
و درست را گویند عموماً و سروی که راست رفته باشد
خصوصاً ایازی و ایاسی برقع بود که اکثر سیاه بود و زنان

یعنی زبان فصیح دوم نوعی از کباب را گویند سرا بیلی حیز .
و مخنث را گویند سرهی با اول مفتوح چهار معنی دارد اول
سرداری بود دوم بمعنی سرای و خانه بود سیم چیزی باشد که
از آهن بسازند و در روز جنگ بر سر اسب بندند تا زخم
بدان نرسد چهارم نام یکی از اولیاست فرهی بالتشدید
بمعنی فر و شکوه داشتن فری با اول مفتوح دو معنی دارد
اول بمعنی آفرین باشد دوم خوش و زیبا را گویند گری
با کاف فارسی مکسور پیمانهٔ هر چیز را گویند خواه جریب که
پیمانهٔ زمین است خواه گز و خواه کیل و غیر ذلک آسپری با
اول مکسور آخر و بنهایت رسیده را گویند دستوری بمعنی
رخصت بود دسنی با اول مضموم و سین بی نقطه سه معنی دارد
اول نعمت و روزی بود دوم دلیری و چیرگی را گویند سیم
بمعنی فراغت بود کسنی با کاف عربی مضموم دو معنی دارد
اول بمعنی کشتی بود چه کستن بمعنی کوفتن است بمرور کشتی
شده دوم زنار را گویند وشنی با واو مفتوح چون دو زن یک
شوهر داشته باشند هر یک دیگری را وسنی باشند لشکاری
بمعنی کشت و کار بود لپشی با بای فارسی مفتوح مخفف لپشیز
که پول ریزه و فلوس ماهی باشد رشنی بفتح اول دو معنی
دارد اول خاکساری را گویند دوم بمعنی خاکروبه باشد
کشنی با کاف عربی مضموم معروفست و زنار را نیز گویند

وهم اوراست

یاد میدار ای که با ما جنگ در سرداشتی   رای رانست خواهی جنگ و خواهی آشتی

پنجه با ساعد سیمین چو نیندازی به   با توانای معربد نکنی بازی به

وهم اوراست

ایکه بحسن قامتت سرو ندیده ام سهی   گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی   شیر چو پای بند شد تن بنهد بروبهی

سعد و عمرو و زید را هیچ محل نمی نهی   وین همه لاف میزنم چون دهل میان تهی

وهم اوراست

لجام بر سر شیران کند صلای عشق   چنان کشد که شتر را مهار در بینی

وهم اوراست

تا شد از سنگ صعقه و سیلی   گردن شیرخوارگان سیلی

کمال اسمعیل راست

گردون که دایم آرد هر سختیی برویم   آورد از طرفها در کار بنده سستی

از روی لاف گفتم آرم بجال پشتش   هرچند اینکار خود بود محض سستی

دستم گرفت و ناگاه افکند زیر پایم   پس گفت خیز و بنما آن چابکی و چستی

فریاد من رس اکنون کز دستها ببسته   با چون فلان حریفی باید گرفت کستی

حکیم قطران گوید

کیست کو را تو دیده است و شگفت نمانده است   کیست کو روی تو دیده است و انگشت افزی

منوچهری گوید شعر

سالار سپاهان چو ملک شد بسپاهان   بر شد بهوا همچو یکی مرغ هوائی

عبد الواسع جبلی راست

همینواست سلطان عالم کنوشد بدیدار تو باده ارغوانی

چو در مجلس او تو حاضر نبودی فرستاد نزدیک تو دوستکانی

چو آن دوستکانی بیادش بخوردی حیات تو زان تازه شد جاودانی

حکیم ناصر خسرو فرماید

چهرهٔ رومی و طلعت حبشی را مایهٔ خوبی چه بود و علت زشتی

نعمت منعم چراست دریا دریا محنت مفلس چراست کشتی کشتی

وهم او راست

هر که در پیش گشت چون بنده ازان پس از علم و هنر باشد دینار و شانیش

امیر معزی فرماید

بر سمن یک حلقهٔ انگشتری دارد ز لعل از شبه برارغوان صد حلقهٔ انگشتری

دست موسی گشت گوئی عارض رخشان او زلف او ثعبان موسی چشم او چون سامری

بر دل مسکین من پرواز مشکین زلف او هست چون پرواز شاهین بر سر کبک دری

سعدی شیرازی فرماید

بزرگیش بخشید و فرمان دهی ز شاخ امیدش بر آمد بهی

چو شمشیر پیکار برداشتی نگهدار پنهان در آشتی

وهم او راست

سخت زیبا میروی یکبارگی در تو حیران میشود نظارگی

اینچنین رخ با پری باید نمود تا بیاموزد پری رخسارگی

هر کرا پیش تو پای از جا برفت زیر پایش بر نخیزد بارگی

نکیسا در ترانه جادوی ساخت   پس آنکه این غزل در راهوی ساخت

این یمین گوید

والاشهاد و البیت فی دین آنکه از کرم   مانند معن زائده و آل برمکی
دارم طمع ز جود تو یک کبرکی شراب   بیت بفرست بنده را مکن از خویش مشکنکی
ور نیست کبرکی بفرست آنچه هست   هرچه آید از تو خوش نبود غیر کبرکی

حکیم سنائی فرماید

رقص کردن بخواب در کشتی   بیم غرق است و مایه زشتی

وهم او راست

ای دل ار خواهی که یابی رستگاری آن سری   چون نسازی فقر را لعل کلاه سروری
باش تا چون چشم ترکان تنگ گردد گور تو   گرچه خود را گور ساز و در فنا ده کری

امیر خسرو گوید

خود این شهراهی آن شاه افکنی را د   که بر سرهای شاهان دامنی را د

شرف شفرده راست

دل من عشقبازی از که آموخت   لبت عاشق نوازی از که آموخت
ندیدم آنکه بر قع را خورشید   رخت رسم ایازی از که آموخت

حکیم خاقانی راست

نثار اشک من هر شب شکر ریزی است پنهانی   که همت را زناشوئی است با زانوی پیشانی
فرو کن طمع آزادی بر افکن لام درویشی   که تا الام سپهپوشان نماند الافی لا مانی

وهم او راست شعر

ساقی بزم ما پری جام بکف چو آئینه   او زمانه جام اگر ز آینه میرمد پری

اگرچه بهوا شدن چو مرغ همیدون ور چه بزمین درشد چون مردم پائی
فرزند بد رکاه فرستاد و همیداد بر بندگی خویش بیکبار گوائی

زراتشت بهرام گوید

ای زحمت نیابی تندرستی ای محنت نیابی هیچ رستی

شمس فخری راست

آب در حلق بدسگالان تو عجب است ار نمیشود چو سنی
در گلستان بنام دولت تو سزد ار شاخ زر شود چکری

حکیم نزاری گوید

چون شود وقت کشت لشکاری آب آن چشمه میشود جاری

نظامی فرماید شعر

تا فلک از مهر نه از فرهی بر تو کند خطبه شاهنشهی

وهم او راست

تو دهی صبح را شب افروزی روز را مرغ و مرغ را روزی
آنچه در آسمان و در زمی است وانچه در رای و قول آدمی است
شاه مائیم دیگران رهی اند ما پریم آن دگرکسان تهی اند
ماه را در نقاب کافوری بسته چون برسمن گل سوری
خیره گشته بجام تدبیری برد میده زسوسنش خیری

وهم او راست

بحرمت شو گزین دیر سبیلی شود عیسی بحرمت خر سبیلی
چو درمشکو بگفتی مشک مالی همه مشکو شدی پر مشک حالی

که هنوز زین نکرده باشند آید ی با اول مفتوح بمعنی نیز باشد نه

در تازی • در خاتمهٔ کتاب گوید • ایضا خوابند

باید دانست که تصرف در لغات خواه جامد و خواه مشتق نباید

نمود و در مجوزات شعرا که در مقالات ایشان یافت میشود

ابرام و اصرار نداشت زیرا که این تصرفات در الفاظ و لغات

در هنگام عجز و عدم استطاعت بتبدیل و مقتضیات اوزان

شعر روی نموده لاجرم بدیهی است که توانائی و توانگری در

هر کاری از ضعف و استیصال نیکوتر است و مجوزات شعرا

ازین قرار است که مرقوم میشود اول حذف است و آن چنان است

که بقرینه نیمی از کلام را محذوف گذارند چنانکه سلمان ساوجی راست

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من • بزمی و در آن بزم تو و امانی و من

من بر سر بستر بخوابانم و تو • آن نرگس مست را بخوابانی و من

دوم اظهار است و آن چنان است که حرفی که لازم است در

درج ساقط یا محذوف شود بضرورت وزن شعر ظاهر کنند

چون همزهٔ استوا که در کریمهٔ الرحمن علی العرش استوا در درج

اندازند و خاقانی • شعر • درین شعر ظاهر نماید

پس آسمان بگوش خرد گفت شاه کن • کان قد مصطفی است علی العرش استوا

سیم تخفیف است و آن بر دو قسم است اول آنست که حرفی را

که باید بتشدید ادا نمود بتخفیف گویند چنانکه مولوی فرماید

گوسفندان گو برو سند از حساب • زانهمه شان کی بترسد آن قصاب

بربط اعجمی صفت هشت زبانش در دهن ازسر رحمت توجهان کرده بتازی و دری

ور بطواف کعبه اند از سر و پای مردمان ما و تو و طواف دیر از سر دل نه سرسری

زهد شما و فسق ما چون همه حکم داور است داورتان خدای باد این همه چیست داوری

گر حج و عمره کرده اند از در کعبه هر دوان ما حج و عمره می کنیم از در خم و ساغری

و باید دانست که در وقتیکه حرف یا جزو کلمه است رعایت حرف ماقبل آن در قوافی ضرورت ندارد برخلاف یای زایده چنانکه گذشت شعر حکیم فردوسی فرماید

منم بندهٔ اهل بیت نبی ستایندهٔ خاک پای وصی

در مجهولات یائی از باب یای تحتانی

بدانکه در مجهولات یائی از باب یا الفاتی که بر زبان شعرا مستعمل بود بمناسبتی چند در باب الف ذکر شد و الفاظی که نوشته نشده بود مرقوم می نماید کاشکی کاش ایست که بجای لیت و لعل گویند در هنگام امید و آرزو کاشی مخفف کاشکی است آبی بفتح الف و کسر بای عربی بمعنی بی بود چنانکه گوئی بی تو نخواهم رفت هم توان گفت ابی تو نخواهم رفت نبی بکسر نون و بای عربی و ضم نون هر دو صحیح است و نپی بکسر نون و بای عجمی و نوپی بکسر نون و واو این هر سه لغت بمعنی قرآن است گری بفتح اول و کسر ثانی دو معنی دارد اول کره را گویند دوم بمعنی کردن باشد و ازین سبب بیخهٔ جامه را گریبان گویند یعنی کردن بان هوکلی بفتح اول کرهٔ اسبی را گویند

لا اِلٰه گفت و اِلّا الله گفت   وقت لا اِلٰه اِلّا الله وحده را شگفت

پس چارده و هژده و یکنه و سیه و ده همه با های ملفوظی است
و در همه حال هاء ملفوظی باید ظاهر باشد چنانکه گذشت
و در این اشعار تبدیل بهای مخفی نموده اند چهارم تشدید است
چنانکه حکیم   شعر   قطران فرماید

دهد او سیم بقنطار و یواقیت بگنج   دهد او زر بانبار و لآلی بگهر

پنجم وصل است چنانکه   شعر   حکیم فردوسی فرماید

دلاور نگه بند لشد از بر و شیر   کجا زنده پیلش بیارد بزیر

ششم قطع است و آن چنان باشد که نیم از کلمه را در مصرعی
یا شعری گویند و نیمی را در مصرع دیگر و شعر دیگر آورند چنانکه
من در قصیده که در صدر کتاب واقع است گفته ام شعر

سخن چه دانه سوی تیر جسته از شصت   بتیر جسته کسی چون کنم که چاره نمی
توان ولی تو بر آن اسپ ای بجا ذر منشین   بجای آن نرسد گر بجای بنشینی

هفتم مد است چنانکه   شعر   استاد فرماید

برخیز که بر جو پیاله بیکی پای   منشین که نشست صراحی بدو زانو

و نیز استاد گوید

برو آفرین تره خواندند   بسر زر و گوهرش افشاندند

هشتم قصر است و آن چنانست که الفات ممدوده را مقصور
سازند در قافیه آرند مثلا صحراء و خضراء مقصور کنند و با دریا
دانا قافیه سازند نهم سکون باشد و آن چنانست که متحرکی را

دیگر آن باشد که از اسامی حرفی ساقط کنند یا دراداء حروف نقصانی ورزند شعر چنانکه نظامی فرماید

بزم نوشیروان سپهری بود گز جهانش بزرجمهری بود

از ابوزرجمهر الف و واو حذف نموده و این لفظ معرب است

فردوسی فرماید

رکود در زبان روز جنگ و نبرد چنین کورستانی پدیدار کرد

برانیدشت من کورستانی کنم برومند را شورستانی کنم

پس کورستان و شورستان که با واو مجهول است بواو معدوله

ادا نموده خاقانی شعر فرماید

کش غار سفیدی است ای پناهی دهد وز بالش نقره تکیه گاهی دهد

دو قطره سیماب که بر روی ریزی تا ماه شود چارده ماهی نهد

وهم او راست

صحدم راند زمنزل تشنگان ناآشنا چاشتگه هم مقصدم هم چشمه حیوان دیده اند

جامی گوید شعر

جوانی پیری اش را گشت هاله پس از چل سالگی شد هژده ساله

مولوی فرماید

گفت ای خواجه بیارم آئینه تا بدانی کیستم من کیسه

موج میزد در دلش عفو کنه زانکه از دل دردل آمد روزنه

باز گفت او این سخن با آئینه گفت جان افشان برین ای دامنه

توبه کن مردانه سر آور بره که فمن یعمل بمثقال

پس از صد پنجسال از رنج صد پرده برآوردم — همه رازی که مستور از ستوده خاطران آمد

مرا آن حرف آموز آمد بخاطر معنی آشد — در آن معنی که هم خاطر خطرناک اندر آن آمد

من این رنج از پی این شاعران بردم نمیدانم — چرا بر خاطر این شاعران باری گران آمد

همانا جاهلان را مر حسد بر علم بگزینند — حسد رنجی گران آمد و رنجی بیکران آمد

سپهر این نامه چون بشنید گفت از بهر تاریخش

براهین العجم میزان طبع شاعران آمد

سنه ۱۲۶۸

کتاب مستطاب براهین العجم فی قوانین المعجم در دار الخلافه طهران صانها الله عن الحدثان مطبع

گشت و طبع اقل العباد ... استاد احمد

کاشانی سمت انطباع یافت به تاریخ اول

عشر

صفر المظفر من شهور

سنه ۱۲۷۳

هجریه نبویه

علیه و آله

ساکن سازند چنانچه حکیم خاقانی فرماید شعر

آن دیده روزنامهٔ دولت در آستین مهرش نهاده سورهٔ والنجم اذا هوی

کعبه بر خوانی نشانده فاقه زد کانرا و ناز کز بیاز آنجا سلیمان موران خان آمده

دهم حرکت بود و آن چنان است که ساکن را متحرک کنند چنانکه فردوسی

بکشتی ز دین کیومرث هم از راه هوشنگ و طهموث

یازدهم صرف است و آن چنان است که فعلی را بر خلاف قانون

بمقتضای وزن شعر صرف کنند چنانکه مولوی فرماید شعر

گفت تا این رقعه را بابیده ام گنج نبرد رنج در پیچیده ام

دوازدهم منع صرف است و آن چنان است که فعلی را بضرورت وزن

شعرا از اقتضای صرف خود بیند ازند و در میان مصرع قافیه

بیاورند حکیم خاقانی گوید شعر

گر بجان خرمی دو اسبه درای ور بدل خشندی خراند کش

فردوسی فرماید

گرنران ببالا چو ابر شدی چو آواز شیر ژیان بشندی

مؤلف گوید

بعهد دولت سلطان که باشاهانش چون نجمی چنان ماهی که بود در میان کمند اختران آمد

جهان او ناصر الدین شه که چو انگیختی لشکر سپهر و ار سپهرش در کف حمل آن ور آمد

گه بر پاره زمین بست اوبا هنگ جهانگیری کمین میدان اسبش باختر تا خاور آمد

نخستین شخص ایران صد اعظم راد آقا خان که بر در آسمان واختر شن چو چاکران آمد

بحکم شه رقم کردم من این نامه رقم کردم که استاد تمام شاعران واساحران آمد